

نام رمان: نازک ترین حریر نوازش

نویسنده: رویا اکبری

« نایس رمان »

www.niceroman.com



شوق رسیدن و دیدن نزدیکان قلبم را به رقص انداخته بود.

با اینکه خسته و گرسنه بودم اما تند تند قدم برمیداشتم هوای گرم و سوزان صورتم را ملتهب کرده بود اما من پر از هیجان بودم ، بعد از روزها تنهایی و غم حالا کسان ی بودند که هم خون من بودند و من جایی را داشتم ، قلبم شادمانه می طپید . سر بلند کردم و یار محمد را نگاه کردم ، یار محمد تند و سر به زیر گام برمی داشت از وقتی که راه افتادیم ساکت و غم دار بنظر می آمد . انگار متوجه نگاه م شد که برگشت و نگاهم کرد _ بجنب دختر شب شد!

در حالیکه نفس نفس می زدم خودم را به او رساندم:

_ پس کی می رسیم ؟

سرش راتکان داد و به مقابلش اشاره کرد و گفت:

_ رسیدیم

مقابل یک در بزرگ و سفید ایستاد ، کوچی پهن و خلوت و سر سبزی بود . لبخندی زدم و

پرسیدم:

_ اینجاست ؟

قبل از اینکه پاسخی بدهد ساک مرا روی زمین گذاشت و بعد زنگ را فشرد . منتظر به در خیره شدم . اما کسی نیامد و در بی صدا باز شد . داخل رفتیم ، حیاط بزرگ و تمیز بود . کف پوش و دیوارها از مرمر سفید بود و چندین باغچه ی گرد و بزرگ درست سمت چپ و راست حیاط قرار داشت . به یار محمد خیره شدم و گفتم:

_ قشنگه نه؟

حرفی نزد و به مقابلش خیره شد . خواستم حرفی بزدم که صدای یار محمد مرا به سکوت دعوت کرد _ آمدن!

نگاهم به مقابل خیره ماند . از سمت ساختمان سفید و بزرگ زنی بلند قامت و چهار شانه با قدم های سنگین به سمت ما می آمد. وقتی نزدیک تر رسید سلام کردم و بعد یار محمد سلام کرد . نگاه زن چنان پر ابهت بود که قلبم را لرزاند . صدای زن سرد و محکم پاسخ سلام ما را داد، چهره ی زن اخم آلود و خشک بود . یار محمد آرام و کوتاه گفت:

_اینم امانتی شما خانم...

صدای بی روح زن در فضا پیچید:

_قوام هستم

سر بلند کردم و با حیرت نگاهش کردم باورم نمی شد این زن عمه ی من باشد . زن نگاهم کرد اما هیچ نشانی از مهر و آشنایی درون چشمانش نبود . از نگاهش دلم ##### شد و زانوانم سست شد . یار محمد که از رفتار خانم قوام راضی نبود رو به من کرد و با مهربانی پدرانه اش گفت:

_خوب دخترم از این به بعد اینجا خانه توست سعی کن خوب باشی ! مثل همیشه

از این حرف یار محمد دلم گرفت ، دلم نمی خواست او از من دور شود . با التماس نگاهش کردم اشک چشمانم می خواست سرازیر شود که صدای یار محمد را دوباره شنیدم:

_می دونم برات سخته اما اینا قوم و خویش تو هستن ، خواست پدرت این بود و گرنه تا آخر عمر منتت رو داشتم ، حالا بخند تا من برم!

صدایش اهسته بود و زن که از ما دور بود نمی شنید.

لبخند زدم و به چشمانش خیره شدم و پرسیدم:

_به من سر میزنی؟

سرش را تکان داد و لبش باز شد:

_راه خیلی دوره ... خودت که دیدی برامون نامه بده ، گلی خیلی دلش برات تنگ می شه اما اگر شد چشم حتما می ام!

یار محمد رو به خانم قوام که هنوز مطمئن نبودم عمه من هست یا نه کرد و گفت:

_با اجازه ی شما خانم قوام ترو خدا مراقب این دختر باشین

، دختر خوییه!

انتظار داشتم خانم قوام تعارف کند یا لااقل لیوانی آب دست یار محمد بدهد اما خشک و رسمی گفت:

_خیلی زحمت کشیدین ، دست شما درد نکنه!

و بعد پاکت سفیدی را به سمت یار محمد دراز کرد و گفت:

_بفرمایین!

یار محمد با شک پرسید:

_این چیه ؟ خانم قوام

گفت:

_هزینه سفری که داشتین ، میدونیم راه بلندی بوده و زحمت...

یار محمد ناراحت حرف او را قطع کرد:

_آقا فرید به گردن من خیلی حق دارن ، نه تنها من بلکه همه تا آخر عمر هرکاری بتونیم برای این دختر انجام میدیم . خدا بیامرزه آقا فرید رو مرد نازنینی بود یار محمد رو به من کرد و گفت:

_مراقب خودت باش هر وقت کاری داشتی نامه بده و به سمت در گام برداشت ، پشت سرش دویدم و مقابلش ایستادم و نگاهش کردم اشکام بی مهابا فرو می ریخت . یار محمد نگاهش اگر چه پراز اشک بود اما محکم گفت:

_زشته دختر!

_به پدر و مادرم سر بزنی ها ، اونا تنهان . الان کجا میری؟

یار محمد از کنارم گذشت و گفت:

_خیالت تخت باشه الانم میرم خونه یکی از آشناها آدرسش رو دارم!

خداحافظی کرد و من ایستادم تا در از در خارج شد و مردی مسن در را پشت سرش بست .

هنوز نگاهم به در بود که صدای زن گوشم را پر کرد : وسائلت رو بردار دنبال من بیا

!

ساکم رو برداشتم و به دنبال زن راه افتادم . با خودم گفتم حتما این خانم عمه ی من نیست و

منو نمی شناسه ، و گرنه این همه سرد رفتار نمی کرد.

چهار پله بزرگ و پهن ما را به ایوان نیم دایره و سنگی رساند و وسط این نیم دایره در ورودی خانه بود. وارد یک راهروی بزرگ و مرتب و بعد به یک سالن وارد شدیم. خانه بزرگ و پر از وسائل زیبا بود. سالن ال مانند و گوشه دیگر آن رو به حیاط بود و زنی جوان همراه با یک پسر بچه ی پنج یا شش ساله روی راحتی ها لم داده بودند.

سلام

کردم و ایستادم. اما جوابی نشنیدم. خانم قوام کنار زن جوان که شبیه به خانم قوام بود نشست و مدتی طول کشید تا لب باز کرد:

_اسمت چیه؟ با ترس نگاهش کردم:

_سالومه!

_کمی نگاهم کرد و باز پرسید:

_این چه اسمیه؟

دلخور از رفتار او سکوت کردم و منتظر ماندم و صدایش دوباره گوشم را پر کرد:

_شنیده بودم کولی ها اسم های عجیب و غریب زیاد دارن سر بلند کردم و نگاهش کردم، خانم قوام اگر چه سنش زیاد بود اما شیک پوش و چهره اش هنوز جوان بود. سبزه بود با چشمانی تنگ و کشیده، بینی بلند و لب هایی باریک که جلوه دهان را از بین برده بود. نگاهش می کردم که صدایش را دوباره شنیدم:

_میدونی من عمت هستم؟

با خود گفتم ، عجب عمه پر محبتی ! لبخند زدم و گفتم:
راستی ؟

_بی اعتنا به من گفت:

_این دختر کوچک من سارا و اینم تنها پسر سارا امیر ارسلان که همه امیر صدایش می
کنن ، سمیه دختر بزرگ منه

که خونه اش از ما کمی دوره و دو تا دختر بزرگ داره . تو چیزی در مورد ما می دونستی ؟

_بله می دونستم...

با تعجب نگاهم کرد:

_تو لهجه داری ؟

در حالیکه متوجه منظورش نمی شدم فقط نگاهش کردم ادامه داد : باید سعی کنی درست
حرف بزنی بدون لهجه ، مثل ما مثل پدرت نه مثل مادرت فهمیدی؟

همان لحظه فهمیدم که از مادرم متنفر هستن و همین طور از خودم ، شاید مرا به اجبار قبول
کردند . بغضی سخت راه گلویم را بست ، نگاهم را به فرش های خوش نقش و نگار دوختم
که صدایش در فضا پیچید:

_توی این خونه من و سالار تنها پسر و کوچکترین فرزندم ، گوهر خانم که آشپزی
میکنه و کارهای خونه رو انجام

میده پسر گوهر که اون طرف حیاطند ، سید کریم که کارهای بیرون و خرید و باغچه ها رو
انجام میده زندگ ی میکنیم

عمه سکوت کرد ، پرسیدم:

می تو نم بشینم پام درد گرفت ؟ محکم گفت :
بشین!

دلم میخواست بدوم و خودم را به یار محمد برسانم . به دسته مبل خیره شدم و شنیدم:
این خونه نظم و انضباط خاص خودش و داره ف از زمان پدر خدا بیامرزم و بعد شوهر
مرحومم با هیمن نظم اداره شده . حالا مسئولیت این خونه و کارهای دیگه همه روی دوش
سالار و سالار هم به نظم و انضباط اهمیت زیادی مید ه و همه ی تصمیم ها رو اون می گیره .
اون الان دو تا

کارخونه بزرگ و اداره می کنه ف کارخونه فرش بافی و یکی هم

تولید قطعات خودرو که خیلی هم موفق بوده ف داماد های من هم زیر دست سالار کار
میکنن و همین طور شوهر خواهرم و پسرش

اون قدر گفت و گفت که گوشه ایم کرخ شد . وقتی سر بلند کردم و نگاهش کردم ،
دستش را به سمت من دراز کرد و لحن کلامش عوض شد:

پدر تو وقتی با مادرت ازدواج کرد و رفت از نظر همه ی فامیل مرد ! پدر و مادرم بیمار
شدن و به مرور زمان مردن ، فرید تنها پسر این خانواده بود که برایشون باقی مانده بود

اینارو گفتم تا بدونی پدر تو آبروی خانواده قوام رو برد و اگه تو الان اینجا هستی به خاطر
مسائل دیگه ای هست در تمام کلمات عمه نیش کینه نمایان بود . امیر به من خیره بود و سارا
با دسته مبل بازی می کرد . دلم نمی خواست اینطور بی رحمانه راجع به پدر و مادرم صحبت

کنند اما من به یار محمد و گلی قول داده بودم که تحمل کنم . یار محمد بهم گفت بود که شاید روزهای اول با تو خوب نباشند اما کم کم خوب می شوند و من به ناچار سکوت کردم. منتظر دستورات و سخنرانی های دیگر عمه نشستم که گفت:

__سارا اتاقت و بهت نشون میده!

ایستادم و ساکم را در دست گرفتم و منتظر شدم تا سارا جلو برود. سارا لاغر و کشیده بود و با کت وشلواری که ب ه تن داشت بلند تر نشان میداد . موهایش رنگ بلوند داشت و همه مرتب پشت سرش جمع بود . سارا از پله ها با لا رفت و بعد به پاگرد رسید دو راه داشت که با سه پله به اتاق هایی متصل می شدند . سارا در اتاقی را باز کرد و گفت

_ : برو تو!

داخل شدم و سارا در را پشت سرم بست و رفت . اتاقی که در ان خانه به من دادند یک اتاق دلباز با نور کافی بود که در شیشه ای داشت که به بهار خواب گرد و کوچکی وصل میشد . یک تخت ، کمد دیواری ، فرش ، میز و صندلی و مقداری وسائل که برای من زیاد هم بود . از همه قشنگ تر بهار خواب بود که از انجا همه حیاط پیدا بود.

گوشه ی بهار خواب نشستم و سرم را روی زانوانم گذاشتم

، غم همه عالم در دلم ریخته بود . بلند شدم و به اتاق باز گشتم ، ساکم را باز کردم و اولین چیزی را که بیرون کشیدم قاب عکس فلزی بود . عکس پدر و مادرم و عکسی از من که در ان فقط یک سال داشتم ، دستم را روی صورت انها کشیدم ، نمی دانستم چه چیز در انتظارم هست ام امر بود تلخ و غم آلود بنظر می رسید . البته من تلخ تر و سخت تر از این را هم

گذرانده بودم و می توانستم تحمل ل

کنم ، دست بی حم زمانه مرا چون گاهی سبک از ان سو به این سو انداخته و زندگی من از این رو به ان رو شده بود.

با خستگی خودم را روی تخت رها کردم ؛ اگر چه راحت و نرم بود اما دلم برای خانه تنگ بود . یاد یار محمد افتاد م و کم کم چشمانم بسته ش د

کسی شانه هایم را تکان میداد . به سختی چشم باز کردم و سارا را دیدم که نگاهم می کند و تازه یادم افتاد کج ا هستم نشستم و سلام کردم و گفتم:

_هنوز خوابی ؟

_خیلی خسته بودم...

به در انتهای اتاق که نزدیک کمد دیواری بود اشاره کرد و گفت:

_اونجا حمامه ، مامان گفت دوش بگیر لباس عوض کن بیا پایین ، تا هشت آماده شو اون موقع شام می خوری م از اتاق خارج شد و من لباس هایم را در اوردم به سمت در رفتم ، از حمام که خارج شدم خستگی از تن بیرون رفت ه بود.

وقتی از پله ها پایین رفتم ساعت هفت و نیم بود . عمه و سارا مقابل تلویزیون بسیار بزرگ و نقره ای رنگ نشست ه بودند سلام کردم و عمه نگاهم کرد و قبل از اینکه پاسخ دهد گفت:

_اینا چیه پوشیدی ؟ به لباس هایم نگاه کردم و با ترس گفتم:

_خوب لباسه دیگه!

با خشمی پنهان گفتم:

_می دونم نگفتم که کفشه ، این لباسا واسه ی اونجایی بود که قبلا زندگی می کردی اینجا شهر و با اون جا فرق داره . تو کمدت همه چیز برات آماده شده ، سارا زحمت خرید همه چیز رو کشیده برو عوض کن!

وقتی از پله ها بالا می رفتم صدای عمه بار دیگر بلند شد:

_وقتی از پله ها بالا میری اهسته برو ، سالار از سر و صدا خوشش نمیاد!

دلم میخواست از همان جا فریاد بزنم و چند تا فحش آبدار نثار سالار کنم ، اما بالا رفتم و با عصبانیت لباس هایم را در آوردم و از داخل کمد دیواری که چند دست لباس و کیف و کفش در آن بود یک کت و دامن شکلاتی بیرون کشیدم و پوشیدم ، اما لباس هایم خودم را بیشتر دوست داشتم . لباسه ایم خودم و مادرم را داخل ساک پنهان کردم . این لباس ها بوی مادرم را می داد ، وقتی راه میرفت با هر قدمش گل های دامنش می رقصید و من غرق شادی می شدم

عمه و سارا پشت میز نشسته بودند که پایین رفتم و نشستم . زنی چاق و سفید ، وسایل میز را آماده می کرد . وقتی نزدیک امد سلام کردم ، نگاهم کرد و گفت : سلام خوش امدین!

غذا را که آورد عمه رو به سارا گفت:

_خدا کنه سالار شام بخوره ، بچم گرسنه نمونه سارا لبخند زد و گفت:

_مامان حالا یه شب براش کار پیش اومده خودتون رو ناراحت نکنی ن

زیر نگاه تیز بین عمه و سارا غذا در دهانم زهر شد . بعد از غذا بالا رفتم و خوشحال بودم از اینکه سالار را ندیدم.

داخل بهار خواب نشستم و به آسمان شب خیره شدم، آسمان پر از ستاره بود و ماه نور می پاشید. دلم برای هم ه چیز تنگ بود، برای گلی، یار محمد، برای مادرم و پدرم، چقدر تفاوت بود بین زندگی اینجا و اینجا، این خانه و مردمش با من بیگانه بودند و مرا نمی خواستند و من چه خوش خیال بودم که فکر میکردم از این به بعد تنها نیستم و کس و کاری دارم. آنقدر در افکارم بودم که متوجه ورود سارا نشده بودم، وقتی سر بلند کردم که او محکم به شیشه ی در می زد. بلند شدم و داخل اتاق رفتم. نگاهش کردم، صدای غریبش در فضا موج برداشت:

_مادرم باهات کار داره

نگاهش گردش کرد و روی قاب عکس ثابت ماند. لبخند زد م

_مادرم با...

حرفم را برید و کوتاه گفت:

_توی این خونه هیچ وقت نامی از اونها نبر!

با حیرت نگاهش کردم، کنار در مکثی کرد و ادامه داد:

_سعی کن آرام زندگی کنی و دردرس درست نکنی.

فهمیدی؟

دقیقا فهمیدم و سرم را تکان دادم و بعد مثل یک بره مطیع به دنبال سارا از اتاق بیرون

رفتم. وقتی مقابل عمه ایستادم نگاهم کرد و گفت:

_بیا این طرف

چرخیدم و دور تر از او نشستم. امیر ارسلان کنار عمه

نشسته بود و کنجکاو و کودکانه نگاهم می کرد ، لبخند زدم و

به عمه خیره شدم ، چیزی نزدیک در چهره عمه وجود داشت ، چیزی که بوی پدرم را میداد.

صدای عمه مرا از افکارم جدا کرد:

چند سالته ؟

تازه رفتم توی هیجده سال پرسید:

_سواد داری ؟

متعجب نگاهم را به عمه دوختم ؛ اینها فکر می کردند که من از غار یا پشت کوه آمده ام .
محکم گفتم:

_من دیپلم دارم و یک بار هم کنکور شرکت کردم و...

عمه ابروهایش را بالا برد و با ناباوری گفت _راستی ؟ لبخند زدم و
گفتم:

_بابا فرید همیشه می گفت که من

صدای عمه مثل بمب در فضا پیچید و زبان در دهانم قفل شد:

_بس کن!

مدتی در سکوتی سنگین و تلخ گذشت تا اینکه عمه لب گشود:

_باید به چیزهایی رو یاد بگیری ، برت گفتم این خونه آداب و رسوم خودش و داره ، اگه

قراره اینجا باشی باید مثل ما رفتار کنی . تو در مورد خانواده ما چیزی می دونستی ؟ _خیلی

کم ، اینکه پدرم دو تا خواهر بزرگ تر از خودش داره و یک برادر که در نوجوانی فوت می کنه و پدرم ن آخری فقط همین!

نمی دانم چرا عمه سعی میکرد نگاه از من بگیرد . ادامه داد:

_فامیل ما هم خیلی سر شناس و هم خیلی بزرگ ، بیشتر ازدواج های ما فامیلی بوده و هست ، شوهر خدا بیامرز م پسر داییم بود و شوهر خواهرم پسر خاله ام . ما سالهاست که با آبرو و احترام بین مردم زندگی می کنی م

پیش خود فکر کردم مگه همه مردم بی آبرو زندگی میکنند که صدای عمه دوباره در فضا پیچید:

_ما ساله ا پیش پدر و مادرت رو فراموش کردیم ، اما شاید قسمت این بوده که نامه پدرت به دست ما رسید ما به عنوان تنها قوم و خویش تو باید مسئولیت تو رو قبول می کردیم . این تصمیم باعث اختلاف بین خانواده و فامیل م ا شد ، باید بدونی این لطف سالار بود که قبول کرد ، پس باید مراقب رفتارت باشی فهمیدی ؟ سرم را تکان دادم گفتم:

_میتونی بری!

_میشه برم توی حیاط؟

سرم را تکان داد من از انجا خارج شدم

بالای ایوان سنگی و سفید ایستادم و به باغچه ها خیره شدم

. پر بود از گل های رنگی و معطر ، با تعداد زیادی درخت که مرتب دور تا دور هم کاشته شده بودند . اگر چه حیاط خیلی بزرگ بود اما با حساست قسمت کمی از آن را به باغچه ها

اختصاص داده بودند . شاید حدودا هزار متر با غچه درست کرده بودند و بقیه حیاط بود .
سمت دیگ ر دو ماشین تمیز و مدل بالا پارک بود . هیچ چیز این خانه

بزرگ و اشرافی برای من دل انگیز و دلپذیر نبود . حرفهای عمه نشان می داد که تنها مرا از
روی اجبار و بخاطر وظیفه قبول کردند و هیچ کدام مرا نمی خواهند . می دانست م زندگی
خوشایندی در پیش ندارم و شاید روزهای سختی در انتظارم باشد اما لبخند زدم و نفس
عمیقی کشیدم و زمزمه کردم:

_نباید مثل اینا بشم ، من همون دختر شاد و خندان همیشه خواهم مان د

خانه ی گرم و پر مهر خودمان ، مادر با همان لباسهای محلی و پر چین ، با همان شال
حریر رنگی ، همان سکه های

طلایی که پایین دامنش جرینگ جرینگ می کرد ، برایم بهترین صدا و تصویر بود و با هیچ
چیز عوض نمی کردم.

از

وقتی وارد این خانه شدم حتی یک لبخند ندیدم ، همه سرد و خشک و غریب بودند . دستم
بالا رفت و روی گردن م ثابت ماند ، گردن بند مادرم دور گردنم بود . مهره های آبی و
درشتش را لمس کردم و حس خوبی در من ایجاد شد ، این گردن بند مهلو بود و بوی آشنای
مادر را می داد . آن دورتر در بین درختان انگار مادر ایستاده بود و مرا تماشا می کرد ، اما
چرا لبخندی نداشت ؟

_سالومه ؟

برگشتم و سارا را پشت سرم دیدم ، قدش از من کوتاه تر

بود ، اسمم را سخت و بیگانه تلفظ می کرد . نگاهش کردم ، گفت:

_بیا تو...

آهسته روی مبل مقابل عمه نشستم ، وحشت حضور سالار دلم را فرا گرفت و دعا کردم هرگز نیاید . عمه محکم گفت:

_زیاد توی حیاط نرو مخصوصا شب ، فهمیدی؟ اگر می شمردم از وقتی وارد این خانه شده بودم بیشتر از پنجاه بار از من پرسیده بودند فهمیدی . سرم را تکان دادم ، عمه با خشم گفت:

_زبون نداری ؟

_بله فهمیدم عمه جون!

صدای سرد و بیروح عمه گوشم را پر کرد : مادرت یک کولی بود و کولی ها بی قانون ترین ادمای روی زمین، نباید

مثل مادرت باشی!

دلم میخواست با تمام توانی که دارم روی دهان عمه بکوبم ، دلم می خواست از مادرم دفاع کنم اما باید سکوت می کرد ، آرام گفتم:

_کولی ها آدم های ساده و پاکی هستن!

عمه انگشتش را به طرفم دراز کرد و گفت:

_با من بحث نکن ، دیگه حق نداری حتی یکبار ... اسم پدر و مادرت رو توی این خونه بیاری

. تو حالا نوه ی حاج غلام و فروغ الزمان هستی و نام فامیل تو قوامه دختر ؟ _بله!

دست روی موهایش کشید و گفت:

—می تونی بری!

پشت در اتاقم نشستم و چشمانم را روی هم گذاشتم ، در مقابل چشمانم پهنای سربی رنگ رودخانه شکل گرفت ، موجهای رقصان و پر برق ، همه ی سنگین آب و صدای بچه ها که کنار آب بازی می کردند ، چیزی ، کسی در

ذهنم فریاد کشید ... تموم شد ، تموم شد ، همه چیز تموم شد.

اشک تمام صورتم را خیس کرد ، کسی در را می کوید ، کنار رفتم و گوهر خانم را مقابل در دیدم ، سلام کردم و

صورتم را پاک کردم . گرم و مهربان پاسخم را داد ، متعجب نگاهش کردم و گفتم:

— شما اولین نفری هستین که پاسخ سلام منو درست دادین!

خندید و نگاهم کرد . در را پشت سرش بست و نزدیک آمد ، صدای مهربانش گوشم را پر کرد:

ناراحت نباش همه چیز درست میشه!

خندیدم و روی صندلی کنار دیوار نشستم ، گفت:

—وقتی می خندی خیلی خوشگل میشی خانومی!

کمی سکوت کرد و دوباره ادامه داد:

—هزار ماشا الله ، چشم بد دور ، فکر نمی کردم دختر آقا فرید این همه خوشگل و خانوم

باشه

_ شما پدرم و می شناختین ؟

سرش را تکان داد . گل از کلم شکفت و خندیدم و چشم به دهان گوهر خانم دوختم . لب باز کرد:

_چی میگی دختر ، خودم بزرگش کردم . وقتی اومدم توی خونه فروغ و زمان ، هیمن عمه فخری تازه رفته بود خونه بخت و آقا فرشید خدا رحمتش کنه بود و پدرت ، دو تا نوجوان بودند . فرشید خان که رفت پدرت تنها پسر فامیل و تنها پسر حاجی شد ، همه دورش می گشتن . دخترا چشمشون دنبال پدرت بود...

_اما چشم بابا فقط دنبال مادرم بود!

خندید و گفت : مادرت با اون چشما و اون بر و رو هر کسی رو دیوانه می کرد ، تو هم به اون رفتی ، همون چشم های قشنگ و پوست سفید و همون گونه های صورتی...

خدا نگه دارت باشه و خوشبخت کنه!

خواستم حرفی بزنم که گفت:

_حالا دیگه برو بخواب ، چیزی احتیاج داشتی اون کلید رو بزن به خونه من وصل ، صبح می

آم بیدارت می کنم! _شب بخیر!

خندید و از اتاق خارج شد . آن شب از خستگی و افکار در همی که داشتم خیلی زود خوابم

برد و نفهمیدم چه وقت صبح شد!

با صدای گنجشکان چشم باز کردم و سر حال از یک خواب شیرین ، بلند شدم . از بالای

بهار خواب حیاط دیدنی بود ، هوای خنک و عطر سنگین گیاهان حیاط را پر کرده بود ، نفس

کشیدم و لبخند زدم و بعد بی سر و صدا از اتاق خارج شدم و به حیاط رفتم . انگار همه اهل خانه در خواب بودند.

پا برهنه وارد باغچه شدم و بین درختان قدم زدم ، عطرها گلها لذت بخش بود . وقتی خورشید کم کم پهنای زمین را پر کرد به ساختمان برگشتم ، گوهر خانم با دیدن من گفت:

_اگه خانم یا آقا می دیدنت چی؟

_سلام صبح بخیر!

خندید و گفت : سلام عزیزم . بیا برو تو مثل گلها رنگی و قشنگ شدی . لا حول و لا...

دعایی زیر لب زمزمه کرد و به من فوت کرد ، خندیدم و از او دور شدم . صدایش را شنیدم:

_لباس عوض کن و مرتب بیا برای صبحانه

_چشم!

سر میز تنها من بودم و عمه فخری که اخم آلود نشسته بود . صبحشان را با اخم آغاز میکردند . صبحانه را با اشته خوردم و از اینکه هنوز سالار را ندیده بودم خوشحال بودم .

وقتی تمام شد به عمه نگاه کردم ، چهره ی عمه فکور و پر غم بود _عمه جون ؟

سر بلند کرد و نگاهم کرد. گفتم:

_شما از اینکه من اینجام ناراحتین ؟

حرفی نزد و دوباره سرش را پایین انداخت

_سارا خانم رفتن ؟ لب باز کرد:

بله دیشب رفتن . دخترا هفته ای یکبار می ان ، اخر هر هفته ، تا آخر هفته ما تنها هستیم . من ، سالار و توغ ماهی

یک یا دوبار هم خواهرم و بقیه می ان از پشت میز بلند شد و نگاهش را به من دوخت و گفت:

تا وقت ناهار می تونی هر کاری دوست داری انجام بدی، کتابخونه همین کنار ، اگه می خوای کتاب بخون فقط س ر و صدا نکن!

و به سمت آشپرخانه رفت . زندگی کسل کننده ای در پیش رو داشتم ، هنوز ننشسته بودم که عمه از آشپزخانه بیرون آمد و به سمت اتاق خودش رفت . به آشپرخانه رفتم ، بهترین کار این بود که گوهر خانم را تماشا کنم و با او حرف بزنم . پر حوصله و با وسواس کار میکرد . از سکوت خسته شدم و گفتم:

یعنی تمام روز بشینم و به در و دیوار نگاه کنم ؟ پرسید:

اونجا که بودی چه کار میکردی ؟

خوب خیلی کار ، اونجا اصلا حوصله آدم سر نمی رفت و کار زیاد بود ، یه عالمه دوست داشتم . تازه وقتی پدر و مادرم بودن که اصلا احساس تنهایی نمی کردم . وقتی مدرسه می رفتیم که هیچ بعدش هم می رفتیم لب رودخانه و کلی اونجا بازی میکردیم و یه عالمه کار دیگه ، مثلا

گلدوزی ، خیاطی ، آشپزی و کارای دیگه ! درسم تموم شد شروع

کردم واسه دانشگاه خوندن ، نصف روز هم به بچه ها درس می دادم

گوهر نگاهم کرد و خندید:

— پس خانم معلم هم بودی ؟

— خوب اونجا زیاد معلم نمی اومد ، منم با رای مردم انتخاب شدم ، شدم خانم معلم ! بابا فرید

کلی سر به سرم می داشت!

گوهر سینی صبحانه ای را آماده می کرد ، گفتم:

— واسه آقا سالار ؟ خندید و

جواب داد:

— نه واسه پسرم میلاد ! باید ببرم اونطرف

— می دین من ببرم ؟

کمی مکث کرد و بعد سینی را به طرم گرفت ، گفتم:

— من بلام چطور با بچه ها رفتار کنم!

و از او دور شدم . گوهر انگار میخواست حرفی بزند اما من دیگر از انجا خارج شده بودم .

انتهای حیاط تقریبا پشت ساختمان یک خانه ی سیمانی کوچک بود ، با یک در ###. در باز

بود ، وارد شدم و به یک راهروی باریک رسیدم.

بلند گفتم:

— اهای صاحب خونه!

هیچ جوابی نیامد ! اتاقی سمت چپ قرار داشت و درش نیمه باز بود ، ایستادم و گفتم:

— کسی اینجا نیست!

با پا در را باز کردم و از آنچه مقابل خودم دیدم شرمسار شدم . میلاد یک پسر بچه نبود ،
یک نوجوان هفده ساله ی ا بیشتر بنظر میرسید . با حیرت نگاهم کرد ، گونه هایش قرمز
شد و روی پیشانی اش عرق نشست سلام کردم و گفتم:

_ببخشید ... گوهر خانم اینو دادن که برای شما بیارم... نگاهش را به زمین دوخت و پاسخ
سلامم را داد و سکوت کرد

_یادم رفت بگم . من سالومه قوام هستم دختر آقا فرید ، اومدم اینجا زندگی کن م

لبخند زد و گفن : خوش اومدین!

درست مثل مادرش خونگرم و مهربان گفتم:

_اونجا می خورین یا بذارم روی میز ؟

بی هیچ شرمی گفت:

_من نمی تونم راه برم . بذارین اینجا ، ممنون با حیرت به پاهاش خیره شدم . مثل
چوبی خشک بود .

نگاهم گردش کرد و ویلچرش را دیدم . لبخند زدم و گفتم:

_باشه می ذارم اینجا!

خودش را جلو کشید و گفت:

_بفرما!

_نوش جان من خوردم!

به سمت پنجره ی اتاق رفتم و حیاط را تماشا کردم تا میلاد راحت تر بخورد ، خدا می دانست که همه قلبم پر از اندوه و غم شده بود و دیدن میلاد در آن وضع مرا کلافه می کرد.

بغضم را فرو خوردم و گفتم:

_چند سالتونه ؟

بعد از مدتی صدایش را شنیدم :

_تازه رفتم توی شانزده!

_بهتون می خوره بیشتر داشته باشین!

دوباره گفت:

_مثلا ... چهل سال؟

خندیدم و برگشتم ، نگاهش در نگاهم قفل شد . چشمان میلاد قهوه ای روشن بود با پوستی سفید درست مثل مادرش ، قدبلند و چهار شانه بود . گفتم:

_نه ، مثلا هجده!

سرش را تکان داد و با لحن ساده ای گفت:

_راستی پس بهم زن میدن ؟

خندیدم و از خنده ی من او هم خندید . وجود میلاد کمی دلم را گرم و روشن کرد . میلاد نه خجالت می کشید و نه از وضعی که داشت شرمسار بود ، لبخندی زینت بخش چهره اش بود ف همین مرا بیشتر به سمت او می کشاند . تکی ه داد و در سکوت به من خیره شد .
پرسیدم:

_ شما تنها فرزند هستید ؟ با لحن
ملتمسی گفت:

_ همیشه با من خودمونی حرف بزنی ، منم راحت ترم ؟
_ باشه ! تو تنها فرزند هستی ؟ لبش باز شد:

_ نه من یه خواهر دارم که ازدواج کرده و سه تا بچه داره و در یکی از شهرستان های
اطراف زندگی میکنه ، از م ن سیزده سال بزرگتره ، پدرم هم که شش سال پیش فوت کرد ،
من هستم و مامان!

_ خوشحالم که تو اینجایی و گر نه تنهایی نمی دونستم چیکار باید بکن م
نگاهش رنگ عوض کرد و گفت:

_ خانم شاید خوشش نیادا!

_ برای چی؟

حرفی نزد و مدتی در سکوت به دستانش خیره شد و بعد پرسید:

_ گفتی اسمت چیه ؟

_ سالومه!

اسم را چند بار تکرار کرد و بعد پرسید:

_ اسم قشنگیه ، معنیش چیه ؟

_ نمی دونم!

شانه بالا انداخت و گفت:

_میخواهی نقاشی های منو ببینی؟

_حتما!

خودش را روی ویلچرش انداخت و بعد به سمت پرده ی کنار دیوار رفت و پرده را عقب زد

و گفت:

_بیا اینجا!

نزدیک رفتم و چند تابلو دیدم که کنار هم چیده شده بود

_جالبه پس با این حساب یه حرفه ای هستی!

خندید و به سمت پنجره رفت و آنجا متوقف شد و گفت:

_بیشتر وقتا من اینجا هستم و اون باغچه قشنگ رو تماشا می کنم ، گاهی هم می رم بین اون

درختا و گلا!

_درس میخونی؟ بی آنکه برگردد

گفت:

_آره دوم دبیرستان!

به سمت من چرخید و گفت : اتاقت بالاست؟

_آره همون که بهار خواب گرد داره

خندید و گفت : اتاق های بالا همش بهار خواب داره دختر!

_خوب اونا پشت به باغچه هستن اما اتاق من رو به باغچه و حیاطه!

روی یک صندلی نشستم و به میلاد خیره شدم ، چشمانش برق می زد و گونه هایش گلبهی بود ، مثل یک دخت ر پوستش سفید و براق بود . نگاهش می کردم که صدایش در اتاق

پیچید:

_تو تنهایی؟

_تنهای تنها ، پدر و مادرم مردن ، خواهر و برادری هم ندارم!

کمی نگاهم کرد و بعد صدایش در گوشم پیچید:

_چی شد مردن ؟

_تصادف کردن ، پدر نوبت دکتر داشت ، اتوبوس چپ کرد و بیشتر مسافرا مردن ، حتی

چند تا از جسد ها پیدا نش د !خیلی وحشتناک بود!

میلاد نزدیک تر آمد و با لحن آرامی گفت:

_روزای سختی رو گذرودنی نه؟

_خدا برای هیچ کس پیش نیاره ، خیلی بد!

بلند شدم تا بروم که گفت:

_بازم بیا...

_حتما اگه تحملم کنی ، همه می گن من خیلی پر چونه هستم!

خندید و گفت : تو اولین مهمونی هستی که به دیدنم اومدی !

دل گرفت و پر از غم شد ، برای اینکه اشکم سرازیر نشود به سمت پنجره رفتم و به آسمان خیره شدم . وقتی ب ه سمت میلاد چرخیدم نگاهش را به پاهای لاغرش دوخته بود . آه کشیدم و ادامه دادم:

_خیلی سخت بود اما...

بغض راه گلویم را فشرده ادامه ندادم و به سمت در رفتم. پرسید:

_می ری ؟

_اره ، اگر عمه فخری بیدار شده باشه شاید...

خندید و پرسید : بازم به دیدنم میای؟

_حتما خوشحالم که هستی و گر نه تنهایی دق می کردم..

فعلا!

دستم را برایش تکان دادم و از ان خانه ی کوچک سیمانی خارج شدم . با این که چند لحظه ای بیشتر نبود با میلاد آشنا شده بودم اما انگار سالها بود که او را می شناختم . با آرامشی شیرین اهسته اهسته به سمت ساختمان رفتم . از پشت در نشیمن صدای گفتگو شنیدم ، برگشتم و از در پشتی آشپزخانه وارد شدم . گوهر خانم با دیدنم آشفته گفت :

_خدا مرگم بده خانم ، کجا رفتین آخه ؟

_پیش میلاد بودم ، چی شده ، عمه حرفی زده ؟ فنجان ها را مرتب داخل

سینی چید و گفت:

_آقا سالار دارن صبحانه می خورن ، عمه خانم سراغ تو را گرفت . گفتم : که توی اتاقی!

— خوب چرا دروغ گفتین ؟ سرش را تکان داد و گفت : حالا باید بشینی تا سالار و عمه خانم از اینجا برن بیرون!

از کنار آشپزخانه سرک کشیدم و بعد کمی جلوتر رفتم و از پشت دیوار نگاه کردم . سالار پشت به من روی صندلی

بزرگش نشسته بود و عمه کنارش ، مدتی طول کشید تا سالار بلند شد و من هیکل بلند و چهار شانه ی مردی را دیدم

که برایم آشنا بود . موهای سرش مرتب و سیاد بود ، قد بلند بود و تمیز ، دلم میخواست بروم که گوهر ، مچ دست م را گرفت و گفت:

— بیا ببینم چکار میکنی ؟

با هم داخل آشپزخانه نشستیم . خندیدم و گفتم:

— شما از سالار می ترسین ؟ خیره نگاهم کرد و گفت:

— آگه یک بار از اون اخم ها و چشم غره ها به شما بره، اون وقته که من از شما این سوال و می پرسم ! راستش همه

از آقا حساب می برن حتی خانم!

خندیدم . گوهر هم خندید . گفتم:

— یعنی این همه ترسناک و بد اخلاقه ؟ سرش را تکان داد و گفت:

_ نمی دونم ، ما که از وقتی یادمون میاد لبخند روی لباش ندیدیم ! اما آقاس خدا حفظش کنه!

هنوز نشسته بودم و به مقابلم خیره بودم که صدای گوهر گوشم را پر کرد:

_ بجنب دختر ، عمه رفته بدرقه سالار برو بیرون!

به سرعت از پله ها بالا رفتم و مدتی بعد آهسته آهسته پله ها را پایین ادمم . عمه خانم پایین پله ها ایستاد و سر بلن د کرد ، نگاهش کردم و لبخند زدم . هنوز نگاهم می کرد که گفتم:

_ سلام عمه جون!

سرد و کوتاه پاسخ داد . دوباره گفتم:

_ خوبین ؟

این بار پاسخی نداد . وقتی پایین رسیدم گفتم:

_ چیزی میخوری بشین گوهر برات بیاره!

_ چشم!

نشستم و مدتی بعد گوهر خانم برایم میوه آورد ف مشغول خوردن شدم . عمه دورتر از من کنار میز تلفن ایستاده و دفتری را ورق می زد . وقتی از پشت میز بلند شدم گفتم:

_ بیا اینجا سالومه!

رفتم کنار عمه ایستادم و منتظر نگاهش کردم . بی آنکه برگردد گفتم:

بشین!

نشستم و در سکوت به عمه خیره شدم . مدتی طول کشید تا عمه بالاخره دختر را روی میز گذاشت و چرخید ، مقابل م روی مبل لم داد و نگاهم کرد . لباسش را عوض کرده بود و بلوز و دامن خوشرنگی به تن داشت ، موهایش هم مرت ب عقب سر بسته شده بود . به چشمانش خیره شدم . صدایش در فضای ساکت طنین انداخت:

_فردا شب یه مهمونی داریم ، خواهرم ، عمه تو ... با شوهر و بچه هایش...

فقط سرم را تکان دادم . ادامه داد:

_ما زیاد رفت و امد داریم ، یعنی فامیل زیاد داری م سکوت کرد ، منتظر به گردنبنند

طلایی اش خیره شدم که صدایش در گوشم پیچید:

_حالا تو هم یکی از اعضای این خانواده هستی ، میخوام که رفتار مناسبی داشته باشی و اگه کسی حرفی زد و چیزی گفت ، سکوت کنی . مسلمه که هیچ کسی از تو و مادرت دل خوشی نداره ، هر چی باشه مادرت برار ما رو از ما جدا کرد . فرید مورد علاقه ی پدر و مادرم بود و اونا با رفتن فرید بیمار شدن و بدشم فوت کردن ، فرشیدم که توی نوجوانی مریضی داشت و مرد ! پدرم ، مرد سر شناسی بود و پدرت خردش کرد . حالا اینا رو میگم که اگر حرف ی چیزی شنیدی جوابی ندی و تحمل کنی تا بهت عادت کنن فهمیدی ؟

_بله عمه جون!

عمه دوباره نفسی تازه کرد و گفت:

_سالار تازه شب که اومد ... می ری ازش تشکر میکنی...

می خواستم بپرسم واسه چی که گفت:

_سالار بود که با همه ی ما مخالفت کرد و اجازه داد که تو به این خونه برگردی!
در حالیکه احساس می کردم تحقیر شدم ، سرم را پایین انداختم و گفتم : چشم!
بلند شد و گفت:

_فردا سمیه دختر بزرگم و سارا هم می آن ، به سارا گفتم برات لباس بگیره!
و به سمت در اتاق رفت . همان طور که قدم بر می داشت گفت:

_تا وقت ناهار می تونی استراحت کنی!

و رفت ، لبخند زدم و زیر لب گفتم:

_استراحت !!چی کار کردم که استراحت کنم ، هنوز چند ساعت نیست که از خواب
بیدار شدم!

بلند شدم و از ساختمان خارج شدم . در این خانه بزرگ و خولت هیچ کاری نداشتم . جر
اینکه قدم بزنم و اه بکشم.

هیچ کس نبود تا با او همکلام شوم . مدتی در حیاط بی هدف قدم زدم و وقتی خسته شدم به
اتاق بگشتم و داخل بهار خواب نشستم . از آن بالا به اتاق میلاد خیره شدم . دلم برای میلاد
می سوخت ، بیچاره با این سن کم پا نداشت و

تک و تنها باید در اتاقی می نشست و نقاشی میک رد.

آفتاب تمام حیاط را گرفته بود و گیاهان حیاط ، زیبا و پ ر نشاط زیر نور طلایی انگار می
رقصیدند ، گل های رنگی حیاط زیر چشم طلایی روشن خورشید رنگ عوض می کردن د
، نجوای گنگ دخترتان و آب گشوم را نوازش میداد.

چشمانم را روی هم گذاشتم ، دلم میخواست تمامی اتفاقات خواب بود و من به یکباره از خواب می پریدم ؛ اما وقتی صدای در را شنیدم متوجه شدم تمام این اتفاقات واقعی هستند و من سالومه قوام باید در کنار این خانواده سرد و بی روح و زیر دستورات خشک آنها زندگی کنم.

ظهر ناهار را در کنار عمه خوردم . در سکوتی سنگین و نفس گیر ، سالار نبود و من خوشحال از این که باز هم حضور

نداشت . بعد از ناهار مدتی را در اتاق راه رفتم و فکر کردم و آخر سر هم بی نتیجه به حیاط رفتم . خانه در سکوت سنگین عصر به خواب رفته بود . آهسته به سمت خانه ی سیمانی رفتم و پایین پنجره اتاق میلاد ایستادم ، نم ی دانستم خواب یا بیدار ، مردد ایستادم ، مدتی گذشت تا اینکه صدای افتادن یک کتاب یا پیزی سنگین را شنیدم.

بایک لبخند نزدیک رفتم و چند ضربه به پنجره زدم ، پنجره باز بود و صدای میلاد از بین در باز پنجره به گوش م خورد:

_بفرما!

سرم را نزدیک بردم و داخل اتاق را نگاه کردم . ملاد روی ویلچر کنار در نشسته بود گفتم:

_نمی پرسی کیه ، میگی بفرما!

خندید و گفت : میدونستم تویی ، چون تا بحال هیچ کس این طرف برای دیدن من نیومده!

در کلامش غم پنهان بود و دلم برایش سوخت . اما لبخند زدم و گفتم:

_خیالت راحت از این به بعد یه مزاحم دائمی داری!

صدای گوهر خانم باعث شد ادامه حرفم را نگوی م

_مراحمی دختر ، بیا تو!

از پشت میلاد هیکل چاقش را دیدم . سلام کردم ، پاسخ سلامم را داد و تعارف کرد
داخل بروم . گفتم:

_خوبه ! حوصله ام سر رفته بود . نمی دونم چکار کنم تازه دو روزه اومدم اینمه بیکارم
وای به بقیه روزها...

گوهر دستی پر محبت به موهای صاف و قهوه ای میلاد کشید و گفت:

_باید یه فکری بکنی

_آره ، یه چیزایی تو سرم هست ، بذار مهمونی عمه تموم بشه بعد باهاش صحبت میکنم!

گوهر نزدیک آمد ، درست مکقابلم پشت پنجره ایستاد و گفت:

_باید با سالار صحبت کنی!

_من الان دوره اینجام هنوز ندیدمش ، خونه نمی اد هیچ وقت ؟

گوهر دستی به پیشانی پر پین و چروکش کشید و گفت:

_بنده خدا خیلی سرش شلوغه ، هر چی کاری یه نفری باید انجام بده ، چند تا کارخونه

بزرگ ، چند تا باغ و بقیه چیزها .. خدا بیامرزه آقا بزرگت رو .. همه رو گذاشت روی دوش

شوهر عمه ات جناب سرهنگ .. اونم گذاشت روی دوش سالار .. الکی که نیست یه لشکر

ادم زیر دستش کار میکنن ، باید از پس همشون در بیاد یا نه؟

میلاد صفحه شطرنجش را نزدیک آورد ، روی لبه پنجره گذاشت و گفت:

می آیی به دست بازی کنیم ؟ خندیدم و گفتم:

به من نخندی ها ، راستش بلد نیستم!

خدید ، از خنده صادقانه اش هم گوهر و هم من خندیدیم:

خوبه بهت گفتم نخند!

صفحه را برداشت و گفت:

باید یادت بدم ف باشه واسه ی بعد .. منچ که بلدی ؟ ابروهایم را بالا بردم و

خندیدم و گفتم : یعنی دوز ؟

هم گوهر و هم میلاد بلند خندیدند ، در حالیکه از خنده شاد آنها راضی یوادم گفتم:

از به دختر دهاتی چیزای زیادی توقع دارین .. به من بگین مثلاً...

گوهر رفت توی حرفم و گفت:

خودت و دست کم میگیری خانومی ، هزار ماشالله مثل قرص ماه می مونی ، خوش قد و

بالا هم که هستی ، خان م معلم هم که هستی دیگه چی میخوای ؟

آهسته گفتم : اینا رو پیش عمه و دختر عمه هام نگین...

اون وقت از کار بی کار میشین!

خندید و از کنار پنجره دور شد . میلاد حالا رو به رویم بود و مستقیم نگاهم می کرد . گفتم:

پس از فردا می آم پیشت شطرنج یادم بدی

سرش را تکان داد . گوهر خانم با به کاسه تخمه برگشت و ان را لب پنجره گذاشت و گفت:

می آیی تو که ... آخه اون جا بده خانم جون...

_خوبه ، می خوام برم اگه عمه بیدار بشه و صدام کنه...

مشتی تخمه کف دستم گذاشت ، نگاهش کردم و گفتم:

_خیلی خوشحالم که شما هستین و گر نه نمی دونستم چیکار کنم...

آه بلندی کشید و گفت:

_نترس مادر ف خدا بزرگه ف اینا همه امتحان خداست ف باید شکر گذار باشی

_واسه فردا می ترسم...

میلااد پرسید:

_فردا مهمونیه ؟

سرم را تکان دادم . گوهر گفت:

_از چی ، از قوم و خویشات .. نترس اینا هم خون تو هستن ، هر چی باشه خون خون

رو می کشه...

به آسمان نگاه کردم و زمزمه کردم:

_نه ف اینا با من و مادرم دشمن خونی هستن و دائم به مادرم بد و بیراه میگن ، نمی دونم

واسه ی چی قبولم کردن

ام... ا

گوهر اجازه نداد ادامه بدهم گفت:

_این حرفا چیه می زنی .. بس کن .. حالا که داخل نمی آیی پس بیا این بالا بشین و واسمون

از خودت و خونتون تعریف کن!

لبخند زدم و دستانم را روی لبه پنجره گره کردم و گفتم:
_باشه

تا ساعتی گرم گفتگو با گوهرخانم و میلاد بودم و گذشت زمان را حس نکردم . وقتی گوهر آماده می شد تا به آن قسمت حیاط بروم من هم از میلاد خداحافظی کردم و به ساختمان برگشتم و تا تاریک شدن هوا در اتاق ماندم و به در و دیوار اتاق خیره شدم و با عکس پدرم مادرم حررف زدم .ساعت هفت بود که پائین رفتم . عمه مقابل تلویزیون نشسته بود ، سلام کردم .

سر بلند کرد و نگاهم کرد ، نگاهش هنوز هم مثل بار اول سرد و بی فروغ بود .پاسخ سلامم را داد و دوباره به صفحه تلویزیون خیره شد .نگاهم به ساعت مقابلم بود ، نفهمیدم چطور دقیق گذشت که وقتی باردیگر به ساعت نگاه کردم ساعت نزدیک هشت بود . عمه سر بلند کرد و گفت:

گوهر خانم!

همان یکبار کافی بود تا گوهر بیاید . گوهر مقابل عمه ساکت و بیگانه ایستاد . همه گفت:

میز شام و آماده کن ... سالار امشب خیلی گرسنه س ! این چند روز خیلی خسته پده .

گوهر حرف گوش کن از آنجا خارج شد . دلم شور می زد و نگران بودم . بعد از انتظاری تلخ و کشنده ، صدای گام های سنگین و خسته ی مردی تمام فضا را پر کرد . عمه بلند شد و من هم به اطاعت از او برخاستم ، سر بلند کردم و به در خیره شدم .

چند ثانیه بعد قامت بلند و تنومند مردی جوان در چارچوب در ظاهر شد ، فاصله زیاد بود وچهره اش را نمی دیدم .

صبر کردم تا نزدیک آمد، درست مقابل عمه و قیل از اینکه کسی چیزی بگوید دستپاچه
سلام کردم . انگار تازه

متوجه حضور من شده بود، سرش چرخید . حالا به خوبی او را می دیدم ، چقدر آشنا به نظر
می آمد . تنها چیزی که

توجه ام را جلب کرد چشمان سیاه و درشتش بود در ضمن جوانتر از آن بود که فکر می
کردم . چند ثانیه ای کوتاه نگاهم کرد تا اینکه صدای عمه سکوت را شکست:

این سالومه اس ، سالار جان!

سالار با خستگی روی بزرگترین مبل که همیشه خالی بود نشست و مثل یک شاه ، پر غرور
و پر از جاذبه ، پا روی پا

انداخت . موهای سیاهش بسیار مرتب به طرف بالا شانه شده و چهره اش را ته ریشی
سیاه پوشانده بود . هنوز منتظر

، نگاهش می کردم . چقدر زیر نگاه نافر پر جذبه اش ناتوان بودم ، به راستی از نگاه نافذ
ترسیدم ، عجب جذبه ای

داشت . بالاخره با غرور مخصوصی گفت:

سلام!

صدایش خش دار و گیرا بود ، مردانه و آمرانه . عمه گفت:

خیلی خسته ای نه عزیزم ؟

سالار دستی به پیشانی کشید و گفت:

خیلی.

و سرش را به عقب تکیه داد . پاهایم توانایی ایستادن را نداشت ، بیشتر از آنچه خیال می کردم از هیبت این مرد ترسیده بودم . عمه گفت:

بشین!

نشست ، دستانم در هم گره می خورد و باز می شد . صدای گفتگوی عمه و سالار را می شنیدم اما سرم را بلند نمی کردم . در تمام کلمات عمه محبت و عشق احساس می شد و در کلام کوتاه و سرد سالار ، جذبه و خستگی حس می شد. دانه های درشت عرق روی پیشانیم نشسته بود . هنوز عمه و سالار صحبت می کردند که گوهر با سینی چای آمد و با صدای آهسته ای گفت:

خانم شام آماده س!

و بیرون رفت . سالار را نگاه کردم ، یک دستش را به دسته ی مبل تکیه داده دست دیگرش را روی پیشانی گذاشته

بود . چشمانش زیر مچ کلفت دستش پنهان شده بود ، بینی کشیده و خوش فرمش را به خوبی می دیدم و همچنی ن لب های کلفت و کبود رنگش را ، چهره اش بد نبود اما نمی دانم چرا این همه ترسیده بودم. هنوز نگاهم به سالار بود که بار دیگر انگار تازه متوجه ی من شده باشد سر بلند کرد و مستقیم نگاهم کرد . چشمانش پر از غمی ناشناخته بود اما قشنگ و روشن بود ، برای یک لحظه در نگاهش

فرو رفتم ، جذبه ی نگاهش باعث شد که سرم را پائینی بندازم اما هنوز نگاه او را روی خود احساس می کردم.

صدایش در فضای ساکت سالن ، بلند ترین و محکم تری ن انعکاس را داشت:
مادر برای این خانم گفتین که...

ادامه نداد . این خانم را به قدری بیگانه و سرد تلفظ کرد

که دلم پر از غم شد . عمه فخری با مهربانی نگاهش را به سالار دوخت و گفت:

همه چیز و برایش گفتم عزیزم ، تو غصه ی هیچ چیز رو نخور و فکرت رو در گیر مسائل
بهوده نکن!

فهمیدم برای سالار هم بهوده هستم ، نفس عمیقی کشیدم و تکیه دادم . این جوان خودخواه
و اخم آلود که مقابل م نشسته بود و مثل یک شاه جوان دستور پشت دستور می داد و من
باید زیر دستور و نظر او زندگی می کردم.

سالومه شام

صدای خشک عمه بود ، دلم می خواست تا ابد گرسنه نمی شدم و در کنار این دو غذا نمی
خوردم . صدای مادر دلنشین ترین آهنگ و صدای پدر ، ترنم خوش زندگی که با نوازش و
خواهش مرا به سر سفره می نشاند . بغض ی سخت راه گلویم را بست و به سختی پشت
میز نشستم.

سکوت خفقان آور میز شام ، حالم را به هم می زد و ج ز صدای آهسته ی قاشق و
چنگال صدایی شنیده نمی شد.

خیلی زود دست کشیدم اما می دانستم تا سالار دست از غذا نکشیده حق ایستادن و یا رفتن ندارم ، بنابراین تکی ه دادم و ساکت نشستم . از گوشه ی چشم به عمه خیره شدم. عمه آهسته و اشرافی غذا می خورد و سالار اخم آلود و

سنگین به چهره اش خیره شدم و احساس کردم لب های سالار هرگز نمی خندد. وقتی سالار رفت از پشت سر نگاهش کردم و یک لحظه فهمیدم چرا این مرد برایم آشنا بود چون مثل پدر راه می رفت و مثل پدر سرش را ب ه عقب می برد و گام قر می داشت. لبخندی روی لب هایم نشست.

به چی می خندی ؟ عمه فخری بود که با اخمی سرد تماشا می می کرد. سرم را تکان دادم و گفتم:

هیچی ... اول که آقا سالار رو دیدم احساس کردم چقدر برایم آشناس و الان یک لحظه احساس کردم درست مثل بابا فریدم راه می ره...

عمه خیره نگاهم کرد ؛ بعد لبهایش به سختی از هم باز شد و گفت:

مگه قبلا بهت نگفتم که نباید اسمی از اونا بیاری ؟ با حیرت به چهره ی عمه خیره شدم:

اما عمه جون ، من که...

با تشر دستش را دراز کرد و گفت:

با من بحث نکن!

ساکت شدم ، در این خانه ی پر نقش و نگار حتی اجازه ی حرف زدن هم نداشتم . با دلی پر از غم به اتاقم رفتم و خودم را روی تخت رها کردم ، اشک ها بی مهابا قطره قطره با لشتم را

مرطوب کردند. نگاهم را به قاب عکس دوختم ، مادر نگاهم می کرد و در نگاهش انگار یک دنیا سرزنش بود و در نگاه پدر یک دنیا گله. دستم را دراز کردم وقاب را برداشتم و زمزمه کردم: بابا، باور نمی کنم از این خانواده باشی...

از صبح که بیدار شدم خانه در یک جنب و جوش خاصی بود، سرو صدا و قدم های با عجله مرا به وجد آورده بود.

از سکوت بیزار بودم ، خواستن صبحانه ی میلاد را ببرم که عمه سر رسید ئ قبل از آنکه متوجه حضور من در آشپزخانه شود از در پشتی خارج شدم . سرمیز صبحانه هم عمه کلی سفارش کرد:

سروصدا راه ننداز... سالومه مراقب کارت باش ... سالومه حرف نزن ، آبروی خانواده خیلی مهمه...

و هزار دستور بی چون چرای دیگر که فقط گوش می کردم و چشم می گفتم . نزدیک ظهر بود که سرو صدا ی زیادی از پائین شنیدم ، کمی دستپاچه شدم اما با گام های آهسته پائین رفتم . عده ی زیادی وسط سالن نشسته بودند که با دیدن من، همه ساکت شدند و خیره نگاهم کردند.

در میان آن جمعیت تنها سارا و پسرش را شناختم.

سعی کردم بر خودم مسلط باشم و بلند گفتم:

سلام!

مدتی در سکوت گذشت اما جواب سلامی نشیندم. در میان آن جمع بیگانه دیدن عمه فخری که به سمت من می آمد لبخند را روی لبهایم نشانده. خودم را به عمه رساندم. عمه کنارم ایستاد و با صدای خشک و بلندی گفت:

این سالومه س

به یکباره صدای همهمه تمام فضا را پر کرد. خنده های تحقیر آمیز، نگاه های پر از کینه و زمزمه های اهانت آمیز

، تنها چیزی بود که شنیدم. در میان آن جمع یک زن که از همه مسن تر بود و با نگاهی بد نگاهم می کرد. عمه فخری دست دراز کرد و گفت:

این فهیمه، خواهرم یعنی عمه تو...

هنوز حرف از دهان همه بیرون نیامده بود که صدای عمه فهیمه به بدترین شکل در گوشم طنین انداخت:

من عمه کسی نیستم فخری جون!

عمه فخری بی توجه ادامه داد:

این انسیه دختر بزرگ و این اختر دختر کوچک فهیمه س، اینم احسام پسر فهیمه است و پسر عمه ی تو...

با یک لبخند نگاه کردم و سر تکان دادم، اما در جواب یا پوزخند دیدم یا نگاه از من گرفتند. عمه ادامه داد:

این سمیه دختر بزرگ خودم ... این دو تادختر هم، هنگامه و هدیه دخترای سمیه هستن!

به دستور عمه نشستم ، اما زیر نگاه بد جمع دلم می خواست بمیرم . انگار بک انسان از یک قاره ی دیگر ، از یک

فضای دیگر یا یک حیوان درنده دیده بودن ، طوری نگاهم می کردن که خودم احساس می کردم بین یک گل ه

حیوان وحشی اسیر شدم . اولین صحبت صدای تمسخر آمیز دختر سمیه که نمی دانم هنگامه بود یا هدیه ، گوشم را پر کرد:

می گن کولی ها فال قهوه های خوبی می گیرن ... حتما تو هم بلدی؟ نه ؟ سارا محکم گفت:

هدیه!

فهمیدم هدیه ست ، دختری هفده یا هجده ساله ، با قیافه ای سبزه و چهره ای نه چندان زیبا . اما هدیه بی توجه ادام ه داد:

خاله جون راست می گم ، مگه توی این فیلم ها ندیدی کولی ها یه فالهای خوبی می گیرن که نگو!

فقط نگاهم را به فرش دوختم و صدای عمه فهیمه را شنیدم که با کینه ای عمیق گفت:

هر چی بگین از این طایفه بر می آد!

صدای مرد جوان که تقریبا بیست و چند ساله می خورد، در فضا پیچید:

تازه کولی ها رقص های قابلی هم هستن ، فکر کنم اینم رقص خوبی بلد باشه ! بعد بلند و یک صدا خندیدند ، س ر بلند کردم و به چهره ی پسر جوان که مثلا پسر عمه ی من بود نگاه کردم . در نگاهم خیره شد، هیچ از نگاهش خوشم نیامد. دختر بزرگ عمه فهیمه گفت: داداش جون اگه این کارها بلد نبودن چه طور جوانهای مردم را به دام می انداختن و از خون و زندگیشون آواره می کردن!

عمه فهیمه رو به سمیه کرد و گفت:

هنوز دلم خون خاله ... الهی خیر نبینه ، هر چند ندید انگار جوونمرگ شد... پاره ی جگر مادر عزیز کرده پدر و مادرم و از ما جدا کرد ، حالام این آئینه دق و فرستادن تا آرامش خواهرم را به هم بززن ... نمی دونم سالار عزیزم چرا قبول کرد!

دلم می خواست لب باز کنم و هرچه که ناسزا بلد بودم نثارشان کنم اما نمی توانستم ، اگر حرفی می زدم می ریختن سرم و تا جایی که می خوردم کتکم می زدن . نگاهم را به در دوختم تا عمه فخری بیاید شاید به حرمت او کسی حرفی نزنند ، اما عمه نیامد . با نگاهی ملتمس به سارا خیره شدم ، سارا دستپاچه نگاه از من برگرفت و انگار کس ی

گلویم را فشرد . صدای دختر جوان سمیه بار دیگر گوشم را پر کرد:

احسان می گم شب که مهمونیه بگیریم یه دور رقص برامون بره ببینیم راسته یا نه!

همه خندیدند و من مثل یک مجسمه فقط نگاه می کردم و آه می کشیدم . نمی دانستم چه شد که لحظه زندگی

شیرین و دوست داشتنی ام به هم ریخت ، منی که تا به حال نه پدر و نه مادر بهم اخم نکرده بودندو نه حتی گله ای که من ناراحت شوم ، حالا باید مثل یک احمق می نشستم و متلک های این جمع پر غرور و به اصطلاح اشرافی را گوش می کردم . چند دقیقه بعد عمه فخری آمد و با لحن آمرانه ای گفت:

سالار الان می آد ، بچه ها خیلی شلوغ می کنید!

نگاهش را به من دوخت ، اما صدای عمه فهیمه موجب شد نگاهش را از من بگیرد:

فخری جون بمیرم برات از این به بعد باید قیافه ی این دختر و تحمل کنی ... چقدرم شبیه اون عایشه اس ... قربون خدا برم یه ذره شبیه فرید، عزیز دلم نیست!

دسته ی مبل را به قدری فشار دادم که دستی مبل دستم را زخم کرد. در دل خدا را کردم که پدر بزرگ و

مادربزرگم زنده نیستن و گر نه با اولین نگاه مرا تکه تکه می کردند . هوای سالن سنگین بود و احساس خفگی می کردم . صدای عمه فخری با مکثی طولانی شنیده شد:

فهیمه بس کن!

ولی او بی اعتنا ادامه داد:

هفده سال یا هجده ساله ، نمی دونم دارم تحمل می کنم خواهر بذار بدونه که با قر و قمیش ، با اون منگوله های لباسش با اون چشم های جادوگرش ، برادر مثل دسته گلم و خام

کرد و برد ... مگر ما به غیر از فرید برادر دیگ ر داشتیم ؟ مگر پدر و مادرم دق نکردن ؟
مگر جلوی این طایفه بزرگ سکه یه پول نشدیم ؟ توی سینه ام داره م ی سوزه...
مشت کوپید به سینه اش و نفرین کرد . سوزش اشک را در نگاهم حس کردم . سمیه دختر
عمه فخری گفت:

مامان بذار خاله حرفش رو بزنه ... راست می گه دیگه...

همین دختر هم پس فردا واسمون دردرس می شه!

عمه فهیمه ول کن نبود:

الهی تو گور نخوابه .. دختره ی ول....

بلند شدم . عمه ساکت شدم . عمه فخری با ترس و تشر گفت:

سالومه بشین!

اما من گوش نکردم . نگاهی به عمه فهیمه انداختم و به سمت حیاط رفتم . چقدر دلم می
خواست بر سرش فریاد بزنم و چشمان ریزش را با ناخن های بیرون بکشم اما به حرمت
عمه فخری و قولی که به پدر و مادرم داده بودم و

قولی که یار محمد از من گرفته بود ، سکوت کردم . درآ به شدت کشیدم و بیرون رفتن و
محکم به چیزی خوردم ، تازه به خودم آمدم . سالار بود که مقابلم بود و من او را

تماشا می کردم ، عقب عقب رفتم ، نگاهش به زمین خیره شد

پر بغض گفتم:

سلام! ببخشید!

خونسردی گزنده ای در رفتارش بود . با دست اشک چشمم را گرفتم و از کنارش گذشتم .
وقتی به تنه ی درخت تکیه دادم سالار داخل رفته بود . پشت درختی نشستم و یک دل سی
گریه کردم ، آنقدر که نفسم سنگین شد و به هق هق افتادم . دستی روی شانه ام خورد و سر
بلند کردم ، گوهر بود که با دلسوزی نگاهم می کرد .

سالومه عزیزم ، خانم گفت بیایی غذا!

بلند شدم و گفتم:

نمی خورم!

گوهر دستم را گرفت و گفت:

اما خانم گفتن بیایی ، اگه سالار بفهمه...

نگاهم را به آسمان دوختم و گفتم م:

چه طوری برم اونا مثل...

دستش را روی سرم گذاشت و گفت:

می دونم عزیزم ، خودم دیدم اما اونا...

محکم نشستم و گفتم:

نمی رم و نمی خوام ببینم چه کار می کنن ، فوقش پرتم می کنند بیرون که بهتر ، می رم!

گوهر خندید و گفت:

دختر گلم اینا منتظر به همچین روزی بودن ، سال هاس که از مادرت کینه دارن .

پرسیدم:

تقصیر منه که بابا فرید عاشق مادرم شد؟ من مقصرم که مادرم مثل فرشته ها خوب و مهربون بود؟ شاید تقصی از منه که بابا فرید مادرم رو می پرستید؟ گوهر دوباره نوازشم کرد و گفت:

نه عزیزم ، تقصیر هیچ کش نیست!

چرا هست ، تقصیر ایناست ، من چه کارشون کردم ؟ جواب سلامم رو ندادن و هر چی بد بیراه خواستن گفتن ؛ اون م پشت سر کسی که دیگه توی این دنیا نیست!

به ردیف گل های سرخ شدم . گوهر به سمت ساختمان

برگشت و دیگر بیرون نیامد. آن قدر نشستم تا همان ج ا خوابم برد ، پای درخت و زیر سایه خنکش.

چیزی مثل آب روی صورتم ریخته شد و یکباره و با فریادی کوتاه از خواب پریدم ، هنوز حیرت زده به مقابلم نگاه می کردم که صدای خنده های از ته دل چند نفر موجب شد بایستم . دو دختر سمیه ، هنگامه و هدیه و پسر عم ه فهیمه بودند که به من می خندیدند . با وجود ظرفی که حالا خالی در دستان هدیه بود، از سرتاپایم آب می چکید.

متعجب و عصبانی نگاهشان کردم. آیا واقعا اینها انسان بودند؟ آب صورتم را با دست گرفتم و به آنها نگاه کردم.

احسان با لحنی پر تمسخر گفت:

بخشید داشتیم می رفتیم به گل های اونطرف آب بدیم یه دفعه ظرف رها شد روی

شما!

به چشمان قهوه ایش خیره شدم ، چهره اش سفید بود و بسیار خوش لباس با صورتی اصلاح شده ، گفتم:

اشکالی نداره ، اما من خیال می کردم تو شهر به این بزرگی با وسایل مجهز تری آبیاری می کنن نه با یک کاسه چینی ، آخه مای توی دهاتمون با شلنگ آب می دادیم ، نمی دونستم تهرون و آدماش از دهاتی ها عقب مونده ترن!

بک لحظه هر سه ساکت و خیره نگاهم کردند. احسان جلوتر آمد و گفت:

زبون دراز مراقب حرف زدنت باش!

دستم را با تهدید به طرفش دراز کردم و محکم گفتم:

پسر تهرونی بی ادب و پر رو ، بهت بگم یه دختر کولی همون قدر هم که ساکت و مظلومه می توونه وحشی باشه پس مراقب رفتارت باش!

بعد به سرعت از آنها دور شدم . وقتی خواستم از راهرو بگذرم صدای عمه فخری را شنیدم:

سالومه!

ایستادم و نگاهش کردم، پرسید:

این چه سرو وضعی ؟

سالار نگاهش روی دفتر ثابت بود. آهسته گفتم:

-اقوام شما هوس کرده بودن به گل ها آب بدن ، اشتباهی روی من ریختن!

و به سرعت از پله ها بالا رفتم ، حتی نفهمیدم که با سرو صدا بالا می روم . دلم می خواست در چندمین روز ورود م این همه بحث و جدل داشته باشم اما تقصیر از من نبود.

داشتم صورتم را خشک می کردم که سارا وارد اتاق شد و پاکتی را روی تخت گذاشت و گفت:

-اینارو واسه ی شب بیوش!

وقتی دستگیره در را گرفت ، گفتم:

-دختر عمه می شه من شب تو اتاقم بمونم ؟

بی آنکه نگاهم کند گفت:

-نه ، این مهمونی بیشتر به خاطر اینه که فامیل و آشناها بدونن تو با ما زندگی می کنی و

دیگه بعد از این مشکل ی پیش نیاد!

بعد از اینکه بیرون رفت نشستم و موهایم را شانه زدم.

موهایم هنوز خیس بود و مدتی طول کشید تا آنها را شان ه زدم . لباسی که سارا بایم آورده

بود یک دامن بلند به رنگ صورتی ملایم با دنباله ای بلند و یک بلوز به رنگ سفید ب ا یقه

ای گرد بود، لباس زیاد به دلم ننشست اما چاره ای نداشتم . لباس را پوشیدم ومقابل آئینه

خودم را تماشا کردم

،

بد نبود و به تنم تنگ چسبیده بود . احساس خفگی می کردم ، لباس های خودم همه گشاد و

چین چین و آزاد بودند.

چرخی زدم و کفش هایم را که سارا آورده بود به پا کردم، اما نتوانستم حتی چند قدم با

آنها راه بروم . کفش ها را از پا در آوردم و نشستم . در اتاق بی صدا باز شد و عمه فخری

وارد اتاق شد در را پشت سرش بست ، مدتی در سکوت نگاهم کرد و بعد لب هایش از هم

ب از شد:

-سالومه ، من قبلا به تو چی گفتم ؟ نگاهش نگران بود .
گفتم:

-عمه جون خودتون دیدین که...
محکم گفت:

-من قبلا نگفته بودم ؟ اما توو چی کار کردی ، سر میز ناهار که حاضر نشدی و قبل از
اونم که سالن رو ترک کردی،
بدشم با اون قیافه اومدی و...
ادامه نداد ، گفتم:

-زیر درخت خوابیده بودم که اونا آب ریختم روی من ، خیال می کنن من یه حیوونم ؟ عمه
حرفی نزد و مدتی بعد گفت:

-اینا امشب مهمونن ، فردا صبح هیچ کس نیست ، بهت گفتم هر کس هر چی گقت جوابی نده
.. حالا خودت و مرت ب کن و بیا پائین ، الان مهمونا پیداشون می شه ... تا آخر شب سکوت
می کنی فهمیدی ؟ دلم نمی خواد سالار ناراحت بشه ! ظهر هم متوجه نشد و گرنه...

سرم را تکان دادم . نگاهی به سر تا پایم انداخت و گفت:
-لباست خوبه ؟

تشکر کردم . وقتی خواست خارج شود، گفتم:

-عمه با این کفش نمی توونم راه برم ... حتی چند قدم!
نگاهی به کفش ها انداخت و گفت:

- نیم ساعت وقت داری تمرین کنی تا یاد بگیری ، زیادم بند نیست!

وقتی رفت ، همان جا کف اتاق چار زانو نشستم و به آسمان پشت پنجره خیره شدم . هوا تاریک شده بود و تک سنتاره های کمی در آسمان چشمک می زدند ، نوری ضعیف نیز به سمت پنجره می تابید و چراغ اتاق را روشن نکرده بودم و هلال ماه مثل یک قلاب در لابه لای آسمان ، انگار گیر کرده بود . ایستادم و به بهار خواب رفتم ، ماشی ن های زیادی وارد حیاط شده بودند، در بزرگ حیاط باز بود و مردی کنار در ایستاده بود . دلم می خواست تمام شب ر ا کنار پنجره می نشستم و به آسمان خیره می شدم ژ، اما دستور عمه فخری محکم تر از این حرفها بود که به خواسته

های من توجه ای داشته باشد . شب کورها بی صدای با حرکاتی کج و سریع در لابه لای درختان گم می شدند.

نیم ساعت بعد به سختی آماده شدم ، کفش ها را در دست گرفتم و به سمت پله ها رفتم . دستی به شال رنگی ام کشیدم و بعد یک نفس عمیق ، سپس خم شدم تا کفش ها را به پا کنم که صدای قزم های سنگین کسی را از پشت ت یرم شنیدم و بی آنکه بلند شوم سرم چرخید ، با دیدن سالار که متین و خسته گام برمی داشت یک آن ایستادم.

سالار متوجه ی من شده بود با چهره ی اخم آلود نگاهم کرد. سلام کردم ، کوتاه و یرد پاسخ داد و بی اعتنا به من از پله ها پائین رفت . از سالار می ترسیدم خیلی زیاد . عجیب مغرور بود و اخم آلود . پشت به شانه های پهن او که در

کت و شلوار پهن تر می نمود خیره شدم ؛ ان گار پدر بود که می رفت . وقتی پائین رسید همه به احترامش ایستادند.

بالاخره پائین پله ها رسیدم و همان جا ایستادم ، مثل یک دختر بچه که در یک خیابان شلوغ کم شده و نمی داند کج ا برود و چه کند . نگاه هایی غریبه و شکاک ، با بدبینی سر تا پایم را تماشا می کردند و بالاخره عمه فخری آمد و آهسته زیر گوشم گفت:

-پس چرا این وسط ایستادی دنبال من بیا!

کنار عمه رفتم . با این کفش ها به سختی می رفتم ، ولی عمه دست بردار نبود و می خواست مرا به همه معرفی کند

از پیر زن های اخم آلود و شیک پوش گرفته تا زن های جوان مجلس ،چندتا خان دائی ، چند تا خان عمو ،چند تا دختر جوان که نفهمدم کی هستند . همه با دیدن ما به احترام عمه فخری ایستادند ، عمه کوتاه و محکم به همه می گفت:

-این خانم سالومه قوام هستند!

نه توضیح بیشتر و نه توضیح کمتر ، گاهی کسی می گفت مگه فرید دختر داشت ؟ ما خیال می کردیم دخترش

کوچک باشه ؟ ما شنیده بودیم پسر داره ؟ و هزار حرف دیگر مه ساکت فقط گوش می دادم . در میان آن جمع نگاه دو گروه متفأت تر از بقیه بود ، یکی دختران جوان که با کینه و حساد نگاهم می کردند گرچه نمی دانستم چرا و دیگری پسران جوان که با لبخند و نگاهی تحسین برانگیز با دقت نگاهم می کردند و لبخند می زدند . خوشبختانه مراسم معرفی تمام شده بود.

وقتی بالاخره گوشه ای پشت یک میز نشستم ، پاهایم زق زق می کرد و پشت پای م تاول زده بود . نگاهی به میوه های روی میز دوختم.

تمامی نگاه ها به روی من خیره بود و گاهی پچ پچ مرموز و

نگاهی که مرا به ریشخند می گرفت می دیدم . در میان آن جمع تنها سالار بود که بالاتر از همه ، روی مبل بزرگ و زیبایی که به وسیله زنجیرهایی طلایی آویزان بود، نشسته بود و آهسته تاب می خورد . چنان با غرور و اخم نشسته بود که یک لحظه فکر کردم نادر شاه افشار نشسته است.

تمام خانم های مسن با روسری و کت و دامن های شیک نشسته بودند، دخترهای عمه فخری و نوه هایش و دختر های عمه فهیمه با روسری و لباس پوشیده، چند نفری هم مشغول پذیرایی از مهمانان بودند. سر بلند کردم تا عمه فخری را ببینم ، عمه دورتر از من گزم صحبت بود. شوه ر سارا و شوهر سمیه هم بودند و عمه آن دو را به من معرفی کرد و همچنین شوهر عمه فهیمه .داشتم فکر می کردم

که دو دختر عمه فهیمه با همان غرور مخصوص به این خانواده به من نزدیک شدند، سر بلند نکردم اما آنها مقابل م ایستادند . صدای آنکه بزرگتر بود را شنیدم:

-دفعه ی اول کفش پوشیدی ؟

سر بلند کرده و نگاهش کردم، حالا دختر کوچکتر بود که حرف می زد:

-آخه مگه نشنیدی کولی ها پا برهنه هستن ، مگه نشنیدی بهشون می کن غربتی پاپتی ؟

مثل یک کرو لال فقط نگاه کردم در این وقت هنگامه و هدیه آمدند . هنگامه خم شد و با

بدجنسی گفت:

-خانم ها تقاضا کردن برایشون برقصی ، انگار همه می دونن کولی ها رقااص های قابلی هست
ن!

دستم را روی پیشانی گذاشتم و نفس عمیقی کشیدم و در دلم گفتم (خدایا به من صبر
استقامت و آرامش بده) به هر چهار نفر آنها لبخند زدم و بعد دستم را زیر چانه نهادم و
بهشون خیره شدم . هر چه خواستند گفتند و من شنیدم ! تا اینکه سارا آمد و آنها دور شدند .
سارا آهسته گفت:

-بهبتره برای اینکه شر درست نشه کنار مامان باشی!
سرم را تکان دادم و بلند شدم ، اما پایم شوخت . با نگاه به دنبال عمه فخری گشتم وقتی او را
کنار خانم مسنی دیدم و به سمتش رفتم . متوجه ی حضورم که شد ، نگاهم کرد و گفت:
-بشین!

کنار عمه نشستم و عمه فهیمه کمی دورتر با بدخواهی نگاهم می کرد و سر تکان می داد ،
نگاهم را از او گرفتم . زن

مسنی که کنار عمه بود گفت

-هزار ماشالله چه دختر خوشگلی ... مثل عروسک...

خدابهبتون ببخشه ! خدا رحمت کنه پدرش رو!

با یک لبخند به زن نگاه کردم . اولین کسی بود که برای پدرم طلب مغفرت می کرد .

عمه تشکر کرد و بعد کسی عمه را صدا زد.. عمه گفت:

-سالومه همین جا بشین تا من برگردم!

-چشم عمه جون!

زن مسن که نمی دانستم کیسن ، نگاهم کرد و گفت:

-من دختر عموی پدرت هستم!

خندیدم و گفتم:

-خوشحالم از اینکه شماره می بینم!

دوباره گفت:

-پدرت مرد نازنینی بود ! من که خیلی باهاش صمیمی بودم

. خوب دیگه خواست خدا بود که این طوری بشه...

حرفی نزدم عمع برگشت و دوباره کنارم نشست . عمه

فخری که کنارم بود کمی آرامتر بودم چون دیگر کسی حرف ی نمی زد . سرم پائین بود که

صدای عمه موجب ش سر بلند کنم.

-میوه بخور سالوم ه

به بشقاب مقابلم خیره شدم ، اما میلی به خوردن نداشتم.

زمان می گذشت و من آرزو می کردم تندتر از همیشه بگذرد. بالاخره وقت شام شد دومیز

بزرگ وسط سالن غذا خوری پر بود از غذاهای مختلف همه دور میز نشستند.

ایستادم و منتظر عممه شدم و هر کس به سمت میزها می رفت خیره تماشا می کرد ،

انگار من یک حیوان عجیب و غریب هستم پسر جوانی همراه همان پیر زن که کنار عمه بود

مقابلم رسیدند . زن به من لبخند زد در جوابش لبخن د زدم . سر تکان داد . وقتی ایستاد

گفت:

-این آخرین پسر مانی!

سرم را برای مرد جوان تکان دادم. لبخندی عمیق بر لبش بود، گفت:

-از دیدن شما خوشحال!

فقط نگاهش کردم و لبخند زدم. خانم مسن دست پسرش را کشید و گفت:

-بیا بریم تا سالار خان بیرونمون نکرده!

با خنده از من دور شدند. سالار را دیدم که هنوز نشسته و با همان حالت پر غرور و خاص، سر را به عقب تکیه داده و دست هایش را در دو سوی بدنش روی دسته ی مبل

گذاشته و با آرامش به مهمانانش نگاه می کند. عمه فخری کنارش بود. مدتی گذشت،

سالار بلند شد و به سمت میز شاک رفت. در بالاترین نقطه ی میز صندلی بزرگی بود که

تکیه گاه بلندی داشت، وقتی سالار کنار صندلی ایستاد همه به حرمتش ایستادند سالار نگاهی

به جمع انداخت و سر تکان داد، همه نشستند. اب حیرت نگاه می کردم، مگر سالار که بود

که ایم همه به او احترام می گذاشتند حتی پیرمردها در مقابلش بلند می شدند. میز مردها با

فاصله ی زیادی آماده پذیرایی بود!

-سالومه!

سر بلند کردم و عمه فخری را کنارم دیدم، گفت:

-بیا بشین! عمه نشست و من کنار عمه نشستم. سالار را به خوبی می دیدم. نمی دانم چا

شخصیت سالار برای من تعجب برانگیز بود. سالار سربه زیر و آرام مشغول خوردن بود، به

قدری آرام می جوید که احساس می کردم چیزی در دهانش نیست. موهای سیاهش روی

پیشانی اش رها بود . باکمی دقت متوجه شدم چهره سالار اخ م آلودست و حتی برای یک لحظه هم باز نمی شود.

-بخور سرد می شه!

عمه برایم غذا کشیده بود . زیر نگاه کنجکاو دیگران و نگاه خیره ی جوان های کنار سالار لقمه ها در گلویم می مان د و به سختی فرو می دادم . برای گریز از نگاه های خیره سرم را پائین انداختم، اما تیر نگاهشان هنوز روی سرم بود.

تاوقتی آخرین دستهی مهمانان رفتند کنار عمه ایستادم و تماشا کردم . عمه فهیمه با خانواده اش رفت ، سمیه و خانواده اش هم رفتند و سالار خسته و ساکت روی مبلی لم داده بود ، محسن شوهر سارا رو به او گفت:

-شما آماده نمی شین خانم ؟

سارا نگاهی به عمه فخری انداخت از جا بلند شد و مدتی بعد آنها هم رفتند و من ماندم و عمه و سالار و گوهر خانم و

چند مستخدم دیگر ، مستخدم هامشغول رفت و آمد بودند که صدای پر طنین و محکم سالار در فضا پیچید:

-بذارید برای صبح!

همه به یکباره ساکت شدند و هر کدام به سمتی رفتند.

سالار از جا بلند شد حتی یک بار هم به من نگاه نکرد.

وقتی

از پله ها بالا می رفت ، عمه فخری تماشایش می کرد .. من هم نگاهش کردم ، راه رفتنش انگار پدرم را مقاب ل چشمان زنده می کرد . هنوز نگاهم به پله ها بود که صدای عمه فخری را شنیدم:

-می تونی بری بخوابی!

خ شدم و کفش ها را از پا در آوردم، انگار تمام آرامش دنیا در جانم ریخت . کفش ها را در دست گرفتم و رد ب ه عمه کردم:

-عمه جون شب بخیر!

عمه سرد پاسخ داد:

-شب بخیر!

وقتی وارد اتاق شدم ، یک نفس عمیق کشیدم و لباس ها را از تنم خارج کردم . در را از داخل قفل کردم و همان طور زیر پتو خزیدم و نگاهی به عکس پدر و مادرم انداختم و گفتم:

-شب به خیر مامان ، شب به خیر بابا فرید!

و خسته از یک روز تلخ و طولانی خیلی زود پلک هایم روی هم قرار گرفت.

چند هفته از آمدنم به این خانه می گذشت . حالا به وجود ساکت و اخم آلود و عمه فخری و پسرش عادت کرده بودم، تنها مشکلم بیکاری و تنهایی بود. نامه ای به گلی نوشته بودم اما هنوز جرات گفتن اینکه پست کنم را نداشتم

،
تنها دلخوشی ام در این خامه میلاد بود که وقت و بی وقت در کنارش بودم و باهم حرف می زدیم و می خندیدیم.

گاهی ناراحتی ام را برای گوهر می گفتم و او صبور و آرام گوش می داد.

بعد از میهمانی دیگر سمیه نیامده بود و من از این بابت

خوشحال بودم . سارا دو بار دیگر آمده بود اما دیگر کاری به کارم نداشت . یعنی ه یچ یک

از افراد این خانه مرا به حساب نمی آوردند. نه عمه فخری ، نه سالار و نه کس

دیگری ، کنار آنها غذا می خوردم و می نشستم اما انگار نامرئی بودم . نه حرفی نه سئوالی

فقط گاهی دستوری بود ک ه

از جانب عمه فخری صادر می شد و من چشم می گفتم.

نزدیک آمدن سالار بود . عمه ساکت نشسته و روزنامه می خواند . من هم دیگر به خواندن

روزنامه های هر روز عادت کرده بودم . وقتی عمه روزنامه را کنار گذاشت تا چایش را

بخورد ، نگاهش کردم و گفتم:

-عمه فخری!

نگاهم کرد ، نگاهش یرد و سخت به چشمانم فرو رفت و لب هایش به سختی از هم باز شد:

-بله!

کمی این دست و آن دست کردم و بالاخره لب باز کردم:

-می خواستم به نامه پت کنم اگه اشگالی نداره...

فنجان چای را در دست گرفت و گفت:

-به سالار باید بگم...

در حالی که عصبانی شدم اما خودم را آرام نشان دادم . این جا خانه بود یا زندان نمی دانستم، طی این چهار هفته حتی یکبار هم از این خانه خارج نشده بودم . می شد نامه را به میلاد یا گوهر خانم بدهم اما اگر جوابی می آمد و عمه و سالار می فهمیدند بی اجازه کاری انجام داده ام آن وقت بد می شد . دوباره پرسیدم:

-امروز به پسر عمه می گین ؟

سرش تکان را داد. تا وقت ناهار که سالار آمد هر دو ساکت بودیم . سر میز غذا مثل همیشه اول سالار نشست ؛ بعد عمه و بعد هم من.

روزهایی که میهمانی نبود گوهر به تنهایی کار پذیرایی و پخت و پز را انجام می داد، اما روزهایی که مهمان می آمد یک مرد و زن دیگر هم بودند . مثل هر روز پاسخ سلام را آرام و سرد داد . وقتی دست از غذا کشید نگاهش کردم پیراهن سفید آستین بلندی به تن داشت که دکمه ی بالای یقه باز بود و عضلات قوی سینه اش پیدا بود ، یک شلوار سرمه ای خوش دوخت به پا داشت ، موهایش مثل هر روز مرتب بود و صورتش بر خلاف هر روز اصلاح نشده بود.

تکیه داد و منتظر چای شد ، عادت داشت بعد از غذا یک فنجان چای بنوشد. عمه برای پاسخ دادن به تلفن رفت ، دست از غذا کشیدم و تکیه دادم، نگاهم به سمت سالار چرخید . سالار هیچ وقت نگاهم نمی کرد حتی برای چند لحظه ، حتی وقتی با گوهر خانم هم حرف می زد بلند نمی کرد . گاهی سر بلند می کرد بی آنکه بخواهد نگاهش به من می افتاد! یک لحظه انگار متوجه نگاهم شد و نگاهش در نگاهم گره خورد ، پرجذبه و یا از بهت و بی اعتنا نگاهم کرد . نگاهش تهی از هر حرف و احساسی بود . دور بود و بی تفاوت از همه چیز ، اما نگاهش

و چشمانش قشنگ بود و من از نگاهش خوشم می آمد. هنوز نگاهش می کردم که نگاهش زود به سمت عمه چرخید و پرسید:

-کی بود مادر ؟

لحن کلامش محکم بود . عمه کنارش نشست و گفت:

-سمیه بود ، سلام رسوند.

گوهر با سینی چای آمد . انگار من هم مجبور بودم مثل سالار و عمه بعد از غذا چای بنوشم . وقتی گوهر رفت به عمه

خیره شدم . عمه متوجه شد ، کمی جا به جا شد و گفت:

-سالار پسرم!

سالار به عمه خیره شد و دستهایش روی میز در هم قلاب شد . به مچ دستان قوی او خیره شدم و صدای عمه را شنیدم:

-سالومه می خواد یه نامه پست کنه ، گفتم اول به شما بگم و...

سالار نگاهم کرد ، نفسم در سینه حبس شد. عجب نگاه

گزنده و پر جذبه ای داشت ، تنم لرزید. برای بار اول مرر ا مخاطب قرار داد:

-برای کجا و کی ؟

صدایش گیرا بود و به دل می نشست . از اینکه برای بار اول با من حرف می زد ،

دستپاچه شدم . نگاهش کردم و گفتم

-برای شهرمون و برای گلی دوستم...

چایش را خورد و حرفی نزد؛ منتظر بودم اما هیچ حرفی نزد. از این همه خونسردی و بی اعتنائیش لجم درآمد. بلند شد و به سمت پله ها رفت. پائین پله ها کمی مکث کرد و رو به عمه گفت:

-بده سید کریم پست کنه!

خوشحال شدم و لبخند روی لبم نشست. بلند گفتم:

-خیلی ممنون پسر عمه!

بالا رفت و من رفتنش را نظاره کردم. سید کریم، مردی بود که باغبانی و خریدهای خانه انجام می داد. عمه داشت تماشا می کرد که گفتم:

-عمه جون ممنونم!

عمه حرفی نگفت و پشت سر سالار وارد اتاق او شد. در این مدت پی به علاقه ی شدید عمه فخری نسبت به سالار برده بودم. یعنی همه خانواده، حتی مستخدم ها به سالار علاقه داشتند. با وجود این همه اخم و سردی و با این همه هجده بازمه او را دوست داشتند. اما من هنوز از سالار می ترسیدم. به حیاط رفتم و ساختمان را دور زدم و کنار پنجره ی اتاق میلاد ایستادم. صدای میلاد را شنیدم:

-سالومه اومدی؟

سرک کشیدم داخل اتاق و گفتم:

-آره

نگاهم کرد و خندید. کمی بعد گفت:

-بیا تو کارت دارم!

به سمت در ساختمان که باز بود رفتم و داخل شدم . میلاد روی تخت منتظر بود، سلام کردم و به سمتش رفتم . ب ا شادابی پاسخ مرا داد و گفت:

-چند ابر بگم بذار اول من سلام کنم!

شانه بالا انداختم گفتم:

-خب یگه ! حالا چی کارم داری ؟ خودش را روی ویلچر

کشید و گفت:

-می خوام نقاشیت کنم!

-منو نقاشی کنی ؟

سرش را تکان داد و به سمت میزش رفت ، فرز و سبکه وسایلش را برداشت و گفت:

-آره مدل ندارم و به مامان گفتم سالومه رو می کشم!

خندیدم و کمکش کردم تا وسایل را داخل حیاط بردیم . کنار حوض ایستادم و منتظر شدم

. میلاد با دقت اطراف را نگاه می کرد ، گفتم:

-دنبال جی می گردی ؟

سرش را به جانب من گرفت و گفت:

-دنبال یه جای خیلی تازه و قشنگ برای نقاشی!

دور تا دور با دقت تماشا کردم ، عطر گل ها زیر فشار سنگین و نفس گیر گرمای هوا در

فضا پخش بود- . من ی ه جای خوب سراغ دارم!

میلاذ با کنجکاوری نگاهم کرد، پشت ویلچرش ایستادم و او را به سمت راست حیاط هل دادم . جایی که پر بود از گل های رنگی و ریز و انبوه چمن های کوته نشده ، به نظرم جای قشنگی بود. میلا خندید و گفت:

-قشنگه!

نفس بلندی کشیدم و گفتم:

-این جا منو یاد جایی می ندازه که زندگی می کردم.

میلاذ جای خودش را پیدا کرد و روی زمین نشست و

وسایلش را هم کنار دستش گذاشت . من بین گل ها نشستم و

منتظر شدم . میلاذ دقایقی طولانی تماشایم کرد ، پرسیدم:

-چیه جام خوب نیست ؟ خندید و

گفت:

-چرا داشتم فکر می کردم چشمای تو چه رنگی دارن آخه هر بار یک رنگ تازه دارن

بین....

حرفش را قطع کردم:

-آبی ، یه کمی مایل به ### دوباره با دقت نگاهم

کرد و گفت:

-آره اما بعضی وقتا طوسی می شه ، بعضی وقتا عسلی...

توی هر مکانی رنگ عوض می کنه.

شانه بالا انداختم و حرفی نزدیم . میلاد ادامه داد:

-چشم های تو خیلی قشنگن ، توی عمرم کمتر چشمایی مثل تو دیدم!

میلاد با من صمیمی بود و حرفهایش را ساده و راحت بیان می کرد . خندیدم و گفتم:

-چشم های مادرم درست مثل من بود، همین حالت و همین رنگ!

میلاد زمزمه کرد:

-پس بی خود نبود آقا فرید دیگه نتونست اونا رو از یاد ببره!

خندیدم . میلاد آهسته پرسید:

عکسی از مادرت داری ؟ سرم را تکان

دادم و گفتم:

-آره به روز می آرم ببینی...

میلاد قلم مو به دست گرفت و گفت:

-مامانم می گه مادرت زن خیلی خوشگلی بود... اونقدر که همه با حیرت تماشایش می کرد

ن!

به آسمان خیره شدم و به یاد چهره ی مادرم لبخند زدم.

میلاد پرسید:

-اسم مادرت چی بود ؟

-مهربان!

میلاد لحظه ای مکث کرد و بعد لبخند زد و گفت:

-چه اسم قشنگی!

-اما تنها اسمش مهربان نبود، خودش هم واقعا مهربان بود

... عاشقش بودم مثل بابا فرید!

میلااد سر تکان داد و گفت:

-خدارحمتشون کنه!

میلااد علاوه بر سنش بزرگ حرف می زد، زیاد می فهمید و باهوش بود و بسیار مهربان. دیگر حرفی نزدم و ساکت نشستم. میلااد سخت مشغول بود و من تنها نبودم و گرنه نمی دانستم چطور وقتم را بگذرانم. نمی دانم یک ساعت ش د یا بیشتر که بالاخره خسته شدم و گفتم:

-میلااد نفسم برید، تموم نشد؟ از بالای بوم نگاه

کرد و گفت:

-نمی تونی بشینی؟

-راستش رو بخوای نه من عادت به یک جا نشستن ندارم. از وقتی که اوادم اینجا یاد گرفتم چطور مثل بچه ی جرف گوش کم بشینم، وگرنه خونه ی خودمون از صبح تا شب ورجه ورجه می کردم...

خندید و گفت:

-به به عجب خانم معلمی....

تا عصر با میلااد مشغول بودم و وقتی میلااد را به اتاقش بردم و خودم داخل اتاقم برگشتم. سالار هنوز نیامده بود.

روی تخت افتادم و به سقف خیره شدم!

غروب که رفتم پائین عمه مقابل تلویزیون نشسته بود، سلام کردم و کنارش نشستم و نامه را به طرفش گرفتم و گفتم:

-عمه جون این همون نامه ای که گفتم!

نامه را گرفت و روی میز مقابلش گذاشت، بعد نگاهم کرد.

لباس عمه روشن تر از هر روز بود و موهایش شانه و مرتب پشت سر بسته شده بود. لبخند زدم، مواقعی که سالار نبود روسری سر نمی کردم. صدای عمه در فضا موج برداشت:

-تونماز بلری سالومه؟

با حیرت نگاهش کردم، آیا اینها فکر می کردند من از جنگل آمده ام؟

عمه منتظر بود. با ناراحتی گفتم:

-معلومه که بلد م عمه جون!

عمه فقط نگاهم کرد. ادامه دادم:

-بابا فر ریدم همیشه نماز می خون و من هم همیشه کنارش بودم، از بچگی یادم داد...

نگاه خیره ی عمه باعث شد ادامه ندهم. صدای عمه اوج گرفت:

-ماخانواده ی معتقد و متعصبی هستیم از همون زمان پدر بزرگم و پدرم و شوهرم تا حالا...

هر سال هیات داریم، افطاری داریم و خیلی کارهای دیگه که خواست پدرم بوده ...

خواستم بگم که...

-گفتم که هم بلام نماز بخوونم هم قران و... قتا یادم می ره عمه دستش را بلند کرد و گفت:

-خیلی خوب خواستم بدونی!

عمه ساکت شد و صدای مرد گوینده بلند شد. بلند گفتم:

-عمه شما هیچ وقت از این خونه بیرون نمی رین ؟ کمی نگاهم کردو گفت:

-موقعی که کار دارم یا جایی دعوت داریم!

بعد بلند شد و به سمت تلفن رفت ، گوشی را برداشت و شماره ای را گرفت ، مدتی طول کشید تا صحبتش تمام شد.

وقتی دوباره برگشت گفت:

-می تونی آماده بشی، سالار الان می آید!

نگاهی به ساعت بزرگ روی دیوار انداختم . انگار عمه متوجه منظورم شد، گفت:

-امشب قرار با سالار جایی برم . عروسی یکی از اقوام، البته مابعد از شام می ریم.

مدتی بعد وقتی لباس پوشیدم و پائین آمدم سالار آمده بود، بعد از خواندن نماز پائین آمد و طبق معمول روی مبل تابدار بزرگش نشست. بود و نگاهش کردم ، خسته به نظر می رسید و چشمانش را روی هم گذاشته بود . پیراهن خاکستری به تن داشت با یک شلوار تیره تر ، اندامش تنومند تر از همیشه نشان می داد . نزدیک تر رفتم و سلام کردم .چشم باز کرد و نگاهش موجب شد دوباره بترسم و دستپاچه شوم .هیبت داشت و دیدنش هر کس را ساکت می کرد. نگاه چشمان درشت و سیاهش برقی خاص داشت .لبهای کلفت و کبودش از هم باز شد و صدایش گیرا، اما محکم در فضا طنین انداخت:

-سلام!

روی مبلی دورتر نشستم . و نگاه سالار از من گرفته شد.
دوباره نگاهش کردم که باز نگاهش در نگاهم فرو رفت.

دست راستش بالا آمد و بین موها رفت ، موها لخت و رها از هر طرف روی پیشانی افتاد .
نمی دانم چرا با دیدنش پدروم مقابلم قد کشید ، انگار پدروم را می دیم که به من لبخند می زد.
لبخند زدم اما چهره ی سرد و اخم آلود سالار مقابلم بود. خودم را جمع کردم و نگاه از او گرفتم . عمه با یک سینی چای برگشت ، گفتم:

-عمه جون خوب می گفتین من می آوردم!

گفت:

-گوهر انگار رفته اون طرف!

چای را با احترام مقابل سالار گذاشت . سالار تکیه دادو پا روی پا انداخت و صدایش در
فضا پیچید:

-کیف منو برام بیارین!

عمه خواست بلند شود مه من سریع بلند شدم و گفتم:

-شما بشین عمه جون من می آرم!

می دانستم سالار کیفش را کنار در ورودی می گذارد. لحظه ای بعد با کیف سالار برگشتم ،
آن را مقابلش روی زمی ن گذاشتم که صدایش محکم در گوشم پر شد:

-لطفا بدین دست من!

کیف را به دستش دادم . عطری ملایم از سمت سالار در فضا پخش می شد ، دوباره سر جابم نشستم . سالار از داخل کیفش یک کامپیوتر کوچک و سیاه بیرون کشید و آن را روی پایش گذاشت . دلم می خواست کیف را روی س ر سالار بکوبم . در حالی که دکمه های آن را سریع می فشرد با عمه مشغول صحبت شد ، یعنی بیشتر عمه صحبت می کرد و سالار گوش می داد. تا موقع شام مثل یک مجسمه

نشستم و گوش دادم . سر میز شام هر سه ساکت غذا را تمام کردیم . گوهر که چای آورد ، سالار پر غرور تکیه داد.

از گوشه ی چشم تماشایش می کردم . چقدر یک انسان می توانست تکبر داشته باشد ؟

نیم ساعت بعد عمه فخری و سالار از خانه خارج شدند. با ماشین سالار بی آنکه حرفی بزنند و مرا به حساب بیاورند.

وقتی رفتند ، خانه در سکوت فرو رفت . نشستم و گریه

کردم ، از تنهایی ، از بی کسی ، از غم نبود پدر و مادرم و از

غم سردی این خانواده که دستی روی شانه ام خورد و سر بلند کردم و گوهر را دیدم ، با نگرانی پرسید:

-چی شده خانوم خوشگله ؟

بینی ام را بالا کشیدم و گفتم:

-چیزی نیست... دلم گرفت!

مقابلم نشست و گفت:

-می خوای بری پیش میلاد ؟

سرم را تکان دادم. صدای زنگ در موجب شد بهم نگاه کنیم. گوهر پرسید:

-یعنی کی ممکن ه باشه ؟ دوباره

گفت:

-آخه کسی بی قرار قبلی سر زده نمی آد! به غیر از دخترای خانم که شاید اونا باشن!

مدتی طول کشید تا سید کریم وارد شد و گفت:

-آقا احسانه!

با شنیدن نام احسان تمام تنم لرزید. هیچ وقت اولین برخورد او و آب ریختنش را فراموش

نکردم. دستی به سر صورتم کشیدم و گفتم:

-گوهر خانم من می رم توی اتاقم شما بگو کسی خونه نیست!

به سرعت به اتاقم پناه بردم، دلم شور می زدپشت پنجره زانو زدم و صورتم را در پناه

دستها به شیشه چسباندم.

حیات غرق در نور چراغ ها می درخشید و نور مهتاب روی گل ها و سبزی گیاهان منعکس می

شد. صدای در اتاق را شنیدم و با ترس گفتم:

-بله

صدای گوهر موجب شد لبخند بزنم. در را گشودم با دیدنم گفت:

-آقا احسان پائین نشسته از من خواست شما رو صدا کنم!

گفتم:

-من نمی تونم پیام اگه عمه فخری یا سالار بفهمن شاید ناراحت بشن ، چون اگه قرار بود بیاد عمه به من می گفت!

گوهر دوباره پائین رفت و من در اتاق را از داخل قفل کردم

. مدتی طول کشید تا صدای در اتاق به گوشم خورد اینبار با لرزشی در صدا

گفتم:

-بله

صدای نا آشنای احسان از آن سوی در گوشم را پر کرد:

-من هستم احسان می شه در و باز کنید ؟

اونجا که بودم هیچ وقت از هیچ کس و هیچ چیز نمی ترسیدم محل ما همه همدیگر

ار مس شناختند و باهم صمیمی

بودند و کسی از کسی نمی ترسید ، اما حالا در این نقطه می ترسیدم . به خودم جرات دادم و

گفتم:

-نمی تونم!

کمی مکث کرد و بعد پرسید:

-برای چی ؟

پشت در ایستادم و گفتم:

-برای اینکه نه از عمه اجازه دارم نه از پسر عمه سالار...

با کمی خشم گفت:

-من برای بردم چیزی آمدم ، عمه خبر دارن ... ولی اگه بفهمن چه رفتاری با من داشتی...

هر کاری کردم نتوانستم در را باز کنم ، می ترسیدم و هیمن ترس باعث شد سخت و محکم بگویم:

-شما می توونید هر وقت عمه یا سالار بودن تشریف بیارین!
با عصبانیت گفت:

-حالا دیگه واسه ی اومدن به خونه خاله ی عزیزم باید از تو دختره ی غربتی اجازه بگیرم ؟

حرف نزدم تا برود ، بالاخره رفت و من صدای قدم هایش را شنیدم . از پشت پنجره رفتنش را تماشا کردم و ت ا آمدن عمه فخری و سالار داخل بهار خواب نشستم . وقتی ماشین سالار وارد حیاط شد از اتاق خارج شدم و پائین پله ها ایستادم تا هر دو وارد شدند و عمه با دیدنم پرسید:

-هنوز بیداری سالومه ؟

سالار مشغول در آوردن جوراب بود گفتم:

-عمه جون آقا احسان اومده بود...

عمه با حیرت نگاهم و گفت:

-ما اون که گفت فردا صبح می آد...

سالار نشست به عمه خیره شدم و گفتم:

-من داخل اتاق رفتم و ... در را به روش باز نکردم!

هم عمه و هم سالار نگاهم کردند. عمه پرسید:
چرا؟

با ترس و تردید گفتم:

-خوب راستش من ترسیدم ... هر چی در زد من...

سالار اینبار پرسید:

-اومد پشت در اتاق شما؟

از لحن کلامش ترسیدم ، سرم را تکان دادم و گفتم:

-بله ، نمی دونم ولی فکر کردم کار درستی می کنم ، گفتم از عمه و پسر عمه اجازه ندارم...

عمه حرفی نزد ، سالار هم دستی به پیشانی اش کشید و هیچ نگفت . تا اینکه عمه سکوت را شکست و گفت:

-حالا برو بخواب

شب به خیر گفتم و از پله ها با لارفتم . مدتی داخل کمد لباس گشتم و به لباس مادر خیره شدم و آن را بو کردم ، بعد برای چند دقیقه کانال تلویزیون را عوض کردم آخر سر با نگاه به عکس آن دو عزیز به خواب رفتم.

جمعه بود و من تنها داخل حیاط ؛ روی نیمکت سنگی نشسته بودم جمعه ها سالار از خانه خارج نمی شد و تمام وقت

در خانه بود . هوا کمی خنک تر از همیشه به نظر می رسید

، گوهر خانم و میلاد برای دیدن کسی رفته بودند و من بیشتر احساس تنهایی می کردم. مدتی بعد در خانه باز شد و سمیه با دو دخترش وارد حیاط شدند. با دیدن آنها دل من ##### شد و قبل از اینکه فرار کنم و داخل روم، مرا دیدند.

سمیه وقتی مقابلم رسید با بد خواهی نگاهم کرد. سلام کردم اما پاسخی نداد، سرش را تکان داد و از کنارم گذشت. پشت سرش هنگامه و هدیه از مقابلم گذشتند با یک

لبخند کج که مرا به مسخره گرفته بودند. وقتی وارد ساختمان شدند ترجیح دادم همان جا بنشینم و داخل روم، مدتی بعد سارا و پسرش آمدند و خانواده عمه دور هم جمع شدند. من یک بیگانه بودم در بین آن جمع و آنها مرا نمی خواستند، ذلم می خواست از سالار بپرسم چرا مرا به اینجا آورد. تکه چوبی در دستم گرفتم و ساختمان را دور زدم، حیاط سرسبز و با طراوت، مثل همیشه بود. باخود گفتم کاش یک حوض و یا یک رود کوچک در این خانه بود. کنار گل های رنگی روی زمین نشستم و به آنها خیره شدم

. روزها بود که منتظر جواب نامه ام بودم اما هنوز پاسخی نیامده بود. پنجره اتاق من و سالار پیدا بود. پنجره نیمه باز بود و نسیم طلایی، پرده ی حریر ##### اتاقش را تکان می داد. نگاهم به پنجره بود که صدای هدیه موجب شد نگاهش کنم، وقتی نگاهش کردم ادامه داد:

-هی ... کولی....

چرا این ها کمی ادب نداشتند، بی اعتنا به او نشستم که دوباره گفت:

-مامان بزرگم می گه بیا تو!

و داخل رفت مدتی بعد آهسته وارد شدم. عمه فخری با دیدنم گفت:

-برای چی این همه خاکی شدی ؟

نگاهی به سر تا پام انداختم . هنگامه با خنده گفت:

-خیال کرده اینجا هم دهاتشونه ... یا همون آبادی شون! بی اعتنا به آن جمع به عمه خیره

شدم . عمه گفت:

-برو لباست را عوض کن!

وقتی لباس عوض کردم و پائین برگشتم ، سالار ر جایش نشسته بود . سلام کردم ، بی

آنکه نگاهم کنی پاسخ داد.

لااقل سالار پاسخ سلام هایم را می داد . گوشه ای تنها نشستم و به جمع خیره شدم ،

وقتی سالار حضور داشت کسی

جرات حرف زدن اضافه را نداشت!

همه گرم صحبت بودند و گاهی نگاهم می کردند ، سمیه زیر لب چیزی می گفت و سر تکان

می داد . با نبود گوه ر کارها روی دوش خود آنها بود . صدای زنگ در دوباره شنیده شد و

چند دقیقه بعد احسان شیک پوش و اصلاح شده با غرور وارد شد . ابتدا مقابل سالار ایستاد و

به آرامی

سلام کرد. سالار سر بلند کرد و با دقت نگاهش کرد و بعد با او

دست داد ، احسان کمی دورتر از سالار نشست . با کمی دقت متوجه شدم هنگامه و هدیه با

دیدن احسان لبخندی شاد و راضی بر لب آوردند و هر دو دور از چشم عمه فخری و سالار به

احسان خیره شدند . سالار کمتر اهل حرف زدن بود و بیشتر گوش می داد.

یک لحظه نگاهم به احسان افتاد ، نگاه بی پروایش در چشمانم خیره بود که صورتش کم کم شکفت و لب هایش ب ه لبخندی از هم باز شد . نگاه از او گرفتم و روزنامه ای را از روی میز برداشتم و سعی کردم با متن روزنامه خودم را سرگرم کنم . وقتی سر بلند کردم سالار نبود و حالا دخترها بی پروا و بی ترس با احسان حرف می زدند و بلند بلن د می خندیدند.

-سالومه!

سر بلند کردم و عمه فخری را دیدم ، گفت:

-دنبال من بیا!

با عمه داخل آشپزخانه شدیم ، عمه گفت:

-گوهر نیست دستمون بسته ست !

بعد رو به من گفت:

-ظرف ها داخل اون کابینت تا آماده کنی منم بقیه کارها رو انجام می دم.

از داخل کابینت ظرف ها را به تعداد نفرات بیرون آوردم و یکی یکی آنها روی میز غذا خوری چیدم . آب سبزی ، ماست و بقیه چیزها را هم بردم عمه نگای به میز انداخت و گفت:

-خوبه ، حالا باید صبر کنیم تا سالار بیاد و غذا رو بکشیم.

هنگامه نگاهی به میز انداخت و گفت:

-نه معلومه از بس کارکرده بلده ... قبلا جایی کار می کردی

نه ؟

بی اعتنا به او از آنجا دور شدم و روی مبلی نشستم.

صدای هدیه موجب شد سر بلند کنم:

-بچه بیاین بینین چی پیدا کردم؟

نگاهم به دستان هدیه بود که از جا پریدم . هدیه گفت:

-نگفتم کولی ها فالگیرهای خوبی هستم ... اینم نشونش!

احسان و بقیه خندیدند. به سمت هدیه رفتم و محکم گفتم:

-بده به من!

با خنده گفت:

-واگه ندم ؟

دستم را دراز کردم و گفتم:

-مجبوری که بدی...

بلند خندید. هنگامه جلوتر آمد و گفت:

-می خوای به فال واسه همه ی ما بگیر بعد...

دستم بین دستان هدیه فرو رفت ، اما مرا محکم به عقب هل داد . خوردم زمین و آنها بار دیگر بلند خندیدند ، انتظار داشتیم کسی حرفی بزند اما هیچ کس چیزی نگفت . بلند شدم و محکم و بلند گفتم:

-اون واسه ی مادرم ... تو حق نداری دستت بگیری!

هدیه تکه فلز گرد و نقش دار که یک نعل اسب به آن وصل بود را به سمت هنگامه پرت کرد ، تمام وسایل من داخل کمد بود و من متعجب بودم که چطور بی اجازه وارد اتاق شده بودند. اشک هایم بی صدا بر روی گونه ام غلطید و گفتم:

-بده به من!

صدای محکم و بلند سالار ، نفس را در سینه ی همه خفه کرد:

-چه خبره ؟

قبل از اینکه کسی حرف بزنه گفتم:

-اون مال مادرمه ، اینا برداشتن....

سالار مدتی نگاهم کرد ، بی اعتنا به اشک هایی که صورتم را خیس کرده بود نگاهش کردم . سالار پائین آمد ، ب ه هنگامه و هدیه خره شد بی آنکه حرفی بزند . هدیه تکه فلزم را پس داد و به عقب رفت . رنگ از صورت آنها پریده بود و هر کدام به سویی فرار کردند . از پله ها بالا رفتم اما صدای آرام و محکم سالار را شنیدم:

-کار کی بود ؟

و صدای پر بغض هدیه را شنیدم:

-دایی به خدا ما...

فریاد سالار موجب شد بالای پله ها میخکوب شوم.

-گفتم کار کی بود ؟

همه ساکت بودند و هدیه و هنگامه گریه می کردند. از ترسبه اتاقم رفتم، تمام اتاق را زیر و رو کرده بودند. ساکم و

داخل کمدم را تنها چیزی که خوشحالم می کرد این بود که لباس مادرم زیر تشک تخت پنهان کرده بودم تا کسی

پیدا نکند . به تکه فلز در دستم خیره شدم و نعل اسب را در دست لمس کردم . یاد مادر ، یاد گلی و یاد خانه دلم را لبریز از اندوه کرد . بهت زده و ی پناه به عکس خیره شدم دلم می خواست سینه ام را از سنگینی بغض خالی کنم .

نعل را در بغل فشردم و گریه کردم ، آنقدر که خالی شدم .

در اتاق بی هیچ صدایی باز شد . عمه فخری را پشت پرده ای از اشک دیدم گفت:

-بیا غذا آماده اس!

-نمی تونم عمه اجازه بدین بمون م!

بی رحم گفت:

-نمی شه باید بیایی ..

اشکم را پاک کردم و به دنیال عمه پائین رفتم . همه ساکت و در خود فرو رفته دور میز بودند و سالار بالاتر از هم ه نشسته بود و در نگاهش هیچ چیز نمی شد خواند . بی میل زیر نگاه کینه توز آن جمع غذایی را خوردم . وقتی سالار بلند شد ، همه بلند شدند سالار روی مبل تکیه داد .

خوشحال از اینکه هست و کسی جرات آزار دادن مرا ندارد ، گوشه ای نشستم . سمیه اخم آلود و با کینه نگاه می کرد . مدتی بعد وقتی سالار بالا رفت ، صدای سمیه آزاد شد:

-حالا این همه دخترای من کوچک شدن که به خاطر این دختر غربتی باید سالار جان بهون داد بزنه ؟ عمه فخری حرفی نزد . سارا گفت:

- گوش کن دختره ی آب زیر کاه غربتی ... یه بار دیگه با دخترای من بد حرف بزنییا باعث بشی داد بشنون خودم ب ا همین دستام اون چشمات رو از کاسه در می ارم فهمیدی ؟ احسان ساکت تماشا می کرد. عمه فخری گفت:

-سالومه برو به اتاقت!

بی چون چرا و با سرعت از پله ها بالا رفتم . دلم می خواست جمعه ها هرگز تکرار نشود. پشت میز نشستم و به آسمان خیره شدم که برق تندی از مقابل چشمم را زد، گویی خورشید از مقابل بر من تایید . نور از لابه لای برگها و درختان بلند می تایید. از خلال چتر #####نسترن به مقابلم خیره شدم . تنهایی عظیم و ترسناک بود، مثل یک غول که هر لحظه به من نزدیک تر می شد تا مثل یک کابوس بر دنیای من قدم بگذارد . از کف زمین انگار بخار بالا می آمد، نشستم و به دیوار کنار پنجره تکیه دادم . هر حرفی از دهان این جمع بیرون می آمدمثل یک خنجر بر قلبم فرو می رفت و قلبم تیر می کشید. تنها چشم هایی که از نگاه خالی بود مرا نجات می داد. در دلم از سالار ممنون بودم.

صدای ریز و نشاط انگیز قناری های روی بهار خواب عمه از پائین در فضا می پیچید. روزها بود به صدای ریز آنه ا عادت کرده بودم . کامم تلخ و خشک بود. روی زمین دراز کشیدم، در حالی که به عکی کنار تخت خیره شده بودم.

وقتی چشم باز کردم غروب بود و هیچ صدایی جز صدای خسته ی قناری ها نمی آمد.

وقتی پائین رفتم ، همه رفته بودند. تنها صدای آب از داخل آشپزخانه می آمد. عمه فخری را دیدم و سلام کردم، پاسخ داد. پشت سرش ایستادم و گفتم:

-اجازه می دین من بشورم ؟

عقب رفت و من برای بار اول در آن خانه مشغول شستن ظرف ها شدم . صدای عمه را شنیدم:

-فقط آروم!

-چشم عمه!

عمه به سمت چپ رفت تا چای آماده کند و همان طور گفت

:

-کاش زودتر گوهر بیاد!

-یعنی شبم نمی آد ؟ عمه پاسخ

داد:

-چرا گفت که می آد!

ظرف ها زیاد بود و طول می کشید تا تمام کنم . وقتی کارم تمام شد و از آشپزخانه خارج

شدم ، سالار و عمه مقابل ه م نشسته بودند. عمه فخری سر بلند و گفت:

-لباسات رو چرا خیس کردی ؟

نگاهی به سر تا پایم انداختم ، خیس خیس بود. لبخند زدم و گفتم:

-اشکالی نداره هوا گرمه خشک می شه

سالار نه حرفی زد نه سر بلند کرد، نگاهش روی دفتر خم بود و در دستانش یک خودکار .

کنار عمه نشستم و با صدای محکمی پرسید:

-چای ؟

سرم را تکان دادم . عمه فنجان را مقابلم گذاشت . اگر چه عمه رفتاری مهربان نشان نمی داد، اما در دلش چیزی غی ر از ظاهر یردش وجود داشت . هنوز هنوز چایم را نخورده بودم که عمه گفت:

-از این به بعد در اتاقت را وقتی مهمان داریم قفل کن!
چشم.

عمه تکیه داد. سالار هم دست از نوشتن کشید و تکیه داد.

یک لحظه نگاهش به نگاهم افتاد، چند ثانیه نگاه کرد و دوباره نگاه از من برگرفت . بر خلاف هر روز پیراهنی آستین کوتاه به رنگ کرم بر تن داشت که بیشتر از همیشه هیکلش را نشان می داد و یک شلوار سیاه و خوش دوخت .

هنوز او را با شلوار راحتی ندیده بودم . دستی به موهای ش کشید و دوباره سر بلند کرد، چشم هایش زنده و براق بود و رازی نا گفته داشت. من که جرات این را نداشتم بیشتر ر از چند ثانیه در نگاهش خیره شوم!

بالاخره دو روز بعد نامه ی گلی آمد و سیدکریم آن را به دستم داد. از خوشحالی در حیاط دویدم و فریاد زدم . از صدای بلند خنده هایم میلاد بیرون آمد و با دیدنم گفت:

-چی شده صبح به این زودی سر و صدا راه انداختی ؟ نامه را تکان دادم و گفتم:

-نامه واسم اومده از گلی...

میلاد خندید . دور خودم چرخیدم و گفتم:

-خیلی خوشحالم!

میلاد گفت:

-پس چرا معطلی برو بخونش...

نامه را به سمت میلاد گرفتم و پائین چرخش نشستم و گفتم

:

-تو بخون من خیلی هیجان دارم!

میلاد خواست اعتراض کند که گفتم:

-بخون دیگه اشکالی نداره!

میلاد کاغذ تا شده ی بلندی را بیرون کشید مدتی نگاه کرد و بعد شروع کرد به خواندن:

(سلام به سالومه ی خودم . از دلتنگی هام نمی گم که قد یه دریاست و کاغذ رو سیاه می کنه .

حالا که رفتی ، حالا که نیستی قدر تو رو می دونم . سالومه ، عزیزم ، خواهر خوبم بی تو

تنهام . جات خالیه ... خیلی زیاد... لب رود، پای امامزاده و پای درختا، همه جاوهمه جا... این

هفته می ریم کوهستان اما جای تو خیلی خالیه ... یاد سال گذشته افتادم، راستی قبیله باز

اومده ...دیروز رفتم سر خاک پدر و مادرت ...مهربان آروم بود مثل همیشه سلام رسوند . بابا

فری د

نگرانت بود... سالومه عزیزم می دونم خیلی برات سخته، اما خواست خدا بود . بابا بهم

گفت و من به حال تو گریه کردم ... (میلاد ساکت شد و نگاهم کرد، در نگاهش برق اشک

بود. دوباره ادامه داد:

(بچه های مدرسه سراغت رو می گیرن ، سید امامزاده سراغت رو گرفت ... همه جا و

همه کس سراغت رو می گیرن

، سالومه کاش فامیلی نداشتی و نمی رفتی و من و تو مثل همیشه با هم می موندیم . سالومه زن موسی ، بارون و م ی گم بالاخره زائید یک دختر ، جات خالی بود... دیروز رفتم پائین چشمه همون جا که باهم پاهامون و داخل آب م ی داشتیم و می خندیدیم ... به یاد تو پاهام رو داخل آب کردم و گل های سرخو روی آب پرپر کردم ، آخرش خوب اومد تو برمی گردی!

بی آنکه پلک بزخم به میلاد و دهانش خیره شدم تا اینکه

نامه تمام شد . اشک چشمم را پاک کردم و نامه را گرفتم و خط گلی را بوسیدم . نامه بوی عطر گل می داد، حتما مثل همیشه گلی کاغذهاشو بین گلها گذاشته بود. اون قدر در خودم غرق بودم که متوجه رفتن میلاد نشدم. یک بار دیگر نامه را خواندم و خوشحال خندیدم ، اما دلم برای خانه پ ر می کشید . صدای عمه مرا از آن دنیای شیرین بیرون کشید:

-سالومه!

داخل شدم . عمه مشغول صحبت با گوهر خانم بود و ل باس بیرون به تن داشت با دیدنم گفت:

-من می رم بیرون کار دارم ظهر نمی آم . سالار هم نمی آد... غذا تو بخور....

و به سمت در خروجی رفت و صدای در راشنیدم. گفتم:

-گوهر خانم میلاد و بیارین این طرف با هم غذا بخوریم!

گوهر خوشحال از این پیشنهاد به سمت در رفت و من در حالیکه نامه ی گلی در دستم بود به اتاقم رفتم.

روزها مثل باد می گذشتند . حالا از روزی که به این خانه آمده بودم چند ماه می گذشت و من کم کم به این خانه عادت کرده بودم ، تنها دلخوشی من در این خانه همان نانه نوشتن ها و

پاسخ نامه ها بود و در وجود میلاد که روز به روز با هم گرمتر و صمیمی تر می شدیم . در طی این چند ماه چند بار دیگر مهمان به خانه آمده بود و من طبق دستور عمه باید ساکت می نستم و تحمل می کردم . سمیه و دخترانش عمه و فهیمه و خانواده اش از جمله کسانی بودند که به خونم تشنه بودند گرچه نمی دانستم چرا . عمه فخری کاری به کارم نداشت و من به او علاقمند بودم ، حتی سالار هم با آن وجود سرد و ساکتش برایم معنا پیدا کرده بود . سالار برخلاف نظرم نه بدجنس بود نه بداخلاق ، بلکه طی این مدت فهمیدم که عادت دارد اینگونه رفتار کند

. نه رفتار زشتی نه نگاه بدی و نه حرف نا به جایی از او می دیدم ، هر چه بود علاقه و احترام دیگران به او بود . گرچه از او ترس داشتند اما سالار مورد علاقه ی همه بود ، پر

کار و پر تلاش و آرام . هر گاه مقابلش بودم سر بلند نمی کرد جز مواقع ضروری . کلامش سرد و آرام بود و پر غرور ، هنوز هم با هم حرفی نزده بودیم جز سلام . سر مز غذا سه نفری مس نشستیم . حالا من هم مثل عمه هر ظهر و غروب منتظر بازگشت سالار بودم . اگر چه سالار اعتنایی به من نداشت اما وجودش آرام می کرد . گاهی که از مقابل اتاقش می گذشتم صدای نماز خواندنش را می شنیدم و زیارت عاشورایی مه هر شب تکرار می کرد و من از این همه تکرار متعجب بودم . صدای بم و گیرای او هر شب و روز در حالی که دعا می خواند از پشت در اتاقش در فضا می پیچید ، صدایی که دلنشین و پر بغض بود ! بلند و با طمانینه نماز می خواند و من صدای گیرا و بمش را می شنیدم و گاهی ثانیه ها که حواسش نبود نگاهش می کردم .

سالار عجیب بود ، کسی بی اجازه ی او کاری انجام نمی

داد و هیچ کس بدون مشورت باهاش قدمی بر نمی داشت.
حتی شوهر خواهرانش که بزرگتر از سالار بودند، حتی

شوهر عمه فهیمه که پیرمرد بود. گاهی زیر نگاه تیز و برنده ی سالار نفسم حبس می شد،
هر چند ثانیه ای کوتاه بود. دیگر به طعنه ها، گلایه ها و نیش های اطرفیان عادت کرده
بودم و در سکوتی سخت همه را به جان می خریدم.

پائیز همه حیاط را تغییر داده بود، حیاط پر از برگهای رنگی بود و صبح به صبح صدای خش
خش گام های سالار

را

از پنجره ی اتاق می شنیدم. برگهایی که زیر پاهای پر غرورش صدا می کرد. حالا صبحها
سوز سرما از لابه لای پردخ

درون اتاق می پیچید و من از سرما زیر پتو جمع می شدم.

در میان آن جمع بیگانه، نگاه دیگری هم بود که مرا آزار می داد و آن نگاه بی پروا و گستاخ
احسان بود که در هر فرصتی که پیدا می کرد بیشتر سو استفاده می کرد. از وقتی هوا سرد
شده بود سالار زودتر به خانه می آمد. گرمای مطبوع خانه باعث آرامش می شد. حالا تمام
وقت

بیکاری را با خواندن کتاب یا روزنامه پر می کردم. کتاب هایی که میلاد برایم انتخاب می
کرد و صبح به صبح روی میز وسط سالن بود.

کتاب روی پایم را بستم و بی حوصله سر بلند کردم . عمه فخری ساکت به نقطه ای خیره شده بود، گاهی وقتا همی ن طور مدت ها به نقطه ای خیره می شد. او هم به گونه ای دیگر تنها بود . نگاهم به عمه بود که صدای گام های آشنا و

سنگین سالار در فضا پیچید. مدتی بود با شنیدن گام هایش دلم تکان می خورد. یک جورایی به او عادت کرده بودم و هر شب منتظر آمدنش بودم . دیدن آن سکوت تلخ و گزنده و دیدن آن چهره ی سرد و اخم آلودش را دوست داشتم و بی صبرانه منتظر شنیدن صدای گیرایش بودم که دلم را می لرزاند، اما به ندرت حرف می زد. تمام وقتش را صرف کار می کرد ، حتی زمانی که در خانه بود.

سالار مثل هر وقت دیگر سر جایش نشست ، سلام کردم و او مثل هر شب گذشته آرام پاسخ داد. عمه فخری مقابلش ایستاد و با یک دنیا مهربانی نگاهش کرد، بعد پرسید:

-خوبی پسرم ؟

سالار سر بلند کرد و به عمه فخری خیره شد. انگار عادت داشت جواب سئوال ها را با نگاه بدهد ، سرش را تکان داد . عمه فخری به سمت آشپزخانه رفت. کمی جا به جا شدم ، کتاب از روی پایم روی زمین افتاد و صدای بدی ایجا د شد. دستپاچه به سالار خیره شدم . داشت نگاهم می کرد.

لباس پائیزی تیره ای بر تن داشت و خوش چهره و جذاب بود، در ست مثل پدر . با دیدن نگاه خیره اش چیزی درونم را پر کرد، مدتی بود با دیدن سالار این آتش در درونم زبانه می کشید . خم شدم و کتاب را برداشتم . سالار بی اعتنا نگاه می کرد ، کاش حرفی می زد. آهسته گفتم:

-بخشید پسر عمه!

دشوار پر تانی گفت:

-شما عادت دارین سرو صدا راه بیندازین ؟

در صدایش گله و طعنه بود. فهمیدم حرکاتم را زیر نظر دارد و دورادور مراقبم هست . گفتم:

-بخشید!

خشمی در نگاهش بود که موجب شد نگاه از او برگیرم.

عمه برگشت و فنجان چای داغ را مقابل سالار روی می ز گذاشت . سالار یک دستش را

تکیه گاه سر کرده و دست

دیگرش روی دسته ی مبل بی حرکت مانده بود. سینه ی

پهن و ستبرش انگار می خواست لباس را پاره کند، برجسته و پر تنش تکان می خورد. چای

را طبق عادت نوشید با ز تکیه داد . عمه فخری گفت:

-پسرم فردا عصر اگر وقت داشته باشی ببریم سر خاک...

سالار سرش را تکان داد . عمه با خیالی اسوده چایی خود را خورد و بعد رو به من گفت:

-سالومه میز رو بچین ، گوهر امشب حال خوبی نداره! سریع بلند شدم و میز را چیدم ، وقتی

کسی نبود غذا را روی مسز کوچکتر کنار این می خوردیم ، گوهر بی حال غذا را کشید و

رفت . وقتی برگشتم هر دو ساکت بودند . گفتم:

-عمه جون ، پسر عمه غذا آماده س!

سالار بلند شد و پشت میز نشست و کنارش عمه و من آخر میز، روی آخرین صندلی؛ هنوز نشسته بودم که چنگالی از دستم افتاد. لبم را به دندان گزیدم و به سالار خیره شدم خوشبختانه سر بلند نکرد. آهسته معذرت خواهی کردم و مشغول شدم.

بعد از شام ظرف ها را شستم و علی رغم اصرار گوهر او را به خانه اش فرستادم و خودم جای ریختم و بردم. سالار و عمه کنار شومینه نشسته بودند، نجوای آنها را از دور می شنیدم. سینی را مقابل سالار گرفتم. سر بلند کرد و نگاهم کرد، اولین بار بود که این همه نزدیک به او بودم.

نگاهش درشت تر از همیشه بود، تمام تنم لرزید. چای را برداشتم و من چای دیگری را مقابل عمه گرفتم، چای را برداشتم و خودم هم کنارش نشستم.

نمی دانم چرا با دیدن این نگاه خالی از هر احساس تمام تنم داغ می شد و لرزشی عجیب همه وجودم را فراموشی

گرفت. بویی آشنا و ترس آور مشامم را پر کرده بود، بویی عجیب که از تن گرم و زنده سالار بر می خواست. با دیدن دهان کم گوی و خاموش او دلم می خواست حرف بزنم و آن دهان خاموش را وادار به حرف زدن بکنم.

هیجان مخصوصی متمم وجودم را پر می کرد. نگاه سالار سرد و بی تفاوت به هر چیز، خیره می شد و من بارها شاهد

بودم که تمام نگاه های دختران فامیل با میل و مشتاق به سمت او خیره می شود، اما نگاه و دستان سالار چیزی نبود که به زن فکر کند. سالار به چیزی بالاتر می اندیشید، چیزی که در لابه لای زمزمه های شبانه اش یافتم و از راز و نیازی که در دل شب انجام می داد فهمیدم.

اگر چه سالار اهل شوخی نبود، اگر چه اهل خنده و سرو صدا و شلوغی نبود، موسیقی و رقص انجام نمی داد اما همه دختران فامیل با ولع و حسرت او را تماشا می کردند و همه آرزوی او را داشتند.

او به کار می اندیشید و به دستور دادن و اخم، حتی یک لبخند نیمه هم در این مدت از او ندیده بودم. هر چند حالت درهم رفتگی چهره اش دلنشین بود، اما قلبم با دیدن این اخم و سردی پر از یک هیجان مرموز می شد. غمی که در ابتدای ورودم به این خانه داشتم حالا کم شده بود و دیگر به آن فکر نمی کردم. زندگی آرام و ساکتی بود اگر چه مخالف با روحیات من بود اما باید کنار می آمدم.

عمه داشت راجع به کار سالار می پرسید و سالار تنها با تکان سر پاسخ می داد. به سالار نگاه کردم، مقابلم نشسته بود. چشمانش زیر تلالو نور سرخ رنگ شومینه می درخشید، یک اندوه ملایم، یک راز غم آلود در چهره اش وجود

داشت. چنان آرام و غم آلود بود که دلم می خواست مقابلش بنشینم و بپرسم چرا در چشم هایت این همه غم الان کرده؟ چرا حتی یک لبخند روی لبهایت نمی شیند؟ صدای عمه، مرا از افکارم جدا کرد:

-سالومه!

نگاهم را به عمه دوختم، گفت:

-صبح من و سالار از خونه می ریم بیرون، ظهر خونه سمیه هستیم و شاید تا غروب

نیائیم....

فقط نگاه کردم . سالار بلند شد و از پله ها بالا رفت ، روی پاگرد کمی مکث کرد و به سمت راست پیچید و بالا رفت.

قلبم در سینه مالش رفت . پرسیدم :

-من می تونم با گوهر برم بیرون ؟ مدتی نگاهم کرد و

بعد گفت:

-نه!

و رفت . بلند شدم و از پله ها بالا رفتم . در این خانه زندانی بودم و اگر این حیاط بزرگ هم نبود دق می کردم.

شبهای زیادی بود که روی تخت غلط می زدم و پی یک بهانه بودم بهانه ای که نمی دانستم چیست اما آزارم می داد،

و نمی توانستم منکرش باشم . صبح با ص دای دری که محکم بسته شد از خواب پریدم ، کنار پنجره رفتم ماشینی ن سالار نبود و حتما عمه هم رفته بود. با سرو صدا از اتاق بیرون آمدم و با آوازی بلند از پله ها پائین رفتم . گوهر پائین

پله ها ایستاده بود و مخندید ، گفت:

-چیه ؟ خونه رو گذاشتی روی سرت!

خندیدم و گفتم:

-مردم از بس ساکت را رفتم و آرام حرف زدم ، می خوام امروز یه عالمه سرو صدا راه بندازم . میلاد کجاست ؟ خندید و گفت:

-بهش گفتم بیاد اینجا!

صبحانه را در کنار گوهر و میلاد با شوخی و خنده تمام کردیم . بعد از صبحانه با کمک گوهر و سیدکریم ، میلاد را بالا به اتاق من بردیم . میلاد خیلی دوست داشت اتاق مرا ببیند. در حالی که کنار پنجره بود و بیرون را تماشا می کرد، آهسته گفت:

-ازاین بالا اون پائین خیلی قشنگه!

کنارش ایستادم و گفتم:

-ببین اگه اون درخت نبود اتاق تو کامل پیدا بود...

خندید و پرسید:

-می خوای قطعش کنیم ؟

ضربه ای روی سرش زدم، خندید و سرش را به عقب کشید . مدتی بعد گفت:

-آقا سالار هم گاهی پشت پنجره می شینه اما مثل همیشه ساکت و اخم آلود!

لبه تخت نشستم و گفتم:

-تا به حال باهاش حرف زدی ؟

خندید و با ویلچر به سمت من چرخید و گفت:

-آره گاهی که توی حیاط هستم و می آد رد بشه حالم و می پرسه...

من دوستش دارم ، با همه فرق داره ، همیشه با من یک جور رفتار می کنه و هر جا می ره

برای من سوغاتی می آره!

-آره به نظر من هم کمی فرق داره ، اما راستش میلاد ازش می ترسم ... وقتی نگاهم می کنه

دلم می خواد فرار کن م یا گریه کنم!

میلااد بلند خندید و گفت:

-خوب اون چیزایی که می خواستی نشونم بدی چیه ؟

زیر تخت خم شدم و ساکم را بیرون کشیدم و از داخل آن مقداری خرت و پرت بیرون ریختم . میلااد به سمت تخت آمد، کنار تخت دست دراز کرد و عکس کنار تخت را برداشت . نگاهش کردم ، با دقت به قاب خیره شده بود.

بعد

از سکوتی سنگین گفت:

-خیلی قشنگه!

نفس بلندی کشیدم و گفتم:

-مادرم ؟

سرش را تکان داد. گفتم:

-پوستش مثل یاس بودو چشماش قشنگترین چشمای دنیا...

میلااد با دقت تماشا می کرد و بعد گفت:

-ولی خیلی شبیه خودت، انگار سیبی هستین که از وسط نصف شده..

خندیدم و گفتم:

-یعنی من این همه ... نه بابا... مادرم خیلی خوشگل بود.

میلااد نزدیکتر آمد. اولین چیزی که به سمت میلااد گرفتم همان نعل اسب کهنه و تکه

فلز بیضی شکل با خطوط نا مفهوم بود . گفتم:

-اینا واسه ی پدربزرگم ، بابای مادرم آخه می دونی اون رئیس قبله بود... داده به مادرم
اونم داده به من خیل ی قشنگن مگه نه ؟

میلااد مدتی به خطوط درهم تکه فلز خیره شد و بعد آهسته زمزمه کرد.

-یعنی این خطوط و حروف چه معنی می ده ؟

حرفی نزدم بعد یک گرنبند آبی ، یک گرنبند صوذتی و چند تیله بزرگ شیشه ای که توجه
میلااد را به خود جل ب کرد و با دقت تیله ها را جلوی نور خورشید گرفت و گفت:

-عجب رنگ آمیزی ؟

-می خوای یکیشو بدم به تو؟ نگاهم کرد و
خندید ، گفتم:

-یکی شو بردار ، هر کدوم رو که دوست داری!

بی تعارف یکی رو برداشت گفتم:

-یادگاری از من همیشه نگرش دار!

دوباره تیله را مقابل نور گرفت و گفت:

-تیله به این بزرگی تا حالا ندیده بودم.

مقداری ورق و دفتر که آنها را کنار گذاشتم و بعد یک روزنامه ی تا شده ، میلااد

پرسید:

-اون روزنامه؟

-روزنامه ه دوباره

گفت:

-خوب می دونم یعنی می گم چیه که مهمه و تونگهش

داشتی؟ خندیدم و گفتم:

-اگه گفتی؟

کمی فکر کرد و با دقت به روزنامه ی روی زمین خیره شد و پرسید:

-خیلی قدیمیه، نه؟

سرم را تکان دادم. مدتی گذشت، میلاد شانه بالا انداخت.

روزنامه را به دستش دادم و گفتم:

-روزنامه ای که پدرم قبول شده ... واسه ی دانشگاه...

مادرم نگهش داشته بود... دور اسم پدرم خط کشیده شده نگاه کن!

میلاد با یک لبخند روزنامه ی کهنه را از هم باز کرد و گفت:

-چه جالب! یعنی این همه مدت مادرت اینو نگه داشته؟

-این که چیزی نسبت هنوز به عالمه وسایل دیگه هست که همش و گذاشتم پیش گلی

!روزنامه هم دست پدرم بود ه و بعد می ده به مادرم.

میلاد زمزمه کرد:

-فرید قوام، فرزندغلامعلی قوام شماره شناسنامه..

ادامه نداد و پرسید:

-سالومه هنوزم اون جایی که بودی به صورت قبیله ای زندگی می کردن ؟

خندیدم و دستانم را زیر چانه زدم ، یاد گذشته لبخند روی لبانم نشانده گفتن:

-می دونی من هیچ وقت با قبیله زندگی نکردم ، یعنی مادرم بعد ازدواج با پدرم همون جا می مومن و زندگی

خودشون رو شروع می کنم ، زندگی کولیها دیگه مثل قدیما وجود نداره ، حالا زندگی اونا مثل عشایر یا کوچ نشن ه ا شده . اونجا که من زندگی می کنم مثل همه شهرستانها زندگی می کنن ، نه قبیله ای وجود داره نه کولی ! پدر مادرم

رئیس یه قبیله کولی بوده ، از اون آمای پر جذبه مادرم و برادرش دو تا فرزند پدربزرگ بودند. خوب مادرم ب ه خاطر اینگه دختر رئیس قبیله بوده وضعیتش با همه فرق می کرده ... می دونی کولیها یک جا بند نمی شن ... شهر ب ه شهر ، ده به ده ، کوه به کوه می گردن .. تا اینکه می آن طرفای جنوب ، اطراف فارس ... اون جا چادر می زنن..

خواست خدا بوده که بابا فریدم دانشگاه درس می خوندم...

نمی دونم می دونی یا نه پزشکی می خوندم..برای گذروندن چی می گن ، طرح می رفته اون جا... مادرم رو می بینه و باهم آشنا می شن و بعد ه م عاشق می شن ، البت ه قضیه خیلی بیشتر از این حرفهای منه ، اما به طور خلاصه ... عشق شدیدی بین اونا ایجاد می شه ... اما کولی ها هم جز

به هم قبیله ای دختر نمی دن ، رسم و رسوم خاص

خودشون رو دارن که کمی هم عجیب ... اما بابا فرید پدر بزرگ و

راضی می کنه و بابا فری د برمی گرده تهران تا مادرش و راضی کنه و با خانواده برن برای خواستگاری اما ... ب ا مخالفت شدید حاجی و خانواده اش مواجه می شه ، دعوا و جنگ بین اونا ایجاد می شه و بابا فرید دوباره بر می گرده

... پدرم تمام تلاشش رو می کنه!

میلاد با دقت نگاهم می کرد ، پرسید:

-بعد باهم ازدواج کردند؟

-نه .. یکسال بابا فریدم تمام تلاشش رو برای راضی کردن خانواده اش می کنه ، اما وقتی نمی شه می ره و با مادر م ازدواج می کنه و طبق خواسته بابا فرید، مادرم از قبیله جدا می شه و دیگه همراه کولی ها نمی رن و همون شهرستان مستقر می شن. . . بعد که بابا فرید، مادرم و میاره این جا با رفتار بدی مواجه می شه و اونو به بدترین شکل می ندازن بیرون و از ارث هم محروم می شه ... بعدشم که من به دنیا اومدم و همون جا موندگار شدیم با بابا فرید توی بیمارستان مشغول به کار شد، بیچاره به خاطر مشکلات زندگی ادامه تحصیل نداد اما زندگی خوبی داشتیم ... چن د سال بعد بابا فرید سعی می کنه برگرده اما اینا قبولش نمی کنن حتی در مراسم حاجی و حاج خانوم هم نمی ذارن شرکت کنه.

میلاد گفت:

-عجب حکایتی بوده!

-آره بابا خیلی سختی کشید اما هیچ وقت گله نکرد و هیچ وقت هم اخم نکرد. عاشق من و مادرم بود... ما اونجا آشنايان زیادی داشتیم و پدرمو همه می شناختن ... پدر همه ی شرح زندگی خودشو توی یه دفتر نوشته که س ر فرصت برات می خونم!

میلااد پرسید:

-خواست پدرت بود بیایی اینجا؟

نفس بلندی کشیدم و سرم را تکان دادم ، بعد ایستادم و مقابل آینه به تصویر خودم

خیره شدم:

-بابا همیشه از خانواده اش برام می گفت و هیچ وقت نخواست بد اینا رو بگه ، همیشه می

گفت سالومه یه روز ی شاید بگردیم . تو باید خوب زندگی کنی درس بخونی ... اون روزم با

مادرم برای انجام کاری می فتن ، نمی دان م دکتر یا بیمارستان که ماشین تصادف می کنه و

همه ی مردمی که داخلش بودن می میرن...

بغض سخت راه گلویم راگرفت ، اما ادامه دادم:

-من تازه دیپلم گرفته بودم ... خبر بدی بود، بعد از اون کی چی شد و چی گذشت یادم

نیست اما اینو می گم ک ه

بدترین روزها بود... بابا به یار محمد سفارش کرده بود، نه قبل از رفتن از همون زمانی که من

به دنیااومدم که یار محمد اگه یه روزی من و مهربان نبودیم ، سالومه رو بده دست خانواده

ام و یه نامه که من اصلا خبر نداشتم ... حالا م که این جا هستم!

میلااد دستی به صورتش کشید و گفت:

-می دونم اینجا راحت نیستی اما من خوشحالم که اومدی و کنار ما هستی!

خندیدم ، اما قطره اشکی از گوشه ی چشمم فرو چکید.

میلااد پرسید:

-لباست رو نشونم نمی دی ؟

به طرف تخت رفتم و ابتدا لباس خودم را نشان دادم و بعد لباس مادر را میلاد با لبخند به لباس خیره شد. گفتم:

-لباس کولی هاست و شب عروسی مادرم این لباس رو تنش می کنه ، عروسی اونا توی قبیله بوده...

میلاد گفت:

-خیلی قشنگه یه روز پیوش ازت نقاشی بکشم.

صدای در اتاق موجب شد سکوت کنیم ، گوهر بود که در چار جوب در ظاهر شد.

-وقت نهار ، حرفا تموم نشد ؟ میلاد به شمت در حرکت

کرد و گفت: -چه زود ظهر شد امروز!

نیم ساعت بعد هر سه سر میز غذا نشسته بودیم . غذا بر خلاف همیشه با سرو صدای زیاد تلویزیون وو خنده های بلند من و میلاد تمام شد. یک ساعت بعد از غذا ، گوهر باید میلاد را به مدرسه می برد. میلاد دبیرستان می رفت ، راه زیادی دور نبود اما گوهر او را همراهی می کرد.

تنها در خانه مقابل صفحه ی تلویزیون نشسته بودم و بی خود کانال عوض می کردم . از عمه و سالار ناراحت بودم، حتی یکبار هم تعارف نمی کردند من با آنها بروم . در این خانه مثل یک زندانی راه می رفتم ، با گذشت چند ماه هنوزم رفتار عمه و سالار با من فرقی نکرده بودو همچنان سرد و بی اعتنا نسبت به من رفتار می کردند اما خدا رو شکر می کردم و راضی بودم به رضای خدا!

ساعت نزدیک چهار بود که صدای زنگ آرام خانه در فضای سالن پیچید، از جا پریدم، دعا کردم یکی از دختران عمه یا عمه فهیمه نباشد، و گرنه تنهایی هر چه کینه داشتند سرم خالی می کردند. نگاهم به در خیره بود که سید کری م آرام و مظلوم وارد شد. نگاهم کرد و گفت:

-خانم، آقا احسان هستن!

خون درون رگهایم منجمد شد و دلم لرزید همانطور که به سمت پله ها می رفتم گفتم:

-می خواستی بگی کسی خونه نیست، نگفتی؟ آقا سالار بفهمه ناراحت می شه!

سید کریم پاسخ داد:

-چرا خانوم اما ایشون گوش ندادن، تا در باز شد اومدن داخل! حتما خبر ندارن خانم و آقا نیستن!

به سرعت بالا رفتم. از بالا کنار نرده های سفید خم شدم و گفتم:

-من نمی خوام با من رو به رو بشه، اگه عمه فخری بفهمه شاید ناراحت بشه!

سرش را تکان داد. وارد اتاق شدم و در رابستم. مدتی که گذشت دای قدم ها ناآشنایش را شنیدم تنم لرزید. نمی دانم چرا این همه از این پسر وحشت داشتم. صدای در آمد و بعد سکوتی طولانی و بعد صدای رفتن آنقدر منتظر شدم تا هیچ صدای دیگری شنیده نشد. آهسته در را باز کردم و از بین در بیرون را تماشا کردم کسی نبود. خوشحال شدم و پا به بیرون گذاشتم هنوز چند قدمی نرفته بودم که کسی مچ دستم را گرفت، از وحشت فریاد بلندی کشیدم و سعی کردم دستم را بیرون بکشم. وقتی برگشتم احسان بی پروا تر از همیشه با یک لبخند بد نگاهم می کرد داشتیم می لرزیدم و صدای وقیحش در گوشم پیچید:

-واسه چی از من فرار می کنی ؟ محکم دستم را کشیدم و گفتم:

-ولم کن!

با دقت تماشایم کرد، حالا به دیوار چسبیده بودم . دستم را رها کرد و خودش مقابلم ایستاد و آهسته گفت:

-تو خیلی زیاد خوشگلی و من نمی تونم این نگاه رنگی رو از یاد ببرم ، تو به جورایی... دستش جلو آمد و انگشتش با لطافت روی پوستم کشیده شد ، ادامه داد:

-حالا می فهمم چرا دایی فریدم نتونست دل از مادرت بکنه، حتما اونم به اندازه تو قشنگ بود، یه پوست که مثل ل شیر می مونه و یک جفت چشم درشت و رنگی ، این گونه‌های گلبهی تو دل آدم رو می لرزونه...

نگاهم به اطراف چرخید و دریک لحظه به سرعت به طرف پله ها دویدم . او پشت سرم می خندید و حرف می زد:

-من از تو خوشم می آد این که چیز بدی نیست ما می تونیم با هم باشیم ، کسی هم با خبر نمی شه مطوئن باش!

عقب عقب رفتم و محکم گفتم:

-تو خیال کردی من یه دختر دهاتی ساده و احمق هستم ، من یک دختر هستم ، یک دختر با شرافت که نمی ذاره دست کثافتی مثل تو بهش برسه . آقا سالار که بیاد حتما بهش می گم...

خندید و گفت:

-تو نباید این کار رو بکنی و گر نه من راحت نمی ذارم!

من از دیدن تو سیر نمی شم ... تو چیزی بیشتر از جوانی و زیبایی داری ، تقصیر از من نیست

سالومه ، دختر دایبعزیزم!

به میز رسیدم ، دستم عقب رقت و روی میز قرار گرفت.

صدای او در فضا طنین انداخت:

-من فقط می خوام با تو حرف بزنم همین!

-شب در حضور سالار و عمه فخری بیا هر چی بگی گوش می کنم...

دستش قوی و محکم جلو آمد و دست چپم را گرفت ، قبل از اینکه دست دیگرم را بگیرد با

گلدانی محکم روی سرش کوبیدم . آخ بلندی گفت و عقب رفت . خون مثل یک جوی

باریک از کنار چشمش جاری شد . با ترس چیزی را که در دست داشتم رها کردم ، با خشم

نگاهم کردو با تهدید گفت:

-بلایی سرت بیارم که پشمون بشی دختره ی وحشی!

احسان از سالن خارج شد و من خم شدم تا تکه های شکسته ی گلدان را جمع کنم . مدتی

بعد گوهر برگشت و با دیدنم پرسید:

-چی شده سالومه ؟

-هیچی گلدون رو شکستم...

خندیدو گفت:

-فقط به خاطر گلدون این همه رنگت پریده ؟

حرفی نزد م . گوهر کمک کرد تا سالن را مرتب کنم . گوهر مشغول آشپزی شد و من منتظر بازگشت عمه و سالار

نشستم ، هوا تاریک می شد که صدای ماشین سالار قلبم را لرزاند . خیلی وقت بود که با آمدنش پر از هیجان می شدم ، سعی کردم آرام بنشینم . عمه فخری و سالار وارد سالن شدند ، سلام کردم و هر دو پاسخ دادند . سالار سر جای همیشگی اش لم داد و دکمه ی اخر پیراهنش را باز کرد و چشمانش را بست . نگاهش کردم و تمام تنم داغ شد و شعله کشید . حالم بد بود ، دستی به پیشانی ام کشیدم . عمه پرسید:

-سالومه حالت خوب نیست ؟

سر بلند کردم و نگاهش کردم و آهسته گفتم:

-خوبم!

حرفی نزد و نشست . گوهر چای و میوه آورد و رفت . همه نگاهم کرد . مدتی که گذشت گفت:

-نکنه سرما خوردی ، رنگت پریده...

اگر چه لحن کلامش سرد بود ، اما از سر نگرانی بود . لبخند زدم دوباره گفت:

-تو دختر بی احتیاطی هستی سالومه ، صبح های زود توی حیاط می ری چی کار ؟

حرفی نزد م . عمه چایش را خورد و گفت:

-گوهر من می رم حمام کسی تلفن کرد بگو بعدا تماس می گیرم!

صدای گوهر گنگ شنیده شد:

-چشم خانوم!

سالار به اتاقش رفت. عمه هم به حمام رفت. نمی دانستم با سالار بگویم یا عمه، مردد طول سالن را قدم می زدم.

بالاخره با گام هایی محکم بالا رفتم، شاید عمه با احساس رفتار می کرد و من از آینده خودم بیمناک بودم!

پاگرد را دور زدم و سمت راست را بالا رفتم و مقابل اتاق سالار ایستادم. هنوز می ترسیدم، اگز سالار دعوایم می

کرد چه؟ اگر مرا مقصر می دید چه؟ اگر عمه... و هزار اگر دیگر... هنوز ایستاده بودم که در باز شد و سالار در چارچوب در ظاهر شد. نگاهم کرد در حلقه ی نگاه بی تفاوت او گم شدم و دوباره همان بوی آشنا دلم را ##### کرد. هنوز مردد تماشایش می کردم که به در تکیه داد و دست هایش را داخل جیب شلوار کرد و پرغرور، صدای ش چون آهنگی اوج گرفت:

-کاری داشتین؟

از جذبه ی نگاهش و از طنین صدایش ترسیدم و به عقب گامی برداشتم و گفتم:

-نه...

صدایش محکم در سرم پیچید:

-بگو!

نمی شد چیزی را از آن نگاه کشیده و سیاه پنهان کرد. به لبهای او خیره شدم و آهسته گفتم:

-آقا احسان امروز اومده بود اینجا...

سالار هنوز نگاهم می کرد. کاش نگاهش را جای دیگری می دوخت ، هل شدم منتظر بود ، گفتم:

-من قصد نداشتم بی احترامی کنم اما اون ... اون...

سالار تکان خورد و داخل رفت ، کمی دورتر از در روی اولین صندلی نشست و پا روی پا انداخت و دوباره نگاهم کرد

از حالت آرامش کمی بر خود مسلط شدم و ادامه دادم:

-اون قصد بد داره ... چند بار تا حالا تکرار کرده ... من عصبانی شدم و با گلدون زدم توی سرش ... سرش شکست

...

برای بار اول بود می دیدم ابروهای پر خوش حالتش بالا رفت ، اما نگاهش تغییری نکرد . انگار این نگاه و این دهان

فقط برای فرمان دادن و حکم کردن آفریده شده بود . دستی بین موهایش کشید که دلم باز هم ریخت ، موهای سیاه و رها روی پیشانی ریخت و دلم زیرو رو شد . صدایش آهسته و سرد پیچید:

-به کسی هم گفتین؟

-نه فقط به شما ، چون گفتن همه چیزو باید به شما بگم...

کار بدی کردم ؟

نگاهم کرد، نگاهش نافذ بود و در قلبم رسوخ می کرد.

حرفی نزد بلند شد و بی اعتنا به انتهای اتاق رفت . مندیگ ه جرات جلو رفتن را نداشتم از همان جا برگشتم و پائین نشستم تا عمه از حمام بیرون آمد

با دیدنم گفت:

-سید کریم خونه س ؟

سرم را تکان دادم . تکه کاغذ تاشده ای به دستم داد و گفت

:

-اینو بهش بده تا تهیه کنه!

به سرعت خارج شدم. سید کریم همیشه پشت ساختمون مشغول انجام کاری بود. با

دیدنم لبخند زد و گفت:

-چی شده اومدی این طرف ؟ کاغذ را به سمتش

گرفتم و گفتم:

-عمه گفت اینو بدم به شما...

کاغذ را گرفت و داخل جیبش گذاشت بعد نگاهم کرد و گفت:

-کار خوبی کردی وقتی اون پسره اومد رفتی ت اتاقت ، هیچ وقت نیا جلوش!

خندیم و او ادامه داد:

-اینجا مرد نیستن یه مشت جوون ولگردن ، نگاه به آقا سالار نکن خدا بهش سلامتی بده با این

سن و سال ک م

نگاه چپ به ناموس مردم نمی کنه با خداست ، اهل نماز و روزست مثل آقا فرید ... هی خدا دحمتت کنه مرد!

با گام های آهسته ساختمان را دور زدم وبه خانه باز گشتم.

سالار کنار عمه نشسته بود،مقابل آن دو نشستم عم ه نگاهم کرد . گفتم:

-دادم بهش عمه جون!

سرش را تکان داد . سالار با انگشتان دست چپ چشمانش را بسته بود و فشار می داد. هر وقت ناراحت یا عصبانی بودچشمانش را فشار می دادو وقتی آرام بود موهایش را لمس می کرد، تک تک حرکات او را حفظ شده بودم . از حرکاتش خوشم می آمدو به دل می نشست . داشتم نگاهش می کردم که چشم باز کرد، نگاهم را از او دزدیدم و ب ه عمه خیره شدم . بینی عمه مثل بابا فرید پهن و کوتاه بود اما بینی سالار کشیده ، اما چشم های سالار همان چشم های بابا فریدم بود. عمه پرسید:

-چیزی شده سالومه ؟

خندیدم و گفتم:

-نه!

و دیگر حرفی نزد. آن شب در سکوتی طولانی گذشت و من با خیالی آسوده به اتاقم پناه بردم و تا ساعتی از ش ب برای گلی نامه نوشتم . دلم برای گلی تنگ شده بود اما باید تحمل می کردم . وقتی نامه را داخل پاکت گذاشتم دراز کشیدم...

دو هفته از آن اتفاق گذشت و هیچ حرفی نشد ، انگار احسان به هیچ کس چیزی نگفته بود. فقط عمه فخری در لابه

لای حرف هایش به سالار گفت سر احسان شکسته باید برم سری بهش بزنم؟ که سالار محکم گفت نمی خواد و عمه دیگر هیچ حرفی نزد.

هوا سردتر از همیه بود، سارا طبق گفته ی عمه برام لباس تهیه کرده بود. هیچ وقت خودم را بیرون نمی بردند نمی دانم چرا اما اعتراضی هم نمی کردم.

روزها از پی هم می گذشتند و روز به روز حالم دگرگون تر می شد. هر وقت سالار را می دیدم، می لرزیدم. از دیدنش آرام می شدم و از ندیدنش دلتنگ، به وجود سرد و خاموشش وابسته شده بودم ولی هنوز هم جرات نمی کردن حتی برای خودم اعتراف کنم. گاهی دلم می خواست برای گلی بگویم اما باز می ترسیدم. ترس از آینده، ترس از گذشته ای که هرگز فراموشم نمی شد.

غروب یک روز پائیزی بود که داخل حیاط نشسته بودم و به آسمان نگاه می کردم. سید کریم مقابلم ایستاد و گفت:

-کجایی خانوم، چند بار صدات زدم؟

خندیدم و به چهره ی آرام و با وقارش خیره شدم. گفت:

-صبح واست نامه اومد، اما وقت نکردم بدم باید ببخشی!

نامه را گرفتم و تشکر کردم. ثقتی سید کریم رفت نامه گلی ر باز کردم. نامه بوی گل

محمدی می داد و با این جمله آغاز شده بود: سلام به سالوم ه

دختر سر به هوا این روزا حواست پرته ، نمی دونم چرا، اما خوب یه حدس هایی می زنم ،
نکنه یکی از اون پس ر تهروونی های پ افاده روی تو چنگ انداخت ، بهت بگم من نمی دارم
... دلم برات قد یه دریا تنگ شده شاید م

بیشتر ، نامه ی تو یک دنیا خوشحالم کرداما یه بوهایی می آد سالومه ... من می ترسم ،
مراقب باش ... اون کسی که حتی می ترسم اسمش رو بیارم فراموش کن ... به یاد بیار که
بر مادر مهربان و عزیزت چه گذشت و ان قوم با پدرت چه کردند. از تو تعجب می کنم
دختر ، این حواس پرتی تو از کجاست ؟ دلم نمی خواد فکر کنم واسه ی چی اما تو رو خدا
جون گلی مراقب خودت باش . گلی به غیر از یه پدر مادر پیر و یه سالومه کی رو داره ؟
سالومه روزی صد بار فحشت می دم که مدرسه رو انداختی رو دوش من بدبخت، پدرم رو
دراوردن این بچه های شیطون...

گاهی سراغ یه معلم چشم آبی رو می گیرن اما من فقط بهشون می خندم و می گم
معلم خوشگل و از ما دزدین.

سالومه ادامه نمی دم چون می ترسم ادامه بدم. برام بنویس هر چه هست پنهون نکن ، دختر
کولی اگه بفهم م

چیززی رو پنهون کردی تا خود تهروون پیاده می آم و اون وقت...

سالومه دوستت دارم ، مراقب خودت باش ... گلی!

اشک های ذلتنگی یکی یکی می چکید. نامه را تا کردم و دوباره داخل پاکت گذاشتم و
گریه کردم ، گریه ای که نمی دانستم برای چیست؟ نه لا اقل این بار می دانستم برای
چیست!

صدای قدم های سنگین و آشنایی دلم را لرزاند اما سر بلند نکردم . صدای قدم های سالار قطع شد، سر بلند کردم و سالار را کمی دورتر دیدم که نگاهم می کند. لباس سیاهی به تن داشت که جذاب ترش می کرد، محکم گفت:

-این چه وضعی ؟

ترسیدم و به سرعت از جا پریدم . بی اعتنا جلو رفتم و من مدتی بعد پشت سرش وارد شدم ، سالار نشسته بود و عمه برایش چای آورده بود. سالار نگاهم نکرد ما من نگاهش کردم و سلام دادم ، پاسخ داد. عمه فخری کمی سرم ا خورده بود و صدایش گرفته بود. گفت:

-باز رفتی تو سرما ؟

-سردم نیست!

بلند شدم و به سمت اشپزخانه رفتم . گوهر نشسته بود و سبزی پاک می کرد. نگاهم کرد و گفت:

-سالومه حالت خوب نیست عزیزم ؟

-چرا خوبم کمی دلم برای بابا و مامانم تنگ شده حرفی نزد نشستم و در سکوت کارش را تماشا کردم . تا موقع شام همان جا کنار گوهر نشستم . انگار متوجه ی حال م شده بود چون هیچ حرفی نزدم و در سکوتی طولانی یکدیگر را تحمل کردیم.

از صبح خانه در تکاپو و هیاهوی عجیبی بود، عید سعید غدیرخم بود و من تا آن روز نمی

دانستم سالار و خواهرانش

سید هستند، نمی دانستم شوهر عمه فخری جناب سرهنگ سید بوده . همه از صبح زود آنجا بودند و من در اتاق صدای گنگ گفتگوها را می شنیدم ؛ پشت در اتاق ایستادم و گوش تیز کردم . نگاهم روی ساعت چرخید نزدیک ن ه صبح بود اما سالار هنوز از خانه خارج نشده بود. هر روز صبح ساعت صدای در اتاق و بعد صدای گام هایش را می شنیدم . پشت در اتاق نشستم و منتظر شدم بالاخره چند دقیقه بعد صدای گام های سالار دلم را زیر و رو کرد. سرم را به در تکیه دادم، نیم ساعت بعد عمه فخری پشت در اتاقم بود و من در را به رویش باز کردم . با دیدنم ابرو در هم کشید و گفت:

-تو که هنوز حاضر نشدی ؟

-الان حاضر می شم!

داخل اتاق شد و نگاهی به در و دیوار انداخت و گفت:

-لباس مناسبی بیور امروز مهمان زیاد داریم! سالار از لباس نا مناسب خوش نمی آد!

-چشم

مدتی بعد در حالیکه کت و دامن یشمی رنگی که طبق معمول سارا آورده یا خریده بود را به تن کردم . لباس قشنگی

بود و من از آن خوشم می امد، دامنش پرچین و بلند بود.

روسریم را روی سرم مرتب کردم و پائین رفتم . همه با دیدنم لحظه ای ساکت

شدند و بعد دوباره مشغول شدند.

گوشه ای دورتر از بقیه نشستم و سرم چرخید تا سالار را ببینم ، هنوز در سالن نبود. مدتی

بعد طنین قدم های سالار در فضا پیچید. سر بلند نکردم . اما دلم ##### بود و عرق می

ریختم ، انگار نه انگار زمستان بود. مدتی گذشت تا سر بلند کردم و سالار را روی مبل تابدارش دیدم . با لباسی سر تا پا روشن و شالی ##### که روس شانه انداخته بود.

چقدر این شال ##### و این لباس روشن به او می آمد ، تکی ه داده و تاب می خورد. سمیه و سارا هم شال ##### روی دوش داشتند. سرو صدا ایجاد شد و همه به سما سالار هجوم بردند. سر جایم نشسته به زمین خیره بودم که صدای عمه فخری گوشم را پر کرد:
-سالومه!

سر بلند کردم . در دستان عمه چند اسکناس نو بود گفت:

-برو از سالار عیدی بگیر!

نگاهش کردم و از جا بلند شدم . ثقتی نزدیک سالار ایستادم هیچ کس اطرافش نبود و تنها روی مبل می خورد. چقدر در این لباس و شال #####، شکیل و با وقار می نمود.
آهسته گفتم:

-سلام ، تبریک می گم!

نگاهم کرد، مثل همیشه که فقط نگاه می کردو آدم دلش می خواست فرار کند. بعد از یک مکث خسته کننده گفت:

-سلام

با اندکی دو دلی گفتم:

-عیدتون مبارک پسر عمه!

وقتی گفتم پسر عمه چنان نگاهم کرد که فوری نگاه از او دزدیدم . حرارت مطبوعی وجودم را پر کرد، دوباره همان بوی آشنا از تن سالار بیرون تراوید و مشامم را پر کرد.

مدتی طول کشید تا صدایش در گوشم طنین انداخت:

-از شما هم مبارک!

لحن کلامش محکم و سرد مثل همیشه بود. از داخل جیبش چند اسکناس بیرون کشید و به طرفم دراز کرد. دست لرزانم پیش رفت و اسکناس ها را گرفت ، بعد تشکر کردم و از او دور شدم . وقتی دوباره نشستم هنگامه و هدیه با کینه نگاهم می کردند.

سالن پذیرایی خانه دو قسمت می شد و سالار ، به قسمت دیگر رفت تا مهمانهایی را که فقط مرد بودند را ببیند.

بازدید کنندگان زیاد بودند چه در زن ها و چه در مردها، دسته دسته می آمدند و می رفتند. در بین متلک های تلخ سمیه و دخترانش فقط سکوت کردم. تا اینکه عمه فهیمه و دخترانش هم آمدند و احسان پسرش از در دیگر وارد قسمت دیگر شد. با دیدن آنها تمام آرامشم بهم خورد . از پله ها بالا می رفتم که صدای سارا را شنیدم:

-کجا می ری ؟

برگشتم و نگاهش کردم:

-می رم این پول رو بذارم تو اتاق!

گفت:

-برات برکت می آره ! پولای سالار پر برکتند نگهدار!

سرم را تکان دادم و بالا رفتم و پول های سالار که چند اسکناس هزار تومانی بود را بین کتابی گذاشتم، همان لحظه تصمیم گرفتم یکی را برای گلی بفرستم. وقتی پائین آمدم غریبه ها رفته بودند و اقوام آشنا حضور داشتند! همه دو ب ه دو باهم گپ می زدند. دختر عموی پدرم همان که اسم پسرش مانی بود نیز آنجا بودند با دیدنم لبخندی زد. سلام

کردم و به گرمی پاسخ داد. کنارش نشستم تنها کسی که لبخندش گرم و صمیمی بود، از احوالم پرسید و من تشکر کردم. وقت ناهار فرد غریبه ای نبود، عمه فهیمه و دخترانش به همراه احسان؛ سمیه و سارا و دختر عموی پدرم که ه

هنوز نامش را نمی دانستم و پسرش. گوهر مشغول چیدن میز بود، دلم برایش می شوخت از صبح تا شب راه می رفت و مار می کرد و ما تماشا می کردیم البته گاهی کمکش می کردم. نگاهم دور تا دور گشت. یک جفت چشم با کینه و نفرت نگاهم می کرد، نگاه احسان که هنوز از برخورد چند هفته پیش حرفی نزده بود و یک جفت چشم که با محبت تماشا می می کرد، نگاه مانی پسر دختر عموی پدرم.

نگاهم چرخید و روی سالار ثابت ماند، یک لحظه سالار در سکوتی تلخ و اخم آلود مرا نگاه می کرد و نگاهم برای لحظه ای در نگاهش گره خورد. مدتی طول کشید تا عمه فخری کنارم آمد و آهسته گفت:

–سالومه اقا سالار می گه برو بالا!

به سالار خیره شدم، اما سالار به مقابلش خیره بود. خودم هم دلم می خواست بالا بروم. لبخندی زدم و به سرعت ایستادم و به سمت پله ها رفتم. ناهار را گوهر به اتاقم آورد و متعجب گفت:

-چرا آقا گفتن بیایی این جا ؟
خندیدم و گفتم:

-نمی دونم حتما دوست ندارن من آبروشون و ببرم ، گفتم که از من خوشش نمی آد!

با دست ضربه ای به شانه ام زدو گفتم:

-این چه حرفیه ؟آقا سالار اصلا به این جور مسائلا فکر نمی کنن!

-میلااد چه کار می کنه ؟

گوهر به سمت در اتاق رفت و گفت:

-غذاشو دادم و اومدم ، امروز خیلی کار دارم.

-خسته نباشی!

خندیدو رفت . لباس عوض کردم و کنار پنجره رو زمین نشستم و مشغول خوردن شدم .

بر خلاف هر روز غذا به من

خیلی مزه دادو تا ته آن را خوردم . بعد از غذا شروع به نوشتن نامه ای برای گلی کردم

، وقتی تمام شد یک اسکناس

از پول های سالار را برایش گذاشتم و در پاکت را بستم.

سمشه و سارا دلشان نمی خواست من با آنها روبوسی کنم و

تبریک بگویم بنابراین در آن روز من به طرف هیچ کدام نرفتم.

رو تخت دراز کشیدم و به سالار فکر کردم . به اینکه نمی دانستم چرا مرا به اتاق فرستاد

شاید به خاطر نگاه بد احسان و نگاه خیره ی مانی بود ، از اینکه مرا زر نظر داشت قلبم

مالامال از هیجان شد و احساس کردم خون به صورتم دوید. موهایم را باز کردم و دوباره دراز کشیدم.

کاش می دانستم این اتشی که قلبم را فرا گرفته چیست ؟ نگاه سالار هیچ حرفی نداشت .
 اخم او همان اخم دائمی بود و لبهایش خاموش تر از هر زمان او ساکت بود و آماده هزاران سال اخم و سکوت . وقتی نگاهش می کردم هیچ جنبشی در پلک هایش دیده نمی شد و نه هیچ تغییری در خطوط چهره و خط نگاهش ، سالار بی تفاوت و بی اعتنا بود. بوی عطر ملایمش هنوز هم در مشام بود که هوای گرم و مطبوع اتاق باعث شد پلکهایم سنگین شود و خیلی زود به خواب رفتم.

غروب که از خواب بیدار شدم خانه در سکوتی آرام بخش فرو رفته بود. لباس به تن کردم و از اتاق خارج شدم، هی چ صدایی نمی آمد. اول سالن را دیدم کسی نبود، داخل اتاق نشیمن کنار در ورودی اتاق نورگیر بزرگی بود عمه نشست ه و با تلفن حرف می زد. نگاهم کرد مقابلش نشستم تا تلفنش تمام شد. سلام کردم و پاسخ داد. مدتی که گذشت پرسید:

-تو می دونی چرا سالار گفت بری بالا ؟ باز کاری انجام دادی ؟

با کمی ترس نگاهش کردم و گفتم:

-نه عمه جون!

حرفی نزد، پرده ها عقب بودند و من قسمتی از حیاط را به خوبی می دیدم . بارانی ریز شروع به باریدن کرده بود و شعله ی شرخ شومینه نور در اتاق پخش می کرد به باران خیره شد و آهسته به سمت پنجره بزرگ رفتم . صورتم را به شیشه چسباندم و دو دستم را دو طرف صورتم گرفتم.

برگشتم و گفتم:

-می تونم برمبیرون عمه ؟ بی انکه سر

بلند کند گفت:

-نه ... هوا سرده!

دوباره با لجاجت گفتم:

-لباس گرم پوشیدم فقط همین بالا ... چند دقیقه!

خیره نگاهم کرد و گفت:

-تو عادت داری با من بحث کنی ؟

تا خواستم حرفی بزنم دستش را تکان داد و گفت:

-خیلی خوب برو!

با خوشحالی از در خارج شدم، مدتی بعد روی ایوان کنار

نرده ها ایستادم و به حیاط خیره شدم . باران تمام شاخه ها و کف حیاط را خیس کرده بودو

نوک برگهای کاج زیر قطرات ریز باران می درخشید. نور چراغ های حیاط و نوری

که از قطرات باران منعکی می شد زیبایی حیاط را دو چندان کرده بود. به ساختمان انتهای

حیاط خیره شدم . میلاد را از صبح ندیده بودم . ماشین سالار داخل حیاط بودو حتما سالار در

اتاقش بود. چه بود که کسی درر خانه نبود و هم ه رفته بودند. به سمت پنجره ی اتاقی که

عمه نشسته بود برگشتم . این اتاق بزرگ و زیبا بودو اکثر اوقات سه نفری در آنجا می

نشستیم . صورتم را دوباره به شیشه فشار دادم تا داخل را ببینم ، آن سوی شیشه درست در

چند قدمی ، سالار ایستاده بودو نگاه می کرد، فریادی کوتاه کشیدم و عقب رفتم . از دلهره و

شور این حضور ناگهانی مثل یک گنجشکاسیر می لرزیدم . مدتی گذشت و من جررات اینکه داخل بروم دا نداشتم تا اینکه سر عمه از بین در بیرون آمد و محکم گفت:

-چند دقیقه تموم نشد؟

وقتی وارد شدم سالار کنار دیوار نشسته بود و به کامپیوتر کیفی قشنگی که داشت ور می رفت . عمه حرفی نزد و م ن مطمئن شدم عمه حرکت بچه گانه ام را ندیده است . کنار عمه نشستم که باز گفت:

-تو مثل بچه ها رفتار می کنی سالومه!

سرم را پائین انداختم و دوباره صدای عمه را شنیدم:

-صورتت سرخ شده از سرما! من خودم بیمارم ، فشار خون و چربی دارم و نمی تونم دائم مراقب تو باشم!

دستی روی گونه هایم گذاشتم و گفتم:

-هوا خیلی خوبه عمه جون ...بارون...

حرفم را قطع کرد و گفت:

-وقتی سرما
بخوری اونوقت
چی ؟ حرفی نزدم.
گفت:

-چند تا چایی آماده می کنی ؟

لحنش دیگر دستور نبود. لبخند زدم و به سرعت از اتاق خارج شدم. گوهر مشغول تهیه شام بود. سه فنجان چای داخل سینی گذاشتم و اهسته برگشتم، فنجان اول را مقابل سالار گرفتم و گفتم:

-بفرمائی د

بی انکه نگاهم کند گفت:

-بذارین روی میز، ممنون!

گذاشتم روی میز و عقب رفتم. عمه فنجان چایش را برداشت و تکیه داد، کنارش نشستیم و به سالار خیره شدم.

شال ###رنگ دیگر روی شانۀ اش نبود، اما لباسش همان لباس روشن و خوش دوخت بود. متوجه شد و سر بلن د کرد و نگاهم کرد، از نگاهش خجالت کشیدم و نگاهم را به بخار چای دوختم.

شام را در همان اتاق خوردیم و بعد از شام، شالار خیلی زود به اتاقش رفت و من و عمه هم مدتی نشستیم و در سکوت به سریال تلویزیون خیره شدیم. وقتی تلویزیون خاموش شد عمه فخری گفت:

-بهتره بری بخوابی

-شب بخیر عمه جون آهسته

گفت:

-شب به خیر!

روز بعد سید کریم داخل حیاط صدایم کرد. وقتی مقابلش ایستادم از داخل جیبش یک اسکناس نو بیرون کشید و گفت:

-دیروز که نبودم ، اما سهم تو میلاد رو کنار گذاشتم!

خندیدم و تشکر کردم . وقتی می خواست برود گفتم:

-بکی هم برای دوستم می دی ، براش پست کنم!

-باشه ، میلاد الان نیست و ظهر می اد!

سید اسکناس دیگری به من داد و دور شد. حیاط خیس و گلی از باران شب گذشته بود حتی روی شنگ فرش های سفید هم پر از گل بود.

عصر آن روز را در کنار میلاد گذراندم بودن در کنار اینپسر نوجوان که خیلی باهوش بودبرایم شیرین بود. میلاد حرف های زیادی می گفت . از آینده ، از گذشته ، از مدرسه و دوستانش ، گاهی هم از سالار و عمه می گفت اما ب د نمی گفت . بسیار می فهمید و برای من یک دوست خوب بود!

یک هفته بعد از عید غدیر نامه گلی به دستم رسید و من مثل یک کودک بازیگوش در حیاط دویدم و فریاد زدم.

خوشبختانه آنروز کسی جز من و میلاد و گوهر در هانه

نبود. نامه ی گلی سر تاسر گله بود و دلتنگی و آخر سرهم از

شهرمان برایم نوشته بود. از تک تک افرادی که می شناختم ومن با توصیفات گلی احساس قدم آنجا هستم و در کنار آنها ، آخر نامه جمله ی گلی دلم را لرزاند، آخر نامه نوشته بود «به خدا می سپارم عاشق کوچولو» و دلم بی آنکه بدانم چرا لرزیده بود.

هنوز داخل حیاط بودم که برف شروع به باریدن کرد. با دیدن دانه های برف لبخند زدم و مدتی نشستم تا زمین و شاخه ها سفید شوند. البته خیلی زود قطع شد و من به ساختمان برگشتم. هرم مطبوع خانه صورتم را گرم کرد. در آن خانه چند هزار متری بزرگ تنها بودم و نمی دانستم چه کنم؟

عمه از صبح زود با سالار رفته و حالا که دم ظهر بود، هنوز هم کسی در خانه نبود. بوی غذایی مطبوع در تمامخانه پیچیده بود. بلند گفتم:

-عجب بویی!

گوهر از داخل آشپزخانه گفت:

-خورشت بادمجان، دوست داری؟

-مگه می شه آدم دستپخت شما رو دوست نداشته باشه!

داخل سالن، اطراف آشپزخانه و داخل اتاقها راه می رفتم و زیر لب آوازی را زمزمه می کردم. صدای به هم خوردن ظرفها و چکیدن آب از بیرون می آمد. داشتم به تابلوهای روی دیوار نگاه می کردم و عقب عقب می رفتم که ی ک لحظه محکم به میزی خوردم و بلند فریاد کشیدم. از صدای فریادم گوهر بیرون آمد. وقتی گفت:

-سلام آقا!

تازه متوجه شدم سالار به خانه بازگشته بدون عمه و درست پشت سرم بود. دستپاچه نگاهش کردم، کیفش را روی میز گذاشت و مستقیم نگاهم کرد. گوهر به داخل آشپزخانه برگشت. لبهایم از هم باز نمی شد، اما صدای سالار سرزنش آمیز در فضا پیچید:

-من هیولا هستم ؟

لحن کلامش به قدری سرزنش داشت که شرمزده سرم را پایین انداختم و گفتم:

-ببخشید اصلا متوجه بازگشت شما نشدم! از صدای میز وحشت کردم!

بی حرف کناری نشست، گفتم:

-ببخشید! اصلا متوجه حضور شما نشدم!

حرفی نگفتم، نشستم اما تمام تنم می لرزید. سالار سر بلند کرد و نگاهم کرد. لباس

####رنگ زمستانی یقه دار ب ا یک شلوار روشن برازنده تر نشانش می داد. موهایش را

عقب زد. پرسیدم:

-عمه جون نمی آن ؟

بعد از یک مکث طولانی، کوتاه گفت:

-نه.

از اینکه با سالار تنها بودم احساس ترس می کردم، هنوز هم از هیبتش حراس داشتم و

صدای نفسهایم را می شنیدم.

گوهر چای آورد و رفت. هیبت نگاه و تحکم صدایش جرات حرف زدن را نمی داد. وقتی باز

نگاهش کردم دوباره آن حس غریب و ناشناخته تمام وجودم را پر کرد. حرف گلی در ذهنم

تکرار شد « عاشق کوچولو » ... سرم را تکان دادم و نگاهم در نگاه او محکم قلاب شد. اگر

ثانیه ها در نگاهم خیره می شد نه حرکتی، نه هیجانی و نه حرفی می زد، هیچ وقت نگاهش

بیشتر از دو یا سه ثانیه طول نمی

کشید اما همان چند ثانیه برایم طولانی می نمود! فقط نگاه بود، نگاهی که از نگاه هم خالی بود. دانه های عرق مثل نگین روی پیشانی اش می درخشید.

-چای سر شد پسر عمه!

قنجان را برداشت و چای را سر کشید. ناهار در سکوت سنگین و تلخ و گزنده ای تمام شد، گرچه مزه ی غذا را اصلا

نفهمیدم. بعد از ناهار سالار به اتاقش رفت و من تنها نشستم و به فکر فرو رفتم. تصویر سالار لحظه ای از ذهنم کنار

نمی رفت. تصویر او با همان اخم و گریه ابرو، با همان لبهای برجسته و خاموش و همان نگاهی که هرگز برق نداشت. دستم با سر درگمی روی صورتم کشیده شد. گوهر، با یک دیس پر از میوه آمد و آن را مقابلم گذاشت و گفت:

-آقا کجا رفت؟

-اتاقشون!

گوهر نشست و گفت:

-پس میوه چی؟ آقا عادت دارن بعد از چای حتما میوه بخورن!

-می

خوای

بده من

براشون

ببرم!

سرش را تکان داد و درشت ترین و خوشگل ترین میوه ها را داخل ظرفی گذاشت و به دستم داد. وقتی پشت در اتاق ایستادم، نفس تازه کردم و در زدم. صدای بمش از پشت در شنیده شد:

-بفرمایین!

داخل شدم، برای اول بار پا به درون آن اتاق می گذاشتم. اتاق به قدری مرتب و زیبا بود که محو تماشا شدم. نگاه م دور تا دور اتاق گشت، تمام وسایل مجهز بود و خیلی وسایل دیگر که نمی دانستم چیست درون اتاق وجود داشت و یک آکواریوم بزرگ و زیبا که توجه ام را به خود جلب کرد.

-بله!

صدای سالار بود که باعث شد به خود بیایم. سالار لب تخت بزرگ و شیکش نشسته بود گفتم:

-براتون میوه آوردم!

با دشت اشاره به میز کنار اتاق کرد. ظرف میوه را روی میز گذاشتم و یک بشقاب و کارد هم کنارش گذاشتم. وقتی ایستادم هنوز نگاهم می کرد. گفتم:

-می تونم اونا رو از نزدیک ببینم؟

سرش را تکان داد. کنار آکواریوم ایستادم، پر بود از ماهی های رنگی و خوشگل، با زدن لبخند تماشایشان کردم.

وقتی برگشتم سالار کنار میز نشسته بود. گفتم:
-با اجازه!

و به سمت در رفتم. وقتی از اتاق خارج شدم، نفس حبس شده ام را بیرون دادم و لبخند
زدم. گوهر مشغول شستن ظرفها بود. گفتم:

-کمک نمی خواهی؟ خندید و
گفت:

-دوتا تکه ظرف که کاری نیست!

سرم را روی دستانم گذاشتم و پرسیدم:

-گوهر خانم خیلی وقته اینجا کار می کنی؟ کمی فکر کرد و
گفت:

-اوه ... بیست و چند سال میشه ... آقا سالار تازه یک سالشون بود و مریم خودم رو هم پا به
ماه بودم. خایامرزه شوهرم و باغبون خوبی بود، حاج غلام پدربزرگت اونو

معرفی کرد به سرهنگ ... پدربزرگت، مرد محترمی بود و به

همه کمک می کرد. دست به خیر داشت! سرهنگ هم آدم خوبی بود، خدا رحمتش کنه!

دوباره پرسیدم:

-شوهرتون مریض شد که...

رفت تو حرفم و گفت:

-مریضی

گرفت ...

میلا

بچه بود

... بنده

خدا

خیلی

زود

رفت

اما آقای

سرهنگ

بزرگوار

ی کرد و

ما رو

نگه

داشت،

بعدشم

سید

کریم

اومد

جای

شوهرم
باغبون
این خونه
شد! یه
جوونی
هم بود
چند
هفته قبل
از اینکه
توییای
ی راننده
آقا بود
اما نمی
دانم چی
شد آقا
یک
دفعه
اخراج
ش کرد
و

خودش

حالا

رانندگی

می کنه!

گوهر دستهایش را خشک کرد و مقابلم نشست و گفت:

-من که از آقا و خانم راضی هستم، خدا هم ازشون راضی باشه!

بعد آهسته زیر گوشم گفت:

-آقا سالار به پدر خدا بیامرزشون رفتن، جناب سرهنگ مثل آقا سالار بودن...

پرسیدم:

-شوهر عمه چرا مرد؟ خندید و

گفت:

-وا مگه مرگ چرا می خواد؟ پیمونه که پر بشه اجل مهلت نمی ده، یه چیزی باعث می شه و

آدم رو می بره!

-مثل بابا فرید و مامانم که بی دلیل رفتن ... هنوزم باور نمی کنم....

گوهر دستش را روی دستم گذاشت و گفت:

-حکمت خدا رو کسی نمی دونه، الهی شکر ناشکری نکن دخترم ... اینا همش امتحان

خداست!

بعد برای اینکه مسیر حرف را عوض کند، آهسته گفت:

-بین خودمون باشه، خیلی ها به آقا حسادت می کنن ،حتینزدیکانشون ... می دونی که شوهر خواهرهای آقا سالار هم زیر دست آقا هستن خدا حفظش کنه!

بشقاب میوه را به سمت خود کشیدم و گفتم:

-بین خودمون باشه گوهر خانم، من ازش می ترسم!

خندید و گفت:

-بین خودمون باشه منم می ترسم، خدا اون روز و نیاره آقا عصبانی بشه، هر کس هر سوراهی گیرش میاد میره توش!

با هم خندیدیم. مدتی بعد گوهر به خانه اش رفت و من به اتاقم برگشتم تا کمی بخوابم، اما خواب بر چشمانم حرام شده بود. نگاه نافذ و سخت سالار رهایم نمی کرد و هر طرف که می رفتم با من بود و با نگاه تعقیب می کرد. انگار رودخانه ای در قلبم جاری بود و روی موجها راه می رفتم.

یک اندوه ملایم، یک درد مطبوع، یک غم ناشناخته درونم ایجاد شده بود که رنجم می داد اما دلم نمی خواست از من دور شود. مقابل آینه ایستادم و به خود خیره شدم.

چشمانم آشفته بود و یک درخشش، یک برق خاص و یک شیطننت پنهان درون نگاهم بود. لبخند زدم، تصویر هم لبخند زد. به عکس پدر و مادرم خیره شدم، نگاه مادر پر از التماس و پر از خواهش بود اما چرا، من که کاری نکرده بودم، پدر غم دار نگاهم می کرد. نگاه از آنها گرفتم و سرم را داخل بالش نرم، فرو کردم.

هوا تاریک بود که عمه و سالار به خانه بازگشتند. عصر

متوجه رفتن سالار نشده بودم. برف زیبایی حیاط را پوشانده و

سوز سردی از بین درها به درون راه پیدا می کرد. وقتی عمه وارد شد سلام کردم، پاسخ داد و نشست. بعد مشغول در آوردن جورابهایش شد. سالار بالا رفت. گفتم:

-خوید عمه جون؟

با تعجب نگاهم کرد. گفتم:

-حوصله ام خیلی سر رفت شما که نبودین...

نگاهش را از من گرفت و سکوت کرد. گفتم:

-هنوز برف میاد؟

سرش را تکان داد. مدتی گذشت، سالار برگشت و سر جایش نشست. وقتی تکیه داد نگاهش کردم، تلفن همراهش زنگ خورد اما پاسخ نداد تا صدا قطع شد. رو به مادرش گفت:

-تلویزیون رو روشن کنید!

عمه فخری روشن کرد و کنترل را به دست سالار داد. شبکه ها را عوض کرد و آخر سر تلویزیون رو خاموش کرد.

هرگز ندیده بودم در این خانه صدای موسیقی شنیده شود ،

نه سالار و نه هیچ کس دیگر. من هم جرات نمی کردم طرف ضبط صوت بروم. عمه برای خواندن نماز رفت. نمازرا گوشه نشیمن بزرگ می خواند، همیشه او را می دیدم که با آرامش نمازش را تمام می کرد.

تکیه دادم و به مقابلم خیره شدم، جرات اینکه با سالار نگاه کنم را نداشتم. هیچ صدایی جز چک چک نمی آمد، سر بلند کردم و به بیرون خیره شدم، روی شاخه ها و روی لبه ی دیوارها دور سفید بود؛ نور سفید رنگی از بیرون به درون می آمد. وقتی سرم چرخید به سالار خیره شدم، حواسش نبود و به نقطه ای دور خیره شده بود. یک دستش را روی زانو گذاشته بود و دست دیگرش بالای مبل افتاده بود.

شعله ی سرخ آتش در نگاهش نور منعکس می کرد. از دیدن آن صحنه دلم لرزید و قلبم فشرده شد. قشنگ بود و دور، نگاهم روی سینه ی پهنش خیره ماند، سینه اش ملایم بالا و پایین می رفت. دلم می خواست درون ذهنش راه پیدا کنم و بدانم به چه فکر می کند که این همه ساکت است و غم دار، دلم برای نگاهش، برای صدایش لرزید.

ایستادم، متوجه حرکتش شد و نگاهم کرد به سمت آشپزخانه رفتم. نمی توانستم نگاهش را تحمل کنم، چنان با نفوذ و سخت در نگاهم فرو می رفت که طاقت نمی آوردم. تا موقع شام بیرون نیامدم. وقتی سر میز نشستم سالار عصبانی و اخم آلودتر به نظر می آمد. غذایش را نیمه کاره تمام کرد و گفت:

– اصلا به دهانم مزه نمی ده مادر!

با حیرت به عمه خیره شدم، طی این چند ماه هرگز ندیده بودم از چیزی بهانه بگیرد یا غر بزند. همیشه در سکوت غذا را می خورد و از گوهر تشکر می کرد. وقتی رفت عمه شان اش را بالا برد. گوهر خانم وقتی جای خالی سالار را دید، پرسید:

– ... خانم، آقا چرا غذا نخوردن؟

-نمی دونم، انگار حالش خوب نیست، اوضاع کارخونه و شرکت بهم ریخته، بچم دست تنها با این همه کار و آدم، خب خسته می شه.... راننده که هم رفت، حسابی خسته می شه!

-آره خانم، آقا خیلی دست تنهان، کاش یکی رو می داشتن کنارشون تا....

عمه با کمی خشم گفت:

-به کسی می شه اعتماد کرد؟ اون احسانم که بارها رفته و خرابکاری کرده.

غذا را تمام کردم و با کمک گوهر میز را جمع کردم. عمه هنوز در فکر بود، از ناراحتی سالار

رنج می برد. فهمیده بودم که اخم سالار همه را نگران می کند. چه سمیه و سارا و چه عمه

فخری و عمه فهیمه، همه سالار را دوست داشتند

و نگران او می شدند. دو روز گذشت و من سالار را ندیدم.

از آن شب که میز شام را ترک کرده بود دیگر وقت ناهار به خانه نمی آمد و شب هم دیر

وقت می آمد و من تنها یک بار از بالای بهار خواب آمدنش را دیدم، خسته و دره م فرو رفته

بود. ندیدن سالار رنجم می داد و کمی کلافه ام می کرد. نامه گلی در آن روزهای خسته کننده

موجب شادی ام شد. برای اینکه نامه را بهتر بخوانم به حیاط رفتم و روی نیمکت سرد حیاط

نشستم، سوز خنک صبحگاهی تنم

را

لرزاند. سالار رفته و عمه در اتاقش بود، کمی کسالت داشت. نامه گلی را باز کردم، نامه

اینگونه شروع می شد:

«سلام سالومه دختر عاشقِ بی نوا، آخر کار خودت و کردی؟ دختر بد، مگه بهت نگفتم مراقب باش. اما نبودى، سالومه تو چت شده؟ مى خواى دوباره همه چیز تکرار بشه، یه عالمه غم و بدبختی؟ خودت و عذاب نده این پس ر کسی نیست که تو رو ببینه، با اون غرور و تکبر. رفتار این خانواده رو یادت بیار و دست بردار و تا دیر نشده یه فک ر بکن. جون گلی، نزدیک چند ماهه که رفتی و من دلتنگ تو هستم، یه جورى عمه فخرى و اون پسر خودخواهش رو راضى کن تا بیایى فقط چند روزى، تو حق دارى بیایى به خونه، سالومه من منتظرم منتظرم ... با اونا صحبت کن و بیا.

باهات یه عالمه حرف دارم. فراموش نکن که اونا به تو چه حسى دارن. مراقب خودت باش. مى گن هواى تهر و ن خیللى سرده مثل آدماش! آره؟»

لبخند روی لبم نشست. حرفهای گلی اگرچه از ته دلش برخاسته بود اما نیش می زد. آخر نامه چند تا شعر نوشته بود و یک خداحافظی.

نامه را تا کردم و بلند شدم و به سمت پنجره میلاد رفتم. بلند گفتم:

-میلاد خوابی یا بیدار؟

صدای میلاد گرفته به گوشم خورد:

-بیدارم، این سرفه ی لعنتی پدرم رو در آورده ... سرما خوردم!

ساختمان را دور زدم و وارد اتاق میلاد شدم. میلاد رنگ پریده روی تخت افتاده بود،

کنارش نشستم. با دیدن نام ه گفت:

-نامه ی گلی رسیده ؟

-آره!

میلااد با تعجب

پرسید:

-پس چرا سر و صدا راه ننداختی؟ خندیدم. گفت:

-حالت خوب نیست؟

-چرا، خوبم ... چیزی خوردی؟ سرش را تکان

داد و گفت:

-آره، مامان واسم فرنی آورده، کمی بهتر شدم...

مدتی را در کنار میلااد گذراندم. وقتی از خانه گوهر خارج می شدم، نزدیک ظهر بود. با قدمهای آهسته به سمت ساختمان رفتم. پشت در با دیدن کفشهای سارا و پسرش قلبم تیر کشید، هنوز هم به وجودشان عادت نکرده بودم. خوشبختانه وقتی از سالن می گذشتم آنها را ندیدم.

وقتی پایین آمدم سارا و عمه در مورد سالار صحبت می کردند. وقتی مقابلشان نشستم امیر، نوه ی عمه نگاهم می کرد، لبخند زد و در جوابش لبخند زدم. سارا نگاهم کرد و گفت:

-تو اون طرف چیکار می کنی؟ متوجه منظورش

نشدم و پرسیدم:

-اون طرف؟

-اگه سالار بفهمه ناراحت می شه، به اندازه کافی گرفتاری داره....

فهمیدم رفت و آمد با میلاد باعث ناراحتی آنهاست، اما حرفی نزدم. چه می گفتم، چند ماه تمام بود حتی رنگ خیابان

و کوچه را هم ندیده بودم. منی که آزاد مثل پروانه از این طرف به آن طرف می رفتم حالا در این قفس زندانی بودم.

صدای سارا دوباره افکارم را پاره کرد:

-مراقب رفتارت باش، رفتار تو غیر قابل تحمله!

با حیرت به عمه فخری نگاه کردم، حرفی نزد و حتی نگاهی. سارا اینبار محکم تر گفت:

-ما هنوزم...

صدای عمه فخری اینبار باعث شد او سکوت کند:

-سارا، الان سالار می آد!

لبخند روی لبم خشکید و بغض راه گلویم را بست. به اتاقم رفتم و آنجا غریبانه نشستم و اشک ریختم. کینه آنه ا تمام نمی شد. عاقبتم چه می شد؟ اگر ترس از سالار نبود تا حالا تکه تکه ام کرده بودند. وقتی گوهر در اتاق را باز کرد و گفت:

-وقته ناهاره آقا اومدن!

نگاهش کردم و گفتم:

-حالم خوب نیست نمی تونم غذا بخورم!

-ولی...

با التماس نگاهش کردم و گفتم:

-خسته ام گوهر خانم، خسته ام...

سرش را تکان داد و پایین رفت. می دانستم خودش کار را درست می کند. حالم خراب بود. بار دیگر نامه گلی را خواندم و متوجه شدم خرابی حالم از چیست، از ندیدن سالار بود. دلتنگ او بودم، آنقدر که اشک را به گونه های م جاری ساخت.

آخرین چهارشنبه سال بود و همه اقوام شب خانه عمه مهمان بودند. البته نه همه، اقوام درجه یک و من از صب ح دوباره ماتم گرفته بودم. یاد خانه قلبم را فشرد، مدتی بود که به تصمیم گلی فکر می کردم اما جرات ابراز را نداشتم.

بهار امسال با همه سالهای عمرم فرق داشت. هر سال شاد و بی خیال و آرام بودم، اما امسال غم دار و و بیمار بودم و دلم نمی خواست عید بیاید.

با وجود یک هفته ندیدن سالار، حالم خراب تر از همیشه بود. هر سال چهارشنبه سوری با گلی و مادرم و هم ه دخترهای دیگر لباس های محلی می پوشیدیم و از روی آتش می پریدیم، اما این ها جرات پوشیدن حتی لباسم را از من گرفته بودند.

ناهار من و عمه تنها بودیم، هنوز کسی نیامده بود. وقتی عمه دست از غذا کشید، گفتم:

-عمه می شه یه خواهشی از شما بکنم؟

نگاهش را به نگاهم دوخت و منتظر شد. دستانم را در هم قلاب کردم و گفتم:

-می شه شب....

بی آنکه اجازه ی ادامه صحبت را بدهد، گفت:

-نه، شب باید حتما باشی.... تو باید اینو تا حالا فهمیده باشی که اگه نباشی باعث حرف و حدیث می شی!

-اما عمه، من اینو نمی خواستم بگم....

سکوت کرد و تکیه داد، دهانش را با دستمال پاک کرد و گفت:

-بگو..... گوش می کنم....

-ما هر سال چهارشنبه سوری... یعنی اونجا که بودیم....

لباس محلی می پوشیدیم. حالا می شه از شما خواهش کن م بذارین امشب لباس خودم رو بپوشم؟ کمی سکوت کرد و بعد نگاهم کرد و گفت:

-می دونی که نمی شه، شب مهمون داریم. در ضمن چند بار بگم گذشته رو فراموش کن!
-می دونم... اما آخه من هر سال با مادرم....

بغضی سخت گلویم را گرفت. عمه انگار فهمید که هر آن ممکنه گریه کنم و گفت:

-پوشیدن لباس مهم نیست اما خودت که می دونی اگه...

-برام دیگه مهم نیست چی می کن، راستش عمه جون نمی خوام ناراحتون کنم اما از وقتی اودم اینجا دیگه به زخم م زبون اونا عادت کردم....

عمه ایستاد و بعد دستش را به طرفم دراز کرد و گفت: -اما من دلم نمی خواد شب ناراحتی پیش بیاد، سالار هیچ خوشش نمی یاد کسی رو مسخره کنن یا دست بندازن، ممکنه که ناراحت بشه!

با شنیدن نام سالار تمام تنم نیاز شد، سکوت کردم تا عمه از من دور شد. عصر آن روز تصمیم گرفتم لباسم را بپوشم، از نظرم گناه یا خلاف نبود.

غروب که شد سر و کله مهمانان عمه پیدا شد. اولین نفرات دختران عمه و دامادهایش بودند و بعد فهیمه و شوهر و دخترانش، همان مهمان های همیشگی خانه عمه. آرام و ساکت یک گوشه نشستیم و به جمع شلوغ خیره شدم. هی چ کس توجهی به من نداشت و من از این بابت راضی بودم.

سالار هنوز نیامده بود، دلم برای دیدنش پر می کشید و گوش هایم برای شنیدن صدای گام هایش بیتاب بود.

-هی دختر!

سر بلند کردم و سمیه را اخم آلود مقابل خودم دیدم، نزدیک چهل و چند سال را داشت. قیافه جالبی نداشت و ب ه نظرم عمه از او زیباتر بود. گفت م:

-بله!

با تشر گفت:

-اگه کار بلدی، بلند شو اونا رو جمع کن!

لحنش

به قدری

بد بود

که دلم

خواست

بر
سرش
فریادبک
شم، اما
بلند
شدم و
به سمت
میز
رفتم.

خم شدم تا میز را جمع کنم، چیزی به صورتم خورد. وقتی سر بلند کردم هدیه و هنگامه بودند که شکلاتی را به طرفم پرتاب کردند، بی اعتنا مشغول جمع کردن شدم. دوباره به آشپزخانه رفتم و برگشتم. قرار بود غذا را از بیرون بیاورند بنابراین گوهر کمی سرش خلوت بود. بشقاب های پر از پوست میوه را داخل ظرف شویی گذاشتم و گفتم:

-شیطونه می گه همچین با همین بشقاب بزنم توی سرش که....

گوهر خندید و با مهربانی گفت:

-آروم باش، امشب هم تحمل کن. به خاطر عمه فخری و سالار، اینا به تو کینه دارن....

-آخه چقدر؟

سرش را تکان داد و گفت:

-نمی دونم، خدا ان شالله به دلشون مهربونی و پاکی بده!

لحن ساده و بی ریای گوهر باعث شد لبخند بزدم. دوباره به پذیرایی برگشتم، می خواستم فنجان ها را جمع کنم که کسی پایش را جلوی پایم گذاشت و محکم با صورت زمین خوردم و صدای انفجار خنده تمام فضا را پر کرد. ب ه سختی برخاستم. دختر بزرگ عمه فهیمه بود، حتی نامش را درست نمی داستم. با بدجنسی نگاهم کرد. کاش سالار بود و آنها جرات نفس کشیدن هم پیدا نمی کردند.

خوشبختانه صورتم طوری نشد و فقط دستم کمی درد گرفت.

عمه فخری پرسید:

-خوبی دختر؟

سرم را تکان دادم. عمه فهیمه گفت:

-اینا توی بر و بیابون، بین سگ و شغال و عقرب بزرگ شدن. با این چیزا، چیزیشون نمی شه!

فقط نگاهش کردم و بعد از آنها دور شدم و به اتاقم پناه بردم. کنار قاب عکس پدر و مادرم نشستم و به آنها خیره شدم. صدای آمدن ماشین قلبم را تکان داد، اما تکان نخوردم. مدتی گذشت اما پایین نرفتم. داخل بهار خواب نشستم و به آسمان خیره شدم. دلم می خواست کنار گلی بودم. حتما الان توی محل همه دخترا و پسرا و بزرگتر جمع شدن و دارن ساز می زنن و شادی می کنن، وای که دلم پر کشید.

-سالومه عزیزم کجایی تو، هر چی صدات می زنم چرا جواب نمی دی!

با دیدن گوهر بلند شدم. گفت:

-می خوایم شام بخوریم، خانوم گفتن صداتون کنم!

-گوهر خانم با من اینجوری حرف نزن.... دلخور می شم!

لبخند زد و گفت:

-بیا بری م!

-نمی آم... ندیدی چه کارم کردن، دستم درد گرفت... ندیدی عمه فهیمه چی بارم کرد... کاش عمه فخری اجازه م ی داد تا حساب همه شونو برسم، حیف که می ترسم پرتم کنن بیرون، هر چند بیرون مردم بهتر از اینا هستن... کاش من رو هم با پدر و مادرم می بردی خدا، من که با اونا خوشبخت بودم!

گوهر با سرزنش گفت:

-!... ناشکری نکن... خدا قهرش می گیره، همه چی دسته اونه نه من و تو!

گوهر هرچه اصرار کرد بیرون نرفتم. یک ساعت بعد وقتی هممه و سر و صدای آنها را از بیرون ساختمان شنیدم پایین رفتم و کنار آشپزخانه روی یک صندلی نشستم و مشغول خوردن غذا شدم. گوهر کنارم بود و با یک لبخن د تماشا می کرد. گفتم:

-میلااد و میاری بیرون امشب؟ سرش را تکان

داد. گفتم:

-آره بیارش.... نیم ساعت دیگه منم میام.... می خوام همشونو عصبانی کنم!

دستم را گرفت و گفت:

-چی کار می خوای بکنی؟ خندیدم. ادامه

داد:

-جون میلادم کاری نکن و حرفی نزن، باشه؟

سرم را تکان دادم و گوهر برای بردن ظرفها داخل رفت و من همه ظرفها را لب اپن گذاشتم و به سمت پله ها رفتم.

خواستم بالا بروم که گوهر صدایم زد، همانجا چرخیدم و گفتم:

-بله!

-زود بیا!

سرم را تکان دادم و در دست راستم دردی سخت را حس کردم. دستم را مقابل صورتم گرفتم و گفتم:

-الهی بگم خدا چی کارت کنه، دستم ناقص شد!

وقتی چرخیدم سالار را بالای پاگرد دیدم که پایین می آمد.

بعد از یک هفته ندیدن، حالا قلبم مثل یک پرنده زخمی و اسیر خودش را به دیواره قلبم می کوبید. عطر آشنایی در فضا پخش شد. نگاهش کردم، کمی مکث کرد و بعد پای ن آمد و درست یک پله بالاتر از من ایستاد و نگاهم کرد. چقدر دلتنگ او بودم اما نگاه او همان نگاه بی تفاوت و خالی بود و نه یک برق، نه یک حس، نه یک لبخند. پیراهن سفید یقه هفتی با آستین های بلند به تن داشت که چسب

تنش بود، با یک شلوار تیره. هنوز نگاهم می کرد که گفتم:

-سلام پسر عمه!

صدایش مثل یک آهنگ گوش نواز در

گوشم نشست:

-سلام.

تنم انگار در جهنم بود و می سوخت. حسی شبیه به خواب رفتگی تمام تنم را گرفت و زانوهایم را به لرزه انداخت، نفهمیدم چقدر زمان گذشت که وقتی به خود آدمم سالار نبود و من هنوز روی دومین پله ایستاده بودم. عطر

حضورش بعد از روزها هنوز مشامم را قلقلک می داد. بالا رفتم و خود را به اتاقم رساندم و تشک تخت را کنار زدم و از زیر آن لباس حریر سرخ را بیرون کشیدم. دامنی بلند که پایین آن پر از چین بود و گل های طلایی، لبه دامن برق می زد و یک عالم سکه نقره ای که پایین لباس جرینگ جرینگ می کرد. این لباس عروسی مادرم بود و من عاشق این لباس حریر سرخ بودم. با بلوزی سرخ و تنگ که آستین هایش روی مچ چین می خورد و گشاد می شد. با یک شال رنگی که به پیشانی بسته می شد و یه عالمه سکه طلایی که روی پیشانی می افتاد. مدتی طول کشید تا لباس را به

تن کردم، صدای جرینگ جرینگ سکه ها مرا خوشحال کرد.

لباس قالب تنم بود و کمی در بالاتنه تنگ می شد. شال

را روی سرم بستم، همان طوری که مادرم می بست و بستنش واردی می خواست و کار می برد. وقتی کارم تمام شد،

مقابل آینه دور خودم چرخ می زدم و لبخند روی لبم نشست.

مقابل عکس ایستادم و گفتم:

-مامان، بابا، امشب با من باشین به یاد شما از روی آتیش می پریم مثل هر سال!

با گام هایی محکم از اتاق خارج شدم. هیچ کس پایین نبود.

همه در حیاط جمع بودند و حیاط غرق نور و شادی بود.

وقتی روی ایوان ایستادم هیچ کس متوجه من نشد. کمی دورتر زیر درختان تازه

شکوفه زده میز و صندلی های خالی

به چشم می خورد و کمی دورتر گله به گله آتش دیده می شد. با دیدن آتش لبخند روی

لبم نشست و آهسته به سمت جمع رفتم. صدای خنده و صحبت به گوشم می خورد اما من

جلوتر رفتم. در چند متری آنها اولین کسی که متوجه حضورم شد سالار بود، ایستاده و با

عمه فخری حرف می زد و رو به من داشت. یک لحظه از بالای سر عمه

نگاهم کرد و لبهایش از حرکت ایستاد، مستقیم سر تا پایم را نگاه کرد. عمه چرخید و وقتی

مرا دید حرت زده تماشایم کرد و فقط توانست بگوید:

-سالومه!

جلو رفتم، درست کنار عمه و مقابل سالار. سالار با چشمان درشت و سیاهش هنوز نگاهم می

کرد و انگار از وضعی که در حیاط راه افتاده بود راضی نبود! گفتم:

-عمه جون، منو ببخشین منو، یاد پدر و مادرم باعث شد که....

حرفم را قطع کرد و گفت:

-خیلی خوب، بعدا راجع بهش حرف می زنیم!

جمع به یکباره با دیدن من ساکت شدند.

بی اعتنا به آنها کنار آتش ایستادم. صندلی سالار را سید کریم دورتر از آتش گذاشت و سالار

آن سوی آتش نشست و پا روی پا انداخت. وجود سالار بود که باعث می شد کسی حرف

نزند. عمه فخری کنار سالار ایستاده بود. آن سوی آتش روی زمین نشستم و به آتش خیره شدم، دخترهای عمه فهیمه هر کدام با یک صندلی دور آتش آمدند. با وجود چند آتش دیگر آنها ترجیح می دادند نزدیک سالار باشند، هر چند که به خون من تشنه بودند. نگاهم فقط به آتش بود تا کسی را نبینم. دوباره جمع عادی شد. سالار ساکت به آتش خیره بود. صدای دختر عمه فهیمه را می شنیدم:

-پسر خاله نمی آیی از روی آتش پیری؟

و صدای نفس گیر سالار که تمام گوشم را پر کرد:

-نه!

کسی جرات اعتراض نداشت. همه کمی آن طرف تر دست هم را گرفتند و مشغول پریدن از روی آتش شدند.

احسان هم با آنها بود. سر بلند کردم تا آنها را تماشا کنم،

اما نگاهم در نگاه خیره سالار فرو رفت. سالار به طرز شاهانه ای نشسته بود، کاش حرف می زد. کاش لبخند می زد. شعله ی سرخ آتش در صورتش بازی می کرد، نگاه من کش آمد و اگر صدای عمه فخری نبود خط این نگاه هرگز نمی شکست!

-سالومه!

-بله عمه جون!

-تو نمی پیری؟ خندیدم

و گفتم:

-چرا.

عمه کنار سالار نشست، بلند شدم و با گامهایی بلند از آنها دور شدم. صدای جرینگ جرینگ لباسم تمام فضا را گرفته بود. وقتی از کنار دخترها می گذشتم صدایشان را شنیدم:

-پس لباس غربتی ها این همه خوشگل؟

-سکه ها واسه ی شترهاشون مگه نه؟

-آدم احساس می کنه اومده توی یک قبیله وحشی، مگه نه احسان؟

و صدای خنده ی آنها در گوشم پیچید. دور زدم و کنار پنجره میلاد ایستادم و گفتم:

-میلاد اومدی؟ گوهر خانم و میلاد مدتی بعد بیرون آمدند، میلاد گفت:

-بیام بین اونا؟ گوهر

گفت:

-خانم گفت بریم، عیبی نداره عزیز دلم! همه رفتن اون طرف، کسی نیست بیا!

وقتی میلاد و گوهر هم به جمع پیوستند، میلاد به سمت سالار رفت و سلام کرد. سالار

دستش را دراز کرد و گفت:

-سلام میلاد!

جمع فخری هنوز نشسته بود، گوهر هم کنار عمه روی یک صندلی نشست. عمه فهمیه و

دخترانش، سمیه و یارا و شوهرانشان دورتر نشسته بودند. میلا مقابل سالار بود و من پشت

سرش، گفتم:

-بریم؟

سرش را تکان داد، چرخ را به سمت آتش هل دادم. میلاد را دور آتش می چرخاندم و او با شادی لبخند می زد. وقتی خسته شد گفت:

-حالا خودت پیر!

نگاهی به دامن لباسم انداختم و گفتم:

-آتش می گیره ها!

خندید و گفت:

-مراقب باش طوری نمی شه!

به گوهر خانم نگاه کردم، داشت با یک لبخند مهربان به میلاد و من نگاه می کرد. عمه فخری کنار سالار نبود، سر م چرخید او را کنار عمه فهمیه دیدم. به سالار خیره شدم، دوباره نگاهش روی آتش بود. نگاهش اگرچه حرفی نداشت اما مثل دو نور افکن در فضا منعکس می شد. دامن لباسم را بالا گرفتم و چشمانم را بستم و نیت کردم و از روی آتش پریدم، چند باز این کار را تکرار کردم و خندیدم. وقتی در حالی که نفس نفس می زدم ویلچر میلاد را به سمت گوهر بردم، سالار هنوز ساکت بود. گفتم:

-پسر عمه شما نمی پرین؟

سرش بالا آمد و به آتش خیره شد. گفتم:

-شگون داره، اگر نیت کنی هر آروزی داشته باشی برآورده می شه!

نگاهش از آتش گرفته شد و روی من ثابت ماند، بعد دستهایش را روی سینه گره زد و پنجه هایش را زیر بغل فشرد. حالت نشستن او را دوست داشتم، لبخند زدم اما او نگاه از من گرفت. صدای میلاد موجب شد برگردم:

-بریم اون طرف؟

میلاد را به قسمت انتهایی حیاط همان جا که خانه شان بود بردم. صدای خنده دخترها و گپ مردان گنگ به گوش می رسید. مقابل خانه ایستادم. میلاد گفت:

-خیلی خوبه که تو هستی!

خندیدم و گفتم:

-اومدی اینجا چی کار؟

-اونا بدجوری نگاهم می کردن، می ترسم یه چیزی بگن مادرم ناراحت بشه....

-تا وقتی سالار باشه کسی جرات حرف نداره ... همین الان اگه سالار نبود منو تکه تکه کرده بودن!

بلند خندیدم، مدتی را با میلاد حرف زدیم و در حیاط گشتیم و آخر سر هم با میلاد به خانه شان رفتیم. خسته شده بود.

وقتی در خانه را پشت سرش بستم و خارج شدم به سمت مهمانان رفتم، اما هنوز چند قدم نرفته بودم که صدای احسان مرا میخکوب کرد:

-انگار خیلی خوش می گذره! با این پسره علیل خوب گرم گرفتی!

نگاهش کردم، با یک لبخند تماشا می کرد. گفتم:

-از سر راه من برو کنار، سالار اونجاست....

خندید و گفت:

-اون رفت بخوابه ... ده دقیقه ای میشه حالا اومدم تصفیه حساب!

اگر فریاد می زدم جز میلاد کسی صدایم را نمی شنید. حالا که سالار رفته، سر و صدا زیادتر بود. نگاهش برق می زد، گفتم:

-از جون من چی می خوای؟

خندید، ردیف دندانهایش برق زد و گفت:

-این لباس خیلی بهت میاد تو زیادی وسوسه کننده هستی و من خیلی وقته به تو فکر می کنم...

نگاهم از بالای سر احسان گذشت، به دنیال یک راه نجات بودم. دامن لباسم را بالا گرفتم و تا آنجایی که توان داشتم دویدم، اما محکم به چیزی خوردم. هدیه و هنگامه بودند که مرا گرفتند، با تمام قدرتی که داشتم آن دو را هل دادم.

یک لحظه کار خدا بود که عقب رفتند و من فرار کردم و خودم را به در ورودی ساختمان رساندم. دلم می خواست تا اتاق س الار می دویدم. خم شدم تا نفس بگیرم که در باز شد و احسان وارد شد، آهسته گفتم:

-برو بیرون و گرنه فریاد می زنم ... همه بریزن داخل....

خندید و گفت:

-آروم باش دختر دایی بریم اون طرف، فقط می خوام باهات حرف بزنم ... بچه ها همه رفتن پشت ساختمون!

عقب عقب رفتم و در یک حرکت سریع پله ها را بالا رفتم.

از پشت، دامن لباسم را کشید و من تعادلم را از دست دادم و چند پله را پایین آمدم. تمام تنم درد گرفت. احسان دستش را به طرفم گرفت و گفت:

-حالا گوش می کنی؟ کمی فکر کردم و گفتم:

-باشه، بریم به....

برق خنده در چشمانش درخشید و گفت:

-توی حیاط بهتر نیست دور آتیش، نمی دونی وقتی شعله های سرخ توی صورتت می افته چقدر دیدنی می شی!

-بریم ببینم حرف حسابت چیه!

روی پاگرد به سمت پله های سمت راست دویدم و در اتاق سالار را کوییدم، اما هیچ جوابی یاد صدایی نشنیدم. صدای خنده احسان به بدترین شکل ممکن در گوشم پیچید. نگاهش کردم، با صدایی که از شدت خنده می لرزید گفت:

-تو فکر کردی من یه احمق هستم؟ سالار خونه نیست دختر

... همین چند دقیقه پیش رفت بیرون، یه کار کوچیک براش درست کردم. همون موقع

که با اون پسره ی علیل رفتی توی اتاقش!

تنمو لرزید و بلند فریاد زدم اما هیچ صدایی نمی آمد. چقدر احمق بودم من، اما هیچ فکر نمی کردم سالار در ای ن وقت شب خانه را ترک کند. آن هم بی ماشین، نگاهم با ناامیدی به پله ها بود. احسان جلو آمد و گفت:

-می دونستم میایی اینجا، تو به این زودی رام نمی شی.

دست دراز کرد. چشمانم را بستم و گفتم:

-تو رو خدا برو ... از جون من چی می خواهی؟

-تو رو، خودت رو...

چشم باز کردم و نگاه کردم، خندید و دستش را روی صورتم کشید. تمام تنم از شدت ترس لرزید و قطرات اشک از روی گونه هایم سرازیر شد. باید فرار می کردم و به حیاط می رفتم. پیش عمه فخری و بقیه، اما احسان مقابلم بود.

با تمام جانی که داشتم او را هل دادم اما تکان نخورد. عقب عقب خودم را به بالای پله ها رساندم. احسان گفت:

-بریم به اتاق تو، مگه نمی خواستی باهم حرف بزنیم!

فقط نگاه می کردم و در دل از خدا کمک می خواستم، تا گوهری عمه فخری داخل بیایند. گفتم:

-من همین امشب به سالار می گم...

خندید و گفت:

-بگو ... اون بارم گفتمی حتی به روم نیاورد، چی خیال کردی، فکر کردی واسه ی اون مهمی؟
سالار به تنها چیزی که ه

اهمیت نمی ده دختر اون فقط درگیر کار ... بدشم یادتِ سرمو شکوندی، حالا من طلبکارم و اومدم طلبم رو بگیر م

....

صدای گوهر مثل یک فرشته ی نجات موجب شد لبخند بزدم.

-سالومه سالومه کجایی ؟

-اینجام...

بالا آمد و با دیدن احسان اخم کرد، به سمت او دویدم و

دستش را گرفتم و با هم به اتاق من رفتیم. گریه کردم. تمام جریان را برایش گفتم،

سرش را تکان داد و گفت:

-باید به آقا بگی...

-دوبار گفتم ... اما....

گوهر محکم گفت:

-دوباره بگو اگه اینبارم حرفی نزد، خودم به خانم می گم، غلط می کنه چشم به تو داره ...

دلم شور زد، یکدفع ه دیدم نیستی ... آخه آقا هیچ وقت این موقع بیرون نمی رفت که ...

حتما کار مهمی برایش پیش اومده....

نشستم و گفتم:

-کار احسان، خودش گفت، نمی دونم چه کلکی سوار کرده.... من می ترسم...

سرش را تکان داد و زمزمه کرد:

-بمیرم برات حالا به شب خواستی شادی کنی خدا ازش نگذره دلت و خون کرد...
بعد خندید و گفت:

-هزار ماشاالله این لباس خیلی بهت میاد ... خدا بیامرزه مادرت رو یکبار که دیدمش از این
لباس تنش بود اما شب ز رنگش آقا با عشق نگاهش می کرد، امشب وقتی دیدمت به
لخظه خیال کرده مهربان خانم هستی.....

-هر سال چهارشنبه سوری، اینو می پوشم و دور آئیش می شینم.... یادش بخیر شبهای
خوبی بود!

مدتی بعد با گوهر داخل حیاط رفتیم، نه از سالار خبری بود و نه از احسان. همه گرم خوردن
و حرف زدن بودن. عمه فخری با دیدنم گفت:

-کجا رفتی؟

حرفی نزدم و گوشه ای نشستم. شعله های آتش کمتر شده بود و صدای چرق چرق چوب
به گوش می رسید. گوه ر کمی آن طرف تر مقابلن نشست. گفتم:

-غذا روی آتش پختی!

خندید، گفتم:

-خیلی خوشمزس، به روز باید درست کنیم و بخوریم!

سمیه و دخترانش مدتی بعد آماده رفتن شدند، عمه با دامادش مشغول صحبت بود.
ثقتی سمیه و خانواده اش رفتند،

عمه فهیمه هم با خانواده اش رفت و حیاط خلوت شد. عمه فخری نگران سالار نشسته بود.
گوهر مشغول جمع کردن ظرفها بود و سید کریم آتش ها را جمع می کرد و ریخت و پاش

را منظم می کرد. سنگهای سفید حیاط گله گله سیاه شده بود! نگاهم به آسمان بود که صدای در و بعد قدمهای سالار را شنیدم. نگاهم به جهت در برگشت، سالار سنگین پیش آمد. عمه فخری گفت:

-سالار عزیزم چی شده؟

سالار نشست، سارا برایش لیوانی آب گذاشت. شوهر سارا ساکت بود. وقتی سالار آب را خورد، پرسید:

-آقا سالار چیزی شده؟ سالار آهسته گفت:

-نه یکی زنگ زد و گفت کارخونه آتیش گرفته، خواستم برم اونجا اما وسط راه زنگ زدم به نگهبان تا دستورات ی بدم و بگم چه کار کنن که گفت همه چیز دروغه! محسن، شوهر سارا پرسید:

-یعنی دروغ بود؟

سالار سرش را تکان داد. عمه فخری گفت:

-خدا را شکر!

سارا میوه پوست گرفت و آن را مقابل سالار گذاشت. لباس سفید تنگ با آن یقه هفت باز سالار را جوان تر نشان می داد و موهای سیاهش برق می زد. نگاهم به او بود که سر بلند کرد و تماشایم کرد، چند ثانیه ای کوتاه در نگاهم خیره شد. عمه فخری گفت:

-سالومه چرا اونجا نشستی، زمین مرطوبه!

بلند شدم و روی صندلی نشستم، گوهر برایم میوه گذاشت.

سارا هم رفت، من و عمه و سالار ماندیم. سالار هنوز نشسته بود و فکر می کرد، عمه فخری هم در سکوت تماشایش می کرد. چقدر فکور و آرامشش دلنشین بود. با دیدن سالار داغ می شدم و با نبودنش کلافه، با دیدن سالار انگار همه افکارم پاک می شد و فقط به او فکر می کردم.

سرم را روی میز گذاشتم و به میوه ها خیره شدم. نمی توانستم نگاه از او بگیرم، بنابراین باید سرم را پایین می انداختم.

-سالومه بریم داخل!

سر بلند کردم، سالار ایستاده بود. عمه فخری هم کنارش ایستاد و با گام هایی کوتاه به سمت ساختمان رفتند. قدم گذاشتم، صدای جرینگ جرینگ سکه های لباس در فضای ساکت حیاط گم می شد. عمه فخری و سالار وارد شدند و کمی بعد من داخل رفتم. وقتی از پله بالا می رفتم صدای عمه فخری سرد و محکم پیچید:

-سالومه!

بالای پله ها ایستادم و نگاهش کردم. سالار نشسته بود. قبل از اینکه حرفی بزنم عمه فخری گفت:

-من بهت نگفتم این لباس رو نپوشی؟

سکوت کردم و دستم را به نرده ها گرفتم. ادامه داد:

-تو قصد داری با من جنگ کنی؟

به سالار نگاه کردم، نگاهش پایین بود. آهسته گفتم:

-نه عمه جون، من چنین قصدی ندارم.... اما....

عمه محکم تر گفت:

-اما کار تو اینو نشون داد....

-عمه جون من بهتون گفتم هر سال این لباس و می پوشم.

امسال هم به یاد بابا فرید و مادرم پوشیدم... بابا فرید ای ن لباس رو خیلی دوست داشت....

با شنیدن نام پدرم، سالار سر بلند کرد و مستقیم نگاهم کرد.

عمه فخری گفت:

-نگفتم در مورد اونا حرفی نزن؟ سکوت کردم. عمه

ادامه داد:

-دفعه آخرت باشه، حالا برو!

از پله ها بالا رفتم، اما نگاه مستقیم عمه را روی تیره پشتم حس می کردم.

عید نوروز هم با همه لطافت و شادی هایش از راه رسید.

چند روز اول خانه عمه فخری به قدری شلوغ می شد که ه کلافه ام می کرد. دسته دسته

مهمان می آمد و گوهر و سید کریم خسته تر از همه کار می کردند. سومین روز عی د نامه

گلی پرمهرتر از همیشه به دستم رسید و یک دنیا گله کرد که چرا نرفتم و چرا با عمه

فخری صحبت نکردم.

بهار حیاط را زیباتر از همیشه کرده بود، رنگارنگ و پر از طراوت، بوی گل‌ها آدم را گیج می‌کرد. بیشتر صبح‌ها را با میلاد داخل حیاط می‌گذراندم. سالار چند روز اول را در خانه بود. موقع سال تحویل برخلاف همیشه همه فامیل خانه عمه فخری بودند و سالار از بین قرآن بزرگ طلایی بزرگش ابتدا به عمه عیدی داد و آخرین نفر به من، هنوز نگاه پرنفوذش را در نگاهم حس می‌کنم.

داخل حیاط نشسته بودم. بوی گل‌ها و بوی گیاهان تمام فضا را پر کرده بود. به درختان سیب خیره شدم، آسمان از لابه‌لای شاخه‌هایش پیدا بود و مثل یک موج ریز و درشت می‌شد. از بین درختان، قسمتی که سایه بود جابجا چند لکه نور روی زمین می‌رقصید و نور آفتاب چشم را می‌زد. عمه فخری بالای ایوان بود و نگاهم می‌کرد. دستش را تکان داد، نزدیک که رفتم. گفت:

-تو خسته نمی‌شی از این حیاط؟ خندیدم. گفت:

-امروز ظهر ما خونه فهیمه نهار دعوت داریم، من و سالار می‌ریم و...

با التماس نگاهش کردم، دلم می‌خواست حرفی از رفتن من نگوید. گفتم:

-من که دعوت نیستم؟ فقط نگاهم کرد.

ادامه دادم:

-عمه جون می‌دونم که اونا منو دعوت نمی‌کنن، اگر الان تحملم می‌کنن به خاطر آقا سالار

پس بذارین هم من راحت باشم و هم اونا.

حرفی نزد و به داخل برگشت. نیم ساعت بعد سالار آمد و دقایقی بعد از رفتن آن دو از بالای بهار خواب تماشای

کردم، بعد از اینکه رفتن قلم و کاغذم را برداشتم و شروع به نوشتن کردم:

گلی جون چقدر گله می کنی باور کن می ترسم، تو نمی دونی که وقتی سالار نگاهم می کنه تمام تنم از ترس می لرزه. دلم برات تنگه، برای تو، برای یارمحمد و برای گلبهار عزیزم برای علی جان برای نگاه گرم شما، گلی از وقتی

اومدم اینجا جز نگاه سرد چیز دیگه ای ندیدم. اینا انگار خنده بلد نیستن، فقط دستور و دستور، اخم و اخم... گلی من می خوام واست اعتراف کنم... سرزنشم نکن که دست خودم نبود و نفهمیدم... گلی برات می گم که این روزا... با دیدن سالار تنم داغ می شه، با شنیدن صدایش غرق لذت می شم... گلی دارم می سوزم چاره ای کن؟ گفتمی مراقب باشم. بودم ولی نشد... حالم خرابه و شبها تا دیر وقت غلت می زنم... گوش هام تیزه تا صدای قدم هاش رو بشنوه....

سالار شده همه ذهن من، به دادم برس گلی عزیز... دارم آتیش می گیرم، مامان مهربون سرزنشم می کنه، بابا فری د پربغض نگاهم می کنه. نمی خوام ناراحتشون کنم... کمک کن... به یارمحمد بگو به طوری منو بیاره... حتی برای یک

روز... گلی به من کمک کن، دوستت دارم و منتظرم!

نامه را داخل پاکت گذاشتم و آن را به سید کریم دادم. وقتی داخل خانه برگشتم ساعت نزدیک یازده بود و عطر غذا فضا را پر کرده بود. نزدیک اپن روی یک صندلی نشستم و گوهر را تماشا کردم. گفت:

-چیه؟

-هیچی، می خواستی چیزی درست نکنی، یه روزم استراحت کن.

خندید و گفت:

-پس جواب شکم گرسنه تو، میلاد و سید کریم و کی بده؟ خندیدم و سرم را روی سنگ براق گذاشتم و گفتم:

-دلم گرفته... دیشب تا صبح نخوابیدم، دلم می خواد برم...

گوهر نزدیک آمد و دستش را روی سرم کشید و با لحن همیشه دلسوزش گفت:

-این حرفا چیه خانمی، تو دیگه دختر این خونه ای، کجا می خوای بری هر چی نباشه اینا هم خون تو هستن، اینج ا می تونی راحت زندگی کنی....

خیره نگاهش کردم. ادامه داد:

-خوب با سالار صحبت کن برو دنبال درس، یه چیزی که مشغولت کنه....

-قبول نمی کنه، یه بار به عمه گفتم برم دانشگاه چنان

نگاهم کرد که پشیمون شدم.

خندید و دوباره به سمت گاز رفت. به اتاق رفتم و از پشت پنجره به حیاط سنگی چشم دوختم. عطر گلها، عطر بهار سنگین و خوش عطر از لابلای پرده به درون راه پیدا کرده و تمام اتاق را پر می کرد. تا وقت ناهار در اتاق نشستم و یک کتاب را بی هدف برداشتم و مشغول مطالعه شدم. ناهار را در کنار گوهر و میلاد تمام کردم. وقتی گوهر میلاد را می برد گفت:

-عصر من و میلاد می ریم دکتر... نوبت داره...

سرم را تکان دادم. گفتم:

-تا اون موقع خانم و آقا برگشتن.

-باشه نگران من نباش یه جوری خودم رو سرگرم می کنم!

ساعت چهار بود که گوهر و میلاد رفتند و من تنها به در و دیوار آن خانه بزرگ خیره شدم.

در نبود عمه و سوسه شدم تا گشتی به همه اتاق ها بزنم. یکی یکی اتاق ها را دید زدم. اتاق

عمه فخری، اتاق مهمان ها، اتاق سارا که وقتی

آنجا بود و چند اتاق خالی دیگر و یک اتاق که در آن همیشه قفل بود.

داخل نشیمن نشسته بودم که عمه فخری تلفن کرد. همیشه خود عمه گوشی را برمی

داشت، گوشی را برداشتم:

-بله!

صدای عمه فخری در گوشی پیچید:

-سالومه!

نشستم و گفتم:

-سلام عمه جون

و صدای عمه سردتر از همیشه از پشت گوشی شنیده شد:

-من دیرتر به خونه بر می گردم، مراقب باش! سالار رفته زیارت آخر شب برمی گرده!

تا خواستم حرفی بزنم گوشی را گذاشت. با حرص گوشی را روی میز کوبیدم و گفتم:

-خسته م کردین.

نزدیک غروب بود. سید کریم داخل حیاط به گیاهان آب می داد. من هم بالای ایوان نشسته بودم و تماشا می کردم.

بوی خاک را دوست داشتم. چشمانم را بستم و از این عطر خوش و آشنا لذت بردم.

صدای سید کریم بلند به گوشم خورد:

-سالومه بابا...

سر بلند کردم و نگاهش کردم. همیشه مرا سالومه بابا صدا می زد.

-بله!

با یک لبخند گفت:

-یه چای می آری بخوریم؟

خندیدم و از جا بلند شدم. اگر عمه فخری یا سالار بود جرات نمی کرد این همه راحت با من

حرف بزند. داخل

آشپزخانه مدتی ماندم و بعد با دو فنجان چای از آشپزخانه خارج شدم. هنوز به در

خروجی نرسیده بودم که در باز شد و در آستانه در هیکل احسان ظاهر شد. آنقدر

ترسیده بودم که سینی از دستم رها شد و صدای شکستن تمام خانه را پر کرد، به زمین و

تکه های شکسته فنجان خیره شدم.

-چیه ترسیدی؟

سر بلند کردم و نگاهش کردم. یک لبخند گوشه لبش بود و موهایش برق می زد و عطر تندى از تنش بر مى خاست، گفت:

-ترس، من که آزاری بهت نمی رسونم!

در را پشت سرش بست، هنوز سر جایم میخکوب بودم که به من نزدیک شد و دستش را روی شانه ام گذاشت و محکم فشار داد. خودم را عقب کشیدم و او جلو آمد. حالا بازویم را محکم گرفته بود، گفتم:

-دستم و ول کن!

بلند خندید و گفت:

-دختر خوش شانسی هستی، اما این بار شانس با منه، کسی نیست جز من و تو....

با تشر گفتم:

-اما خدا هست!

بلند خندید و گفت:

-آره خدا هست اما خدا... جلوی منو نمی گیره.... بین می گن تا سه نشه بازی نشه، این بار دیگه....

صورتش نزدیک آمد، حالم داشت به هم می خورد و ترس تمام تنم را پر کرده بود. فریاد زدم و طلب کمک کردم.

با دو دست مرا به عقب هل داد، آنقدر که به دیوار رسیدم.

حالا به دیوار چسبیده بودم و او مقابلم بود. دستش را روی بینی ام گذاشت و گفت:

-چشمای تو آدم رو وسوسه می کنه، تو خیلی دلربا هستی سالومه...

کمی مکث کرد و بعد پرسید:

-راستی سالومه به چه معنیه؟

به صورتش چنگ زدم، اما سریع دو دستم را گرفت و محکم فشار داد، آنقدر که از درد به

خود پیچیدم. گفت:

-وحشی... وحشی....

بعد با دو دست شانه ام را گرفت و مرا محکم به دیوار

کوبید، نفس در سینه ام حبس شد و درد تمام تنم را پر کرد و

بغض در گلویم نشست. گفت:

-آروم باش و گرنه بلایی به سرت میارم که...

ادامه نداد. از دیدن صورتش حالم به هم می خورد،

چشمانش وقیح و بی پروا به چشمانم خیره بود. گفت:

-تو مثل یه گل می مونی...

لحنش هیچ عادی نبود. بلند و از ته دل فریاد زدم، اما هیچ جوابی نیامد. دوباره تمام تلاشم

را کردم تا از دستش فرار

کنم اما به زمین خوردم، برگشتم در حالی که روی زمین ولو بودم خودم را عقب می کشیدم و

او بالای سرم ایستاده بود و تماشا می کرد. پایش را روی سینه ام گذاشت و گفت

:

-می تونم با یه فشار بشکنم... اما من اونقدر بی رحم نیستم... گرچه با این کار همه

خوشحال می شن، می دونی که

همه به جورایی از تو متنفرن!

قدرت هیچ گونه عکس العملی نداشتم. فقط فریاد زدم:

-کمک... یکی کمک کنه...

احسان خم شد و گفت:

-گلوت و خسته نکن کسی نمیاد! خاله عزیزم تا شب خونه ما می مونه پسر خاله بداخلاقم

رفته زیارت، سه شنبه ه امی ره زیارت نمی دونی؟ نیمه شب بر می گرده.

دستم را گرفت و گفت:

-به نظرم بریم توی یکی از اتاق ها بهتره!

احسان مرا می کشید و من برای رها شدن از دست او به هر جایی چنک می زدم. تمام تنم می

لرزید و نگاهم به در اتاق بود، تنها چند قدم تا اتاق مانده بود و من می دانستم

اگر داخل اتاق پا بذارم برگشتی در کار نیست. احسان با لبخند و لحن مهربانی حرف می

زد و من به در و دیوار آن خانه چنگ می زدم. چند مبل و یک میز افتاد، یک گلدان هم

شکست. چشمانم را بستم و از ته دل فریاد کشیدم، التماس می کردم و نمی دانم چرا در آن

لحظات سالار ا صدا می زدم، انگار سالار روی مبلش لم داده بود که او را صدا می زدم. یک

لحظه دستم حرکتی نکرد، چشم باز کردم.

آنجا که احسان مچم را محکم در دست می فشرد، دستی قوی مچ دست احسان را می فشرد.

یک لحظه سکوت مرگ همه جا را فرا گرفت. به بالای سرم نگاه کردم، سالار پشت سرم بود.

از نگاه به خون نشسته اش، از حالت چشمانش ترسیدم، اما خوشحال به او نگریستم ولی سالار

فقط به احسان که حالا، لال شده بود نگاه می کرد. دست احسان مچ مرا رها کرد اما دست

سالار میچ او را رها نکرد. عقب رفتم و پشت سالار همانجا روی زمین نشستم و سرم را روی زانو گذاشتم. صدای لرزان و محکم سالار تمام فضا را پر کرد.

-بریم، مگه قرار نبود بریم توی اتاق، خوب من حاضرم!

صدای سالار موجب شد سر بلند کنم، چنان محکم حرف می زد که تمام تنم لرزید. احسان را نگاه کردم، رنگ پریده فقط نگاه می کرد. نمی دانست چه کند، لبهایش با کمی لرزش از هم باز شد و گفت:

-پسر خاله برات توضیح می دم من...

صدای سیلی محکمی که به گوشش خورد حرف زدن را از یادش برد. ضربه چنان محکم بود که گوش من هم صدا کرد. دلم نمی خواست مقابل من درگیری پیش بیاید، اما سالار چپ و راست به احسان سیلی می زد و احسان عقب عقب می رفت و التماس می کرد.

-تو رو خدا ... به جون خاله ... پسر خاله، من قصد بدی نداشتم!

به سالار چشم دوختم، آنقدر بلند قد و تنومند بود که احسان در پشت هیكل بزرگش پنهان مانده بود. سالار او را به اتاق برد و من صدای کتک خوردن احسان را می شنیدم.

چند دقیقه طول کشید، نفهمیدم. در باز شد و احسان خونی و خسته از اتاق خارج شد و پشت سرش سالار، احسان هنوز از در خارج نشده بود که برگشت و چنان با نفرت نگاه م کرد که ترسیدم. در نگاهش یک دنیا تهدید و کینه دیدم و اشک بی مهابا روی گونه هایم غلطید.

سالار بالای سرم ایستاد، نگاهم به نگاه پر رازش دوخته شد و صدایش گوشم را نوازش کرد:

-بلند شیدا!

ایستادم. سالار روی م بلی لم داد، دکمه ی بالای پیراهنش باز بود و موهایش درهم ریخته. از حالت نشستن او دل م فشرده شد و گفتم:

- ممنون که اومدین و گرنه نمی دونستم چی کار کنم ... سید کریم گفت برم چای بیارم وقتی....

سر بلند کرد و نگاهم کرد، حرفم را خوردم. نفس عمیقی کشید و گفت:

- گوهر خانم کجا بود؟ پس سید کجاست؟

احساس ضعف کردم، دستم را به لبه مبل گرفتم که محکم گفت:

- بشین!

نشستم و گفتم:

- میلاد نوبت دکتر داشت ... سید کریم هم توی حیاط بود...

نمی دونم اون چطوری اومد، من چند بار گفتم که...

سالار حرفی نزد و من از سکوتش استفاده کردم:

- پسر عمه این آقا که ظاهرا پسر عمه ی من هم هست، بار چندم که منو آزار می ده ... اون

شبم که چهارشنبه سوری بود ... اگر گوهر نرسیده بود معلوم نبود...

با صدای سخت و بلند گفت:

- پس چرا به من نگفتی؟

کمی مکث کردم و بعد با دلهره ادامه دادم:

- یکبار به شما گفتم ... اما نتیجه ای نداشت ... اون شبم که به شما تلفن زدن کار آقا احسان

بود، من خواستم بهتون بگم حتی منتظر شدم تا برگردین اما اونقدر....

سکوت کردم. پرسید:

-اون قدر چی؟

دوباره نگاهش کردم، وقتی نگاهم نمی کرد راحت تر حرف می زد:

-اون قدر شما ناراحت بودین که من ترسیدم ... من می ترسم پسر عمه...

خیره نگاهم کرد. عجب نگاه پر ابهتی داشت، سیاه و زنده و قشنگ. تمام تنم داغ شد و شعله کشید، نگاه از او گرفت م و صدایش را شنیدم.

-مادر چیزی می دونه؟ آهسته پاسخ

دادم:

-نه ... بهشون نگفتم، نخواستم ناراحت بشن!

سرش را تکان داد و ایستاد. دستهایش را داخل جیب شلوارش کرد و گفت:

-لازم نیست چیزی بگین!

سرم را تکان دادم. وقتی از پله ها بالا می رفت، گفتم:

-پسر عمه!

روی سومین پله ایستاد، اما برنگشت و گفت:

-بله!

آب دهانم را قورت دادم و گفتم:

-شما از من بدتون میاد؟

برگشت و مستقیم نگاهم کرد. گفتم:

-آخه از وقتی اومدم تو این خونه زندونی شدم و حق هیچ کاری ندارم، حتی حق ندارم توی
کوچه رو تماشا کنم....

من....

پایین آمد و من ترسیدم. وقتی مقابلم رسید، در مقابلش احساس حقارت کردم. چنان
متکبر و زیبا بود که دلم پر از درد و غم شد. گفت:

-ادامه بدین!

لحنش جوری بود که ترسیدم ادامم بدم، حرف را عوض کردم و گفتم:

-من این چند بار به اندازه مرگ ترسیدم اون پسر....

انگشتش را به طرفم دراز کرد و گفت:

-فراموش کن! دیگه اونو نمی بینی!

مثل همیشه کوتاه و دستوری حرف می زد. پرسیدم:

-عمه جون شب نمی آد؟

دوباره بالا رفت و بالای پله ها گفت:

-چرا می آد قبل از شام!

و قبل از اینکه حرف دیگری بگویم به اتاقش رفت. پذیرایی و جاهای بهم ریخته را مرتب
کردم.

سیدکریم داخل شد و پرسید:

-رفت ؟

سرم را تکان دادم . روی یک صندلی نشست و گفتم:

-چای بیارم ؟

خندید و سرش را تکان داد. چای که آوردم ، سید کریم چایش را خورد و بلند شد، قبل از اینکه از در خارج شود صدای سالار از بالا در فضا پیچید:

-سلام سید

سید کریم ایستاد و گفت:

-سلام آقا کی اومدین ؟ پس ماشین کو؟

سالار پاسخ سلامش را داد و پائین آمد، هنوز همان طور آشفته بود. سید کریم دوباره سئوالش را تکرار کرد و سالار این بار گفت:

دست مادر ، کار داشت ... من با آژانس اومدم ! قرار بود جایی برم که پیش نیومد و نشد برم سید کریم دوباره گفت:

-صد بار به خانم گفتم این دو تا ماشین بی کار گوشه ی حیاط ، از اینا استفاده کنه اما...

سالار نشست و به سید چشم دوخت . سید وقتی نگاه او را دید ساکت شد و گفت:

-کاری داشتین آقا ؟

سالار تکیه داد و چشمانش را روی هم گذاشت . صدایش پر طنین و سنگین در فضا موج برداشت:

-دیگه هر وقت ما نبودیم کسی حق نداره پا توی خونه بذاره

... هیچ کس ... از این به بعد احسان هم حق نداره پا توی این خونه بذاره ... و شما دیگه

به حرف کسی غیر از من و مادرم گوش نمی کنین!

سید کریم آهسته گفت:

-بله آقا

بعد از کمی مکث گفت:

-آقای احسان منو فرستاد که براشون سیگار بگیرم سالار گفت:

-باشه می تونید برید!

سید کریم رفت . سکوتی سنگین در فضا حاکم بود. به آشپزخانه رفتم و یک فنجان چای برای سالار ریختم و وقت ی مقابلش گذاشتم سر بلند کرد و نگاهم کرد . کاش هیچ وقت نگاهم نمی کرد ، چون تمام تنم می سوخت و یک حس مطبوع و تلخ در جانم چنگ می انداخت . کمی دورتر روی زمین نشستم و تکه های خرد شده ی فنجان را جمع کردم ، اما نگاه سالار را روی خود احساس می کردم . وقتی ایستادم صدای سالار را شنیدم:

-اون آسیبی به شما رسوند ؟

سرم را تکان دادم و گوشه ای نشستم و به سالار خیره شدم ، نگاهش به نقطه ای دور خیره ماند و متوجه ی نگاهم نمی شد. گفتم:

-بازم چایی می خورین ؟ مردد گفت:

-نه!

از پله بالا رفتم و داخل اتاق و وقتی تنها شدم ، نشستم و گریه کردم ، روزهایی برایم پیش آمده بود که هرگز ز فکرش را نمی کردم . قاب عکس پدر و مادرم و برداشتم و به عکس آنها خیره شدم . انگار نگاه مهربان آن د و هزاران گله داشت . زمزمه کردم:

-به خدا دست خودم نیست ، نمی دونم چرا این طوری شدم

... مامان مهربون من اعتراف میکنم که ... می گم به شم ا که .. دوستش دارم ... خیلی زیاد...

می دونم می دونم ، اما باور کنید خودم هم می ترسم ... دعا کن که برم بابا و دیگه

برنگردم ، دعا کن!

عکس را بوسیدم و سر جایش گذاشتم . ساعتی بعد وقتی پائین برگشتم گوهر خانم داخل آشپزخانه و عمه فخری داخل نشیمن رو به پنجره ی بزرگ نشسته بود و از سالار هم خبری نبود. سلام کردم و کنار عمه نشستم ، نه حرفی زد و نه چیزی پرسید . به حیاط رفتم و شب بهاری را تماشا کردم . عطر گل ها . شب بوها تمام فضا را پر کرده بود دلم گرفت به اندازه ی یک دریا ، به آسمان خیره شدم و

اشک ریختم . چقدر احساس تنهایی می کردم و هیچ کس نبود تا در کنارم باشد.

موقع شاکم سالار اخم آلودتر از هر وقت دیگر نشسته بود.

عمه فخری دیرتر از من و سالار آمد و نگاهی به میز انداخت گفت:

-گل ها را توچیدی ؟

-بله عمه جون!

نشست و ادامه داد:

-من به بوی گل حساسیت دارم...

با ناراحتی گفتم:

-بیخشید عمه جون من نمی دونستم!

حرفی نزد و مشغول خوردن غذا شد . از عصر خالم خراب بود و تمام تنم می لرزید، غذایم دست نخورده باقی ماند.

عمه گفت:

-پس چرا نمی خوری ؟

نگاهی به ظرف غذا انداختم و گفتم:

-نمی تونم بخورم!

دوباره پرسید:
-حالت خوب نیست؟ پس چرا می لرزی ؟

-چرا خوبم...

بعد بلند شدم و گفتم:

-بخشید!

به اتاقم رفتم و تمام آن شب را تا صبح غلت زدم . از درد دوری ، از درد تنهایی ، از ترس

احسان ، از غم علاقه ای که

به سالار پیدا کرده بودم، از نگاه پر از سرزنش پدر و مادرم ، می ترسیدم . تمام شب مثل یک

کابوس تلخ گذشت و صبح نتوانستم بلند شوم.

گوهر بود که صدایم می زد، به سختی چشم باز کردم و گفتم:

-چته دختر ؟

حرفی نزدم ، دستی روی پیشانیم گذاشت و گفت:

-وای خدا مرگم بده چقدر تب داری!

حالم هیچ خوب نبود، نتوانستم بشینم . از ضعف خودم و از اینگه بخوابم و ناله کنم بیزار بودم و برای اوین بار بود که ناتوان و بیمار افتاده بودم. گوهر مدتی بعد با عمه فخری برگشت . عمه دستی روی پیشانی ام گذاشت و رو به گوه ر گفت:

-دکترو خبر کن

حتی نتوانستم اعتراض کنم . خوابیدم تا دکتر آمد. یک مرد مسن بود با موهای سفید ، معاینه کرد و دارو نوشت و رفت . گوهر برایم سوپ آورد، سید کریم داروهایم را گرفت و عمه فخری برای دیدنم آمد.

نمی دانستم چه دردی در جانم ریشه دوانده بود ، می ترسیدم . عمه فخری برایم گفت که تمام شب را تا صبح فریاد

زدم ، از اینکه آرامش آنها را بهم زده بودم ، یک لرزش و دلهره تمام جانم را فرا گرفته بود و یک جفت چشم سیاه و پرابهت و با جذیه خیره نگاهم می کرد.

روز سوم بود که از اتاق خارج شدم . صبح زود بود و هیچ صدایی شنیده نمی شد . دستم را به نرده ها گرفتم و پائی ن رفتم . پائین پله ها نفسم برید و روی آخرین پله نشستم.

مدتی بعد صدای عمه فخری را شنیدم:

-سالومه!

سر بند کردم و ایستادم و سلامکردم . نگاهم کرد و گفت:

-برای چی بلند شدی ؟

اشاره ای به میز صبحانه کرد و گفت:

-بنشین اونجا!

فرمان پذیر نشستم و منتظر شدم . مدتی بعد صدای گام های سالار تمام تنم را لرزاند و یک موج داغ و سوزان از نوک پاها تا فرق سرم را پر کرد. دستی به پیشانی گذاشتم و سعی کردم بایستم . وقتی سالار مقابلم روی بزرگتری ن صندلی نشست ، لام کردم . سر بلند کرد و نگاهم کرد، چقدر دلم برای دیدن این نگاه تنگ بود . پاسخ سلامم را کوتاه داد و بعد پرسید:

-حالتون بهتره ؟

-بله !بخشید پسر عمه که این چند روز باعث آزارتون شدم

حرفی نزد و مشغول خوردن شد. با اینکه چند روز بود درست غذا نخورده بودم اما اشتهایی هم نداشتم . صدای عمه

محکم گوشم را پر کرد:

-بخور سالومه!

-نمی تونم عمه!

ادامه داد:

-اما باید بخوری ... رنگ و روت پریده!

به زور لیوان شیر را خوردم و تکیه دادم . عمه فخری گفت

:

-از بس صبح زود و شب دیر وقت روی اون بهار خواب نشستی ، سرما خوردی .لبخندی زدم و گفتم:

-بهاره عمه جون ، هوا که سرد نیست!

حرفی نزد، به سالار خیره شدم . یک پیراهن آستین بلند بهاری ، به رنگ ####به تن داشت . هر لباسی می پوشید برازنده اش بود و زیباترش می کرد. وقتی عمه از پشت میز بلند شد . سالار سر بلند کرد و نگاهش گذرا در نگاه م خیره شد، گفتم:

-می تونم یه درخواستی بکنم پسر عمه ؟

حرفی نزد. سکوت کردم و به عمه خیره شدم . عمه در خواستم را می دانست ، به او گفته بودم . عمه فخری به سالار

نگاه کرد . گفت:

-سالومه می خواد ببینه شما اجازه می دین چند روزی بره شهرشون!

به سالار خیره شدم ،حرفی نگفت و فقط نگاهم کرد. گفتم:

-فقط چند روز ،هر چند روز که شما بگین ... برم اونجا حالم خوب می شه...

ایستاد اما باز هم حرفی نزد. بغض گلویم ا فشرده. گفتم:

-دلم تنگ شده...

ادامه ندادم ، عمه فخری نگاهی به سالار انداخت و گفت:

-سالار عزیزم تا شب اگه می تونی جواب بده!

سالار کیفش را برداشت و بیرون رفت . مدتی بعد از رفتن او سارا و پسرش آمدند. من بی حال گوشه ای نشستم و سارا با دیدنم رو به عمه فخری گفت:

-این چرا این طورری شده ؟ عمه فخری گفت:

-بیمار بود ه

سارا دوباره گفت:

-این همه لاغر ؟

لبخند زدم و نگاهش کردم ، هیچ عکس العملی نشان نداد و رو به عمه گفت:

-مامان می دونی سالار احسان رو از کار اخراج کرده ؟ عمه فخری با حیرت به سارا چشم دوخت .سارا ادامه داد:

-دیروز ... نه دیشب از سمیه شنیدم ، می گفت خاله خیلی ناراحته.

عمه فخری گفت:

-من خبر نداشتم ، می دونی سالار حرفی در مورد کارهاش نمی گه . گاهی من می پرسم اونم جواب می ده!

-مامان بهش نگین من گفتم ، وگر نه مثل اون دفعه پوستم رو می کنه!

بعد ایستاد و گفت:

-سمیه ناهار می آد اینجا!

عمه فخری گفت:

-می دونم به گوهر گفتم...

یک ساعت به ظهر مانده ، سمیه و دخترانش آمدند و پذیرایی خانه پر از سرو صدا شد . بی حال و دل گرفته گوشه ای

نشسته بودم . هنگامه و هدیه با تمسخر نگاه می کردند و سمیه چپ چپ نگاه می کرد و گاهی زیر لب چیزی می گفت که نمی فهمیدم . صدای سمیه بلند تر از همیشه به گوشم خورد:

-مامان موضوع احسان رو شنیدی ؟

عمه فخری سش را تکان داد . سمیه ادامه داد:

-مامان سالار چش شده اون که...

عمه فخری محکم گفت:

-می دونی که سالار بی دلیل کاری نمی کنه ، حتما اشتباهی از احسان سر زده!

سمیه سرش را تکان داد ، موهایش رنگی طلایی داشت و معلوم بوده رنگ شده . گفت:

-خاله خیلی ناراحت بود ، شاید عصر بیاد این جا، شایدم ظهر بیاد گفت می آم با سالار حرف بزنم!

عمه فخری سکوت کرده بود . با خودم فکر کردم اگر سمیه و عمه فهیمه بفهمند که احسان به خاطر من اخراج شده چه بلایی سرم می آوردند . دعا کردم هرگز نفهمند.

نیم ساعت بعد سالار آمد، مثل چند وقت پیش با دیدنش دلم لرزید و ##### شد . سالار در

لباس بهاری خوش رنگش جوانتر از هر وقتی نشان می داد. چنان پر جذیه وارد شد و نشست

که با ورودش همه ساکت شدند. سالار روی مبل بزرگ تابدارش نشست و تکیه داد. امیر نزدیک او بود. آهسته با امیر صحبت می کرد، امیر را می بوسید و در گوش او چیزی زمزمه می کرد که امیر می خندید. سالار وقتی با کودکان بود چهره اش باز می شد. امیر از او دور شد، طی این مدت او را این گونه ندیده بود. وقتی سر بند کرد و نگاهش در نگاهم گره خورد، یک چیز تازه و گرم

درون رگ هایم جاری شد. از دیدار سالار می سوختم و نمی دانستم چرا، انگار روی موج پا گذاشته بودم و موج ها نرم و ره می کردند. در پنهانی ترین زوایای درونم این حس داغ و عجیب وجود داشت. نگاه پر جذبه و سیاه سالار قویترین گیرنده بود که چشمانم را جذب می کرد. سم به دوران افتاد و نگاه از او برگرفتم، اما صدای آمرانه اش خوش آهنگ ترین صدا بود که در گوشم پیچید:

-شوهر شما امروز چرا نیومده بود؟ سارا کمی مکث کرد
و بعد گفت:

-حالش اصلا خوب نبود سالار جان، رفته بود دکتر...
سالار محکم گفت:

-می تونست دیشب خبر بده!

سارا سرش را تکان داد و آهسته گفت:

-حق با شماست!

عمه فخری کنار سالار بود، پرسید:

-سالار اتفاقی افتاده ؟

سالار دستی به پیشانی کشید و گفت:

نه!

عمه فخری دوباره پرسید:

-مدتی حالت خوب نیست.

سالار فنجان چای را برداشت ، عمه سکوت کرد و سالار چایش را تمام کرد و فنجان را روی میز مقابلش گذاشت.

گوهر میز غذا را آماده کرد. همه پشت میز نشستند و آخرین نفر من نشستم . در حضور سالار می دانستم کسی جرات حرف زدن ندارد. مشغول خوردن غذا شدم . خورشت فسنجان خوشمزه ای بود اما من میلی نداشتم ، خیلی زود دست از غذا کشیدم و تکیه دادم .

عمه فخری پرسید:

-چرا نمی خوری ؟

-سیر شدم عمه!

عمه سرش را تکان داد و زیر لب چیزی گفت . سالار غذایش را تمام کرد . گوهر برایش فنجانی چای آورد ، سالار

وقتی چایش را خورد تکیه داد و صدای زنگ موجب شد بایستد. مدذتی بعد عمه فهمیه ناراحت و اخم آلود وارد پذیرایی شد و سالار با دیدنش به ساعت خیره شد. عمه

فهمیه ناراحت و اخم آلود نشست . سالار کمی دور تر هنو ز ایستاده بود، عمه فخری هم ساکت مقابل خواهرش نشست .

صدای عمه فهیمه در فضا پیچید:

-سالار عزیزم یه دقیقه بیا!

سالار آهسته به سمت آنها رفت و نشست . عمه فهیمه با یک دنیا گله گفت:

-حالا سالار جان اون قدر پسر من بدبخت شده که به خاطر یه دختر کولی غربتی اونو اخراج می کنی ؟

تمام نگاهها به سمت من خیره ماند. سالار تنها کسی بود که سر بلند نکرد. همه با تعجب مرا تماشا می کردند. عمه فهیمه ادامه داد:

-آقا یونس کلی ناراحت شد، بگو چرا اخراجش کردی سالار!

صدای سالار خوش آهنگ در فضا پیچید:

-به شما نگفته چه کار کرده ؟ عمه فهیمه با کینه نگاهم کرد و گفت:

-فقط می دونم به خاطر اون دختره ی بی مادر...

از جا بلند شدم و به سمت پله ها رفتن . روی دومین پله، پدای سالار مرا میخکوب کرد:
-بشین!

ترسیدم و مثل یک موش سر حایم نشستم . دوباره صدای سالار گوشم را پر کرد:

-اگه به شما گفته به خاطر این دختر اخراج شده ، حتما دلیلش رو هم گفته، نگفته خاله ؟ عمه فهیمه با خشم گفت:

-ارت توقع نداشتم خاله جان ،هر چی نباشه تو جای برادر اونی ، نباید...

سالار از جا برخاست و با دست به عنقه فهیمه اشاره کرد و گفت:

-اون کاری کرده که مستحق مردن حاله ، اگه کاری به ا.ن نداشتم فقط به خاطر شما و مادرم بوده و گرنه...

ادامه ندادو از پله ها بالا رفت ، از ترس اطرافیان بلند شدم و گفتم:

-عمه فخری من می رم بالا!

عمه فخری حرفی نزد انا صدای سمیه را شنیدم که گفت:

-از وقتی این دختره اومده روز به روز بد می آریم ما رو بهم ریخته می ترسم پس فردا...

هنگامه خندید و گفت:

-مامان اون یه نعل اسب داره ، مگه نه دختر ؟ به سرعت از پله ها بالا رفتم و داخل اتاق نفس راحتی

کشیدم و نشستم . مدت ها راه رفتم ، دراز کشیدم و روی بها ر

خواب به تماشای حیاط ایستادم. تا اینکه در اتاق باز شد و عمه فخری وارد شد، روی مبلی نشست و گفت:

-بشین

نشستم ، عمه گفت:

-قضیه چیه ؟

به عمه خیره شدم و گفتم:

-اون پسر چند بار به من حمله کرد، اون روزایی که شما و آقا سالار خونه نبودین ، اگه گوهر خانم و آقا سالار نمی رسیدن معلوم نبود چه بلایی سرم می آورد...اون خیلی بی شرم عمه!

عمه فقط تماشا می کرد. ادامه داد م:

-اون چند روز پیش که شما و آقا سالار از صبح رفتین بیرون ، اومد اینجا، می خواست که ...خوب آقا سالار یکدفعه

به موقع رسید و دید...

عمه گفت:

تو مطمئنی که دروغ نمی گی ؟ محکم گفتم:

-من دروغ نمی گم ...از پسر عمه سالار پرسین...

عمه فخری بیرون رفت و در را پشت سرش بست . روی تخت دراز کشیدم و مدتی بعد خوابم برد.

هوا تاریک شده بود و هیچ صدایی نمی آمد. حمام رفتم و لباس عوض کردم ، وقتی پائین رفتم . سالار تنها نشسته بود، سلام کردم . سر بلند کردو نگاهم کرد، طاقت نگاهش را نداشتم و سرم را پائین انداختم و گوشه ای نشستم.

صدایش آمرانه در فضا طنین انداخت:

-لطفا چایی آماده کنی د

بلند شدم و به آشپزخانه رفتم . گوهر نبود و از عمه هم خبری نبود مدتی بعد با فنجان چای برگشتم و آن را مقابل ش روی میز گذاشتم . عطر تنش همان عطر آشنا ، مشامم را پر کرد . تشکر کرد . وقتی عقب نشستم و سر بلند کردم .

هنوز نگاهم کی کرد، گفتم:

-پسر عمه فکراتون رو کردین ؟

ابروهای خوش فرمش حرکتی کردو پرسید:

-راجع به ؟

-اینکه من برم...

سکوت کرد و سکوتش مدتی طول کشید . وقتی لب باز کرد ، سرم پائین بود .

-نه!

با حیرت نگاهش کردم و گفتم:

-آخه چرا ... من دلم برای پدر و مادرم تنگ شده...

گفت:

-همین که گفتم اشک بی اختیار روی گونه هایم لغزید ، بلند شدم و آنجا را ترک کردم .

داخل حیاط راه می رفتم ک ه صدای صمیمی میلاد را شنیدم:

-سالومه لونجایی ؟

برگشتم و نگاهش کردم ، نزدیک آمد . صدای چرخ های ویلچرش در فضا می پیچید ،

نگاهم کرد و پرسید:

-گریه کردی ؟

سرم را تکان دادم. پرسید:
چرا؟ نشستم و گفتم:

اجازه نداد برم، نمی دونم چرا... دلم گرفته، خسته شدم...

دارم دیوونه مش یم...

میلااد کمی مکث کرد تاگریه ام تما شد، دوباره پرسید:

نگفت چرا؟

نه، فرار کنم میلااد؟ خندید و

گفت:

-تو که جایی رو بلد نسیتی گم و گور می شی، تازه این جا شهر شما نیست این جا مثل یک

دریا سیاهه، گم می شی مثل یه قطره... تازه...

چی؟

لبخندی پر شرم روی سورتش نشست و گفت:

-تو خیلی خوشگلی می دزدنت!

خندیدم، میلااد هم خندید. گفتم:

می ترسم...

میلااد کمی چرخید و گفت:

از چی؟

-نمی دونم... می ترسم از سالار، از این خونه، از...

ادامه ندادم. میلااد کتابی که روی پایش بود را برداشت و گفت:

-می خونی ؟

-چیه ؟

کتاب را باز کرد و گفت:

-شعر! آرومت می کنه ...بخون . برای تو گرفتم.

کتاب را گرفتم و به داخل ساختمان رفتم . سالار هنوز همان جا بود و عمه فخری کنارش که تازه از حمام آمده بود.

عمه با دیدنم گفت:

-چی شده سالومه ؟

-هیچی!

و بالارفتم . داخل اتاق ، قلم و کاغذ را برداشتم و شروع به نوشتن کردم:

(سلام گل ی

دلم گرفته بیشتر از همه وقت ، همین چند دقیقه پیش سالار بی هیچ ملاحظه ای گفت :نه

!همین !نمی تونم پیام . گلی گریه کردم . کاش می مردم و پام به این خونه باز نمی شد.

آخه نمی فهمم بابا فرید که اینت رو می شناخت چرا خواست من پیام اینجا ، چرا این همه سفارش به این و اون کرده بود تا منو بیارن اینجاف گلی یه کاری کن دوست خوبم ، خواهرم به خدا دیگه طاقت ندارم ...روز به روز حالم بدتر می شه . دلم برای دویدن توی کوه و کمر تن گ شده برای صدای آب و موج ها ، من بدون اونها می میرم ، گلی یه درد تازه هم گرفتم و می ترسم بگم چیه اما تو م ی دونی از همه بدتر اون....

گلی دوستت دارم! از طرف من روی همه بچه ها رو ببوس! سلام برسون به همه!)
 یک گل سرخ را بین کاغذ پرپر کردم و آنرا داخل پاکت جا دادم و درش را بستم تا صبح
 فردا آن را به سید کری م بدهم . تمام دلخوشیم همین نامه بود. از سالار دلخور نبودم ،
 عجیب بود!

موقع شام ، من و عمه و سالار بودیم . خیلی زود بلند شدم . صدای عمه را شنیدم:

-تو که باز چیزی نخوردی ؟

-سیر شدم ممنون!

گوشه ای نشستم و چشمانم را روی هم گذاشتم . صدای گفتگوی آرام و نامفهوم عمه و
 سالار را می شنیدم ، اما اون

قدر بی حال بودم که نمی فهمیدم چی می گویند.

بهار روز به روز گرمتر می شد. ماه آخر فصل بهار بود و من بیمار و بی حال تر از هر وقت ،
 تنها منتظر یک نامه از گلی بودم . زیبایی حیاط آن خانه مایه آرامشم بود. حالم خراب بود و
 روز به روز هم بدتر می شدم . زندگی ساکت و طولانی من در خانه به کندی می گذشت
 .سالار مثل همیشه اخم آلود بود و عمه فخری منتظر چشم به لب های دردان ه پسرش می
 دوخت تا کوچکترین خواسته اش را اطاعت کند.

بعد از جریان اخراج احسان ، عمه فهیمه دیگر به آنج نمی آمد و فقط گاهی تلفنی با
 عمه فخری حرف می زد.

رفتار سمیه و دخترانش با من هیچ تغییری نکرده بود، رفتار

آنها هنوز هم پر کینه با زبانی تلخ و گزنده بود، اما سارا هیچ وقت حرفی نمی گفت البته رفتاری که نشانی از محبت هم بدهد را نداشت. تنها یک چیز به من نیرو می داد که پائین بروم و آن هم چشمان سیاه و بی حرف سالار بود که وقتی حواسش نبود نگاهش می کردم. ثانیه های طولانی، من جرات نگاه مستقیم در چشمانش را نداشتم و فقط قلبم با شنیدن صدای او به تپش می افتاد و تمام بدنم با دیدن او شعله می کشید. می سوختم از تبی که نمی دانستم چیست

! آهسته از پله ها پائین رفتم. صدای گفتگوی عمه فخری و گوهر را شنیدم و با شنیدن نام خودم از زبان گوهر، همان جا ایستادم و گوش تیز کردم. صدای گوهر، رسا تر از قیل به گوشم خورد:

-خانم به خدا قصد دخالت ندارم اما این دختر مثل گل بود،

یادتونه مثل یه گل گونه هاش رنگی بود و چشمش برق می زد، مثل یه پروانه توی این حیاط می چرخید و فریاد می زد، اما حالا پژمرده شده، خدا رو خوش نمی آید...

صدای خشک عمه حرف او را قطع کرد.

-یعنی می گی ما باعث این چیزها که می گی شدیم؟

صدای گوهر نگران تو فضا پیچید:

-من غلط بکنم خانم، می گم چرا نمی ذارین دو سه روزی بره، شاید حالش خوبتر بشه

و...

عمه دوباره حرف او را قطع کرد:

-سالار اجازه نداد...می دونی مه روی حرف اون کسی حرف نمی زنه حتما علتی داره ! حالا پاشو میزو بچین الان سالار می آد!

با سرو صدا آخرین پله ها را رفتم . عمه فخری کنار پنجره ی بزرگ اتاق نشیمن رو به حیاط نشسته بود و کول ر خنکای مطبوعی ایجاد کرده بود.

-سلام عمه

سر بلند کردو نگاهم کرد. وقتی نشستم گفت:

-سلام ، این روزها زیاد می خوابی سالومه ، هیچ خوب نیست!

حرفی نزدم و نگاهم را به گلهای رنگی داخل حیاط دوختم. صدای عمه گوشم را پر کرد:

-تو از اینکه اینجا هستی ناراحتی ؟

برگشتم و نگاهش کردم ، نگاه سرد و بی رحم عمه کمی نرم شده بود. گفتم:

-نه ، این چه حرفیه می زنید ؟ کمی سکوت کرد و

بعد ادامه داد:

-باید یه وقت دکتر برات بگیرم ، دکتر خورمون انگار...

-من حالم خوبه عمه جاییم درد نمی کنه فقط...

عمه فوری پرسید:

-فقط چی ؟ دستم را به دسته ی مبل فشردم و گفتم:

-دلم گرفت ه

عمه ایستاد و در حالی که به سمت حیاط خیره شده بود، گفت:

- فردا عصر می ریم سر خاک پدر و مادرم ، اگر شد تو رو هم می بریم!
 و از اتاق بیرون رفت . لبخندی روی لبم نشست . بعد از نزدیک یکسال اولین جایی که می
 رفتم قبرستان بود آن ه م سر خاک کسانی که از من بیزار بودند.
 در باز شد و سالار در آستانه در ظاهر شد، به خاطر ماه محرم سر تا پا سیاه پوشیده بودو
 شال ### زیر یقه اش پنهان بود. سلام کردم ، پاسخی کوتاه داد و نشست. عمه فخری با
 فنجانی چای کنارش نشست .وقتی شالار چایش را تمام کرد. عمه فخری گفت:
 -سالار عزیزم در مورد روز عاشورا کارها رو انجام دادی ؟ سالار نگاهی به من و بعد به عمه
 انداخت و گفت:
 -اصلا یادم نبود!
 عمه با حیرت گفت:
 -سابقه نداشت تو این روزا رو از یاد ببری ، چی شده پسرم
 ؟
 سالار دستی به یقه برد و شالسبزش ا بیرون کشید آن را تا کرد و کنارش گذاشت . عمه
 دوباره گفت:
 -این چند ماه اصلا حالت مساعد نیست عزیزم ، لازمه کمی استراحت کنی!
 سالار سرش را تکان داد و گفت:
 -من خوبم.

عمه فخری از اتاق خارج د. وقتی با سالار تنها بودم احساس خفگی می کردم و فشار خونم بالا می رفت ، قلبم می

خواست از سینه خارج شود. دستم را روی پیشانی گذاشتم و تکیه دادم . نگاه سالار را روی صورتم احساس می کردم . وقتی چشم باز کردم نگاهش مثل دو کهربا بود و نفسم را می برید ، بلند شده از اتاق خارج شدم . عمه فخری با دیدنم گفت:

-سالومه به سالار بگو غذا آماده س!

کمی مکث کردم و دوباره به اتاق بازگشتم . عطر آشنای سالار و وجود سنگین او اتاق را طور دیگری کرده بود. گفت م

:

-پسر عمه غذا آماده اس.

ایستاد و با چند قدم بلند خودش را به در رساند. هنوز ایستاده بودم ، سالار حالا مقابلم بود. در مقابل هیکل قوی و نیرومند سالار احساس ترس کردم . عقب رفتم و گفتم:

-بفرمائی د

از اتاق خارج شد . وقتی پشت میز نشستم عمه فخری در مورد نذری روز عاشورا صحبت می کرد. با دیدنم گفت:

-سالومه سرد شد!

اما انگار کسی با دوست قوی گلوی مرا می فشرد، بی میل تنها توانستم چند قاشق بخورم . وقتی عقب رفتم عمه با اخم گفت:

-سالومه این چه جور غذا خوردنه ، بیماری تو به خاطر این بی غذاییه چرا نمی خوری ؟

-نمی دونم میلی ندارم عمه جون!

عمه فخری به سالار چشم دوخت و گفت:

-باید یه وقت براش بگیرم پسر. این خیلی بی اشتها شده! بعد رو به من گفت:

-دختر جون تو امانتی می فهمی؟ با این کارات ما رو مدیون نکن که پس فردا جوابگو باشیم!

بلند شدم و آهسته گفتم:

-باور کنید قصد ناراحت کردن شما رو ندارم، ببخشید...چشم سعی می

کنم بیشتر بخورم

از آنجا خارج شدم و به سمت حیاط رفتم . میلاد تازه از مدرسه برگشته بود، کنار در ورودی

خانه شان یکدیگر را دیدیم. کمی با میلاد حرف زدیم و او برای خوردن غذا رفت و من تنها

بالای ایوان برزگ سنگی نشستم و به حیاط خیره شدم . یک نسیم ملایم شاخه ها را تکان می

داد و صدای آواز دسته جمعی گنجشکان از بالا به لای شاخه های ##### شنیده می شد زیر

نوازش نسیم بهاری حالم بهتر شد و در یک خلسه جادویی فرو رفتم

سالار با همان جذبه در تمام سلول های تنم فرو رفته بود و چیزی در درونم می جوشید و

می لغزید و می سوخت و این حالت ها چه با وجود سالار چه بی وجودش در درونم شکل

می گرفت ، یک لذت عمیق و مطبوع همراه با ی ک

درد درونم را پر کرد. بلند شدم تا کمی قدم بزنم ، زیر چتر لطیف بید کمی مکث کردم و

به گل های سرخ خیره

شدم ، طراوت گل های سرخ و رزهای رنگی شادابم می کرد. زیر بید نشستم و پاهایم را دراز کردم. زندگی من بیهوده و بی هدف و تکراری در این خانه تلف می شد. نه کاری نه جایی و نه حتی یک همدمی ، مثل یک روح سرگردان بودم که اهالی خانه از دستم عذاب می کشیدند، همانطور که نه می دیدند و نه به من نزدیک می شدند، کنارشان بودم اما احساس نمی شدم.

-سالومه

سر بلند کردم و سید کریم را مقابلم دیدم ، لبخند زدمو سلام کردم . خندید و پاسخم را به گرمی داد، بعد دست در جیب پیراهنش کرد و یک پاکت بیرون کشید و گفت:

-صبح اومد

با شادی بلند شدم و نامه را گرفتم .سید کریم آهسته گفت:

-دوست با وفایی داری!

-آره خیلی زیاده

دستش را تکان داد و از من دور شد. نامه را همان جا زیر چتر زیبای بید گشودم.

(سلام بر عاشق دلتنگ سالومه!

سالومه عزیزم دیگه نمی گم دلت برات تنگه که حد و

اندازش از دستم در رفته گاهی شبا به آسمون خیره می شم و

به یاد تو اشک می ریزم .چه شب هایی با هم داشتیم این همه سال و حالا این همه دور !

سالومه بابا رو راضی کردم بیاد دنبالت ، البته قبلش گفتم نامه بده برای اون رئیس اخمو

شاید راضی بشه ، شاید زد به سرم خودم اومدم، سالومه خیلی دلم می خواد اون پسر عمه ی

اخمو و بداخلاق رو بینم . تا بینم چه شکلی که دل نرم و نازک سالومه ر و ارزونده ، حالا مطمئنم که تو دلباخته اون شدی . اما دارم باهات جدی حرف می زنم نکنه تو هم اخم و دستور دادن رو از او یاد بگیری ؟ تو صدای خندهات شیرینه ، بچه های مدرسه سراغ معلم خوشگلشون و می گیرن و من دوباره

امروز و فردا می کنم . کاش می شد دو تا بال داشتی تا این جا می پریدی . جای تو زیر سایه ی درختا خالی ، یادته هر وقت آقا فرید ما دو تا رو زیر اون درخت ها می دید می گفت کولر درخت ها ، خنک تر از کولر توی خونس ؟ و ما می خندیدیم . سالومه ناراحت نباش همه چی درست می شه .

مادر رفته امامزاده برات دعا کرده ، دلش پاک مطمئن باش حاجتش رو می گیره . خیلی حرف زدم ببخش . دوستت دارم)

نامه اشک را روی گونه هایم جاری کرد . وقتی به اتاق برگشتم مدتی مقابل قاب عکس پدر و مادرم ایستادم و اشک ریختم . هیچ وقت این همه آشفته نبودم . دلم می خواست فریاد بزنم اما جرات نمی کردم .

عصر روز بعد همراه عمه فخری برای اولین بار با ماشین سالار از خانه خارج شدم . انگار از یک قفس بیرون آمده بودم دیدن خیایان ها و رفت آمد مردم و مغازه ها کمی شادابم کرد و نفس کشیدم .

کنار قبر پدر بزرگ و مادربزرگم دورتر از عمه و سالار ایستادم و فاتحه خواندم . احساس می کردم روح آن دو هم عذاب می کشد . قبرستان خالی و پر شکوت بود . از پشت به هیکل سالار خیره شدم . شانه هایش پهن بود و یک پناهگاه امن ، چقدر دلم می خواست دستم را

روی شانه های قوی او بگذارم و بگویم به اندازه ی قلبم دوستت دارم اما حتی فکر اینکه سالار ذره ای به من فکر کند را نمی کردم . دلم می خواست به جای این نگاه سرد و پرجاذبه

نگاهش پر از مهربانی به من دوخته می شد. نگاهم به سالار بود که یکدفعه برگشت و نگاهم کرد. با صدای پرتنینش گفت:

-بری م

چند قدمی برداشتم . عمه حالا به من رسیده بود. وقتی کنارم رسید گفت:

-باید به سارا بگم برات چند دست لباس بیرونی بگیره نگاهیه به مانتوی سیاهم انداختم، این مانتو را مادر گلی برایم دوخته بود. دو تا یکی برای من و یکی برای گلی، حرفی نزدم . عمه و دخترانش با حجاب بودند اما نه با چادر همان مانتو و روسری فقط عمه بود که با چادر رفت و آمد می کرد. وقتی سوار ماشین نرم و راحت سالار شدم، دوباره عطر آشنای سالار تمام مشامم را پر کرد. تا خانه هر سه سکوت کردیم.

آن شب راحت تر از هر شبی به خواب رفتم ، کمی روحیه ام عوض شده بود و دیدن مردم و شلوغی بیرون آرامم می کرد.

چند روز بعد دیگ های بزرگ نذری در حیاط بار گذاشتند و بوی خورشید برنج و زعفران تمام خانه را پر کرد ف

وقت نهار جمعیت زیادی آمدند و تمام خانه پر شد از مرد و زن هایی که نمی دانستم کیستند از کجا آمدند. به اتاق م رفتم و همان جا داخل بهار خواب به حیاط خیره شدم سالار تمام مدت دست در جیب شلوار کرده و بالای س ر

آشپزها ایستاده بود و دستور می داد. شال ### دور گردنش بود، چقدر آن شال را دوست داشتم. قبل از نهار مراسم عزاداری برگزار شد مداحی که با سوز می خواند و من دل گرفته مدت ها اشک یختم. سالار را می دیدم که ه شان ه های پهن و مردانه اش زیر فشار گریه می لرزد. از وقتی محرم شروع شده بود سالار سیاه پوش و غمگین ب ه نظر می آمد و بیشتر وقتش را به عبادت می گذشت. غذای آن روز خوشمزه ترین غذایی بود که تا آن روز خورد ه بودم.

غروب بود که دیگر آخرین مهمانان رفتند، تنها سارا و پسرش و شوهرش ماندند. تمام خانه به هم ریخته بود. سید کریم و گوهر حسابی خسته بودند و برای اینکه کاری کرده باشم به حیاط رفتم و در جمع کردن حیاط به سید کری م کمک کردم. میلاد هم با همان وضع پایش کمک می کرد تا یکی دو ساعت مشغول کار بودیم ، از عمه و سارا و سالار خبری نبود. تقریبا تمامی کارهای حیاط تمام شده بود که عمه فخری روی ایوان آمد و گفت:

-سالوم ه

-بله عمه جون دست تکان داد و

گفت:

-غذا آمادهس بیا!

داخل رفتم . سالار شوهر سارا و خودش و پسرش پشت میز نشسته بودند. وقتی کنار میز ایستادم عمه با حیرت گفت:

-این چه سرو وضعی ؟

نگاهی به دستانم انداختم و گفتم:

-یادم نبود الان می رم می شور م

صدای خنده ی امیر بلند شدمن هم خندیدم و به امیر نگاه کردم . سارا گفت:

-انگار توی دودکش بود ه

سالار سر به زیر انداخته بود. به سمت پله ها رفتم عمه گفت:

-زود برگرد

چند دقیقه ای طول کشید تا مرتب برگشتم ،سارا و شوهرش غذایشان را تمام کرده بودند.

شوهر سارا مرد بسیار آرامی بود نشستم و غذا کشیدم امیر هنوز می خندید لبخندی در

پاسخش زدم. سالار آهسته غذا می خورد. گفتم:

-عمه جون غذای ظهر خیلی خوشمزه بود سرش را تکان داد و

گفت:

-آره از هر سال بهتر شده بود

وقتی بلند شدم همه داخل نشیمن نشسته بودند. به جمع آنها پیوستم . امیر مشغول نقاشی

بود کنارش نشستم و آهسته گفتم:

-چی می کشی ؟

امیر سر بلند کرد و گفت:

یه نقاشی روی کاغذ خم شدم و جز چند خط ##### چیز دیگری نگشیده بود گفتم:

-می خوای برات بکشم ؟ گفت:

-بلدی ؟

-نه زیاد...اما خوب...

کاغذ و مداد رنگی را به سمت من گرفت . روی زمین چهار زانو نشستم و کاغذ را روی میز قابلم گذاشتم و مشغول کشیدن یک نقاشی کودکانه شدم . نمی دانم چه چیز باعث شد تصویری از گذشته بکشم . یک چادر یک اسب چن د زن با دامن های پر چین و یک رود پر آب و یک مرد اسب سوار . وقتی تمام شد امیر گفت:

-این تویی ؟

خندیدم و سرم را تکان دادم دوباره پرسید:

-این اسب کیه ؟ کمی فکر کردم و

گفتم:

-یک مرد، مثل بابا....

پرسید:

-بابای تو ؟

-آره

بی هیچ کوششی برای پنهان کردن شوقش خم شد و بلند گفت:

-خیلی قشنگه!

کمی به نقاشی خیره شد و دوباره پرسید:

-تو این جا بودی ؟

خندیدم و نگاهش کردم . دوباره خندیدو بلند تر از قبل گفت

:

--اسم داشتید؟

سارا به من و امیر نگاه کردو کمی سرد گفت:

-امیر عزیزم آرومتر یا بهتره برین بیرون امیر نگاهم کرد. گفتم:

-بریم توی اتاق من می آیی ؟

با ذوق از جا پرد و به سرعت از اتاق خارج شد و قتی امیر داخل اتاقم آمد گفت:

-تو همیشه پشت این پنجره ای من تو رو می بین م گفتم:

-حیات خیلی خوشگله من دوستش دارم

به سمت عکس روی میز رفت مدتی نگاه کرد و بعد با انگشت به پدرم اشاره کرد و

گفت:

-این کیه ؟

-اون بابای منه ، دایی مادرت ، دایی دایی سالار...

خندید و گفت:

-دایی سالار هم دایی داره...

پرسیدم:

-دای بی سالار رو دوست داری سرش را تکان داد و گفت:

-خیلی زیاد مامانم همیشه می گه باید مثل دای بی سالار بشم با خودم گفتم سالار یکی ست و نکراری ندارد. کاغذ نقاشی را نگاه کرد و گفت:

-یکی دیگه برام می کشی؟

-معلومه بیا بشی ن

تا نیم ساعت دیگه مشغول کشیدن یک نقاشی تازه بودم.

نقته نقاشی را در دستانش گرفت و نگاه کردلبخندی روی لبش نشست و گفت:

-اینم قشنگ شد فردا به خانم معلم می گم خودم کشیدم دستم را روی موهاش کشیدم و گفتم:

-نباید دروغ بگی ، بگو با کمک دختر دای بی ام کشیدم این طوری بهتره

با انگشت اشاره ای کرد و گفت:

-این جا جای خویبه و این منم نه؟ سرم را تکان دادم .

دوباره پرسید:

-این هم تویی...این کیه؟

نگاهی به مرد در تصویر انداختم ، خودم هم نمی دانستم کیست . امیر گفت ک

-فهمیدم...دای بی سالار مگه نه؟

-آر ه

با امیر پائین رفتیم و مدتی بعد سارا و شوهرش به خانه شان بازگشتند . سالار تنها روی مبل لم داده بود . وقتی ایستادم تا بالا بروم سر بلند کرد و نگاه کرد، نگاه از او برگرفتم و بالا رفتم . روز به روز ترس من بیشتر و قلب م بیشتر از همیشه پر تپش می شد . سالار مثل یک حس

مطبوع و گرم درونم جریان داشت . س در گم و کلافه در آن خانه اعیانی و بزرگ راه می رفتم و نمی دانستم چه کنم.

تیر ماه گرمتر از همیشه از راه رسید و تنها وجود سایه درختان، انسان را آرام می کرد. من که به گرمای زیاد از ح د جنوب عادت داشتم زیاد برایم گرم نبود، اما عمه فخری و سالار از گرما دائم زیر کولر می نشستند و عمه مرا به خاطر اینکه زیر نور داغ خورشید در حیاط راه می رفتم

سرزنش می کرد. نامه های من و گلی مرتب رد و بدل می شد

و میلاد دوست همیشگی من در آن خانه بود، روزهای طولانی و کند تابستان در کنار میلاد و نامه های گلی م ی گذشت. تنهایی را هرگز دوست نداشتم، تنهایی مثل یک موریانه روح آدمی را می خورد و من از وحشت تنهایی خودم را مدام با میلاد سرگرم می کردم. میلاد کتابهای شعر زیادی را به من می داد و یا از کتابخانه برایم می آورد و من شبها تا مدتها با این اشعار سرم را گرم می کردم. هر ظهر، هر غروب و هر صبح گوشه هایم تیز می شد تا صدای قدمهای سالار را بشنوم و قلبم به تپش افتد. دلم برای دیدنش پر می کشید اما همین که می آمد جرات پایین رفتن را

نداشتم، از سالار فرار می کردم. در تمام لحظه ها و در خفا او را دید می زدم، مدت های طولانی بی آنکه بفهمد یا بداند.

یک روز گرم و خسته کننده که شهادت یکی از معصومین بود. عمه فخری به خاطر گرما از خانه بیرون نرفته و داخل نشیمن نشسته بود و من در کنارش، گوهر داخل آشپزخانه بود و صدای به هم خوردن در کابینت ها و یا بشقابها سکوت را می شکست. صدای ترمز چرخهای ماشین سالار روی سنگ فرش حیاط شنیده شد و قلبم از جا کنده شد.

سالار مدتی بعد خسته و گرما زده وارد شد، سلام کردم بی آنکه نگاهش کنم. احساس کردم نگاهم می کند. س ر جایش نشست.

گوهر با لیوانی شربت خنک آمد. عمه مشغول صحبت با سالار بود و من صدای بم و گیرای سالار را می شنیدم.

صدای

عمه فخری بلند شنیده شد:

-گوهر خانم!

گوهر دوباره آمد، عمه فخری گفت:

-فردا صبح ما می ریم، کارها رو می تونی تا فردا آماده کنی؟

گوهر کمی مکث کرد و ادامه داد:

-به این زودی ... آخه....

عمه فخری با لحن محکمی گفت:

-تا صبح وقت زیاده!

نمی دانستم کجا قرار است بروند. در سکوت به گوهر خیره شدم، سرش را تکان داد و خارج شد. بلند شدم تا بالا بروم که صدای عمه فخری موجب شد بایستم. صدای عمه را شنیدم:

-سالار عزیزم، سالومه رو ببریم یا اینکه...

سالار سر بلند کرد و نگاهم کرد، نگاه از او گرفتم و جلو رفتم. صدای بم او را شنیدم:

-همه با هم میریم!

نمی دانستم کجا قرار است برویم که من هم باید باشم. موقع غذا وقتی غذای سالار تمام شد. عمه فخری گفت:

-سالومه!

نگاهش کردم، ادامه داد:

-فردا صبح زود می ریم باغ، راه دوره اما ارزشش رو داره، هر سال می ریم اونجا چند روزی می مونیم، همه هستن.

فردا صبح ساعت هشت آماده باش!

وقتی شنیدم همه هستند، غم تمام دلم را پر کرد. آهسته پرسیدم:

-می شه من نیام؟

عمه خیره نگاهم کرد و گفت:

-صبح ساعت هشت آماده باش!

دلم می خواست بشقاب چینی را روی سر سالار و عمه خرد کنم. اجازه ندادند حتی برای دو روز به خانه سر خاک پدر و مادرم برگردم و حالا برای تفریح به کوهستان و یا باغ می رفتند. اگر به آنها خوش می گذشت، مطمئن بودم با وجود سمیه و دخترانش و با وجود عمه فهیمه و دخترانش، برایم تلخ ترین روزها خواهد بود.

صبح زود با سر و صدایی که از پایین آمد از جا پریدم، سریع آماده شدم و پایین رفتم. چند چمدان و چند سب د بزرگ، آماده کنار در خروجی بود. سالار پر غرور و آرام نشسته بود و تماشا می کرد. سلام کردم، آرام پاسخم را داد.

-تو هنوز آماده نشدی؟

صدای عمه فخری بود. نگاهی به سر تا پایم انداختم و گفتم

:

-من آماده ام عمه!

عمه در حالیکه با دست به من اشاره می کرد، گفت:

-لباستم عوض کن!

با حرص بالا رفتم و مدتی بعد برگشتم، طبق گفته عمه لباس دیگری پوشیدم. عمه با دیدنم گفت:

-این بهتر شد!

دوباره نگاهم کرد و

پرسید:

-وسایل شخصی ت رو برداشتی؟

سرم را تکان دادم و وارد حیاط شدم. میلاد و گوهر خانم همراه ما نمی آمدند و قصد داشتند به خانه تنها دخترش بروند. مدتی بعد سوار بر ماشین راحت و خنک سالار راه افتادیم، عمه کنار سالار نشست و من عقب نشستم. سارا و شوهرش با ماشین خودشان می آمدند. دامادهای عمه هر دو ساکت و کم حرف بودند، تنها گاهی با سالار حرف می زدند و روی حرف همسرانشان حرف نمی زدند. چند ساعت طول کشید تا از جاده های سرسبز و پر پیچ و خم گذشتیم و بعد به یک منطقه خلوت رسیدیم و ماشین سالار در امتداد یک جاده خاکی مستقیم می رفت تا به یک در قهوه ای بزرگ رسید و چند بوق پشت سر هم زد و در باز شد و مردی نسبتاً مسن در را به روی ما گشود. وقتی از ماشین پیاده شدم محو تماشای آن باغ بزرگ شدم و بلند گفتم:

-اینجا مثل بهشته عمه جون!

عمه نگاهم کرد و سالار خسته از یک رانندگی جلو رفت. یک ساختمان بزرگ و زیبا به رنگ سفید در یک منطقه روی بلندی بنا شده بود و دور تا دور آن درخت و گل و گیاه بود. میوه های رنگی مثل نگینهای زیبایی زیر نور برق می زد و جلوه باغ را دو چندان می کرد. عمه جون این صدای آبه؟

عمه در حالیکه به سمت ساختمان می رفت گفت:

-چشمه س، پشت ساختمون باید بری، سالومه سر و صدا راه نندازی سالار اومده اینجا تا کمی استراحت کنه!

آن باغ آن چنان با طراوت و زیبا بود که مرا شاداب کرد.

دلم نمی خواست وارد ساختمان شوم اما صدای عمه، مرا به سمت ساختمان کشاند:

-اول لباست رو عوض کن سالومه!

داخل ساختمان، بزرگ و زیبا و ساده بود. نور گیر و روشن با وسایلی مجهز اما ساده، دلنشین و آرامبخش بود. گفت م

:

-اینجا خیلی قشنگه عمه جون، نه؟

عمه فقط نگاهم کرد، بعد روی مبل نشست و تکیه داد و لبش به سختی باز شد.

-آره قشنگه!

از سالار خبری نبود. عمه به سمت اتاقی رفت و من هنوز ایستاده بودم و اطراف را تماشا می کردم. نگاهم به شیشه های بدون پرده بود، خندیدم و گفتم:

-از همه بهتر پنجره هاشه، چون که پرده نداره!

عقب عقب رفتم. وقتی برگشتم سالار را دیدم که روی کناپه ای می نشست، آهسته گفتم:

-بیخشید!

صدای محکم و بمش تارهای دلم را لرزاند:

-می تونی آرومتر فریاد بزنی یا لااقل برین بیرون!

دوباره معذرت خواهی کردم و به داخل یکی از اتاقها رفتم.

خانه یک طبقه اما بزرگ و دلباز و دارای چندین اتاق و سرویس بهداشتی بود. وقتی لباس عوض کردم و بیرون آمدم عمه فخری هم لباس عوض کرده بود. با دیدنم گفت:

-سالومه، چیه خونه رو سرت گذاشته بودی؟

-بیخش عمه جون خیال کردم کسی نیست!

کمی مکث کردم و پرسیدم:

-عمه جون اون چشمه کجاست؟ عمه کمی مکث

کرد و بعد گفت:

-همین پشت یه کمی دوره...

صدای سالار ادامه حرف عمه را قطع کرد:

-همین جوری پشت خونه رو بگیرن و برن جلو می رسن!

خندیدم و به سرعت بیرون رفتم و تمام طول مسیر را دویدم.

بعد از یک سال که در اتاق و در خانه ای زندانی بودم حالا دیدن این کوه و دشت و این

چشمه تمام آروزیم بود.

چشمه کوچک بود اما زلال و پر آب، آب آن چشمه مثل

یک داروی شفا بخش بود و مرا سر حال کرد و روح خسته و بیمارم را درمان کرد. گذشت

زمان را حس نمی کردم.

وقتی به خانه برگشتم که چند ماشین داخل حیاط بودند و من با دیدن ماشینها قلبم گرفت.

سمیه و خانواده اش، سارا و خانواده اش رسیده بودند. نه عمه فهیمه و دخترانش و نه سمیه و

دخترانش هیچ کس جواب سلامم را نداد. احسان خوشبختانه نبود. عمه فهیمه با دیدنم مثل

یک بچه از من رو گرداند و زیر لب چیزی گفت. سالار نبود و همین باعث شد تا آنها هر

رفتاری می خواهند بکنند. متلک و توهین عادی ترین کار این خانواده بود، جز سارا و عمه

فخری که هیچ حرفی نمی زدند. گوشه ای نشستم و تمام تحقیرها و توهینهای آن جمع

مغرور را تحمل کردم. یک ساعت بعد سالار از اتاقی خارج شد، لباس راحت به تن داشت. همه با دیدنش ساکت شدند. نگاه پر تمنا و عاشق دختران عمه فهیمه چشم از سالار بر نمی داشت. با یک نوع حسرت او را تماشا می کردند و عمه فهیمه تمام آروزیهای این بود که ه سالار دامادش شود و تمام تلاش خود را می کرد. اما سالار بی اعتنا و سرد، مثل همیشه بود. سفره ی ناهار بر عکس همیشه روی زمین پهن شد و وقتی غذا روی آن چیده شد، آخرین دسته مهمانان هم آمدند. دختر عموی پدرم و پسرش مانی، از دیدن آن پیرزن که نامش فرخ لقا بود، کمی آرام شدم. مرا بوسید و جویای حالم شد، آن زن به دل می نشست. سر و صدا تمام سالن گرد را پر کرد. سالار مثل یک شاه جوان بالای سفره نشسته و در سکوت نظاره گر جمع بود.

بعد از غذا هر کسی به سوئی رفت. من هنوز نشسته و منتظر بودم. مردها دور سالار نشسته و گپ می زدند، فرخ لقا

کنار عمه فخری بود که اشاره کرد کنارش بروم. وقتی کنارش نشستم، خندید و گفت:

-تو چرا نمی بیرون؟

-من از صبح که اوادم توی این دشت چرخیدم، خیلی قشنگه!

فرخ لقا دستی به کت و دامن خوش دوختش کشید و گفت:

-این زمین چند هزار متری جواهره، بهترین و مرغوبترین زمین این قسمت، مثل بهشت می مونه!

صدای عمه فخری گوشم را پر کرد:

-سالومه نمی خوای بری بیرون، هوا خوبه!

چند دقیقه بعد مقابل خانه بودم و اطراف را تماشا می کردم.

دور تا دور کوه بود و وسط، این قطعه زمین بزرگ قرار داشت که تا چشم کار می کرد سبزی دیده می شد. مقابل خانه خالی و پر چمن بود و یک جاده دراز تا آخر راه، تایی جایی که در بود ادامه داشت. صدای آواز پرندگان، صدای آب و صدای خش خش برگها مرا یاد مادرم انداخت. همانجا روی زمین نشستم و چشمانم را روی هم گذاشتم، مهربان مثل یک گل کنارم قد کشید. مادر که هیچ وقت غمی نداشت چرا حالا این همه غمگین بود؟ اشک از گوشه چشمم سرازیر شد، وقتی چشم باز کردم سایه ای سنگین مقابلم بود. وقتی نگاه کردم مانی بود که با لبخندی گفت:

-مثل یک قوی غمگین سرتون و بین پرها فرو بردین....

ایستادم و با یک لبخند از او دور شدم، دلم نمی خواست وضعم از اینی که هست بدتر شود. شروع به دویدن کردم، آنقدر که از نفس افتادم و به آخر راه جایی که یک دره بود رسیدم. روی یک صخره نشستم و آن منطقه را دید زدم، دقیقا نمی دانستم آن منطقه در کدام شهر یا استان قرار دارد اما جای قشنگی بود و هوا خنک و مطبوع. روی یک صخره بلند ایستادم و با تمام جانی که در بدن داشتم فریاد زدم، انگار خالی شدم و تمام غمهایم فرو ریخت.

تمام آن عصر را تنها بودم، از دور دخترها را می دیدم که مشغول بازی و تفریح هستند اما آنها مرا در بین خود تحمل نمی کردند. هیچ غریبه ای آنجا نبود، جز دو یا سه نفر که به آن باغ یا مزرعه بزرگ رسیدگی می کردند.

ساعتها کنار چشمه نشستم و جوشیدن آب را تماشا کردم.

بعد پاهایم را درون آب فرو بردم و لذت بردم.

وقتی به طرف خانه بر می گشتم نزدیک غروب بود، یک غروب زیبا و دل انگیز، آسمان نارنجی رنگ در انتهای سوخت و نور نارنجی زیبایی در تمام دشت پخش شده بود.

موقع رفتن چون دویده بودم فاصله به نظرم کم می رسی د اما موقع برگشتن هرچه می رفتم نمی رسیدم. سرانجام خسته رسیدم. وقتی از پشت ساختمان سفید بیرون آمدم، مردها روی میز و صندلی سفید زیر یک درخت بزرگ نشسته بودند و سالار بالاتر از همه. تمام نگاهها به سمت من

برگشت، نگاه مانی متفاوت بود اما نگاه سالار هنوز هم حرفی نداشت با این حال برای من متفاوت بود. سلام کردم و آرام وارد خانه شدم.

-سالومه؟

صدای عمه بود، برگشتم و نگاهش کردم. گفت:

-تو کجایی دختر؟

-رفتم بیرون، اینجا اونقدر قشنگه که آدم دلش نیاید بیاد تو، جای میلاد خالی!

-گرسنه نیستی؟

-نه!

نگاهی به اطراف انداختم، کسی نبود. گفتم:

-پس بقیه کجان؟

-همین دو رو بر هستن، راه دوری که نمی تونن برن!

-اینجا کجاست عمه جون؟

-نزدیک شمال کشور، یه جای خوش آب و هوا!

-پس دریاش کو؟

-گفتم نزدیک شمال نه خود شمال ... این زمینا همه ارث و میراث از پدر پدرم به ارث رسیده، مثل گنج می مونه!

-کمک نمی خواین؟

-قراره شب کباب پیزن، اونم آقا محسن، شوهر سارا خوب می پزه!

نیم ساعت بعد فرشی بزرگ روی زمین مقابل خانه پهن شد و چای و میوه و تنقلات چیده شد. هر کس دو به دو جایی نشسته بود. در این میان من تنها بودم، مثل همان قویی که مانی گفته بود. نگاهم چرخید و روی سالار خیره ماند، دستها را به سینه قلاب کرده و با نگاه پر جذبه اش اطراف را تماشا می کرد. دلم از دیدن حالت پر غرور و زیبایش لرزید. قشنگترین و گیراترین نگاه، همان نگاه سرد و بی فروغ بود. متوجه نگاهم شد اما نگاهش هی چ تغییری نکرد، اگر یک لحظه دیگر این نگاه کش می آمد زانوانم سست می شد. وقت نماز، سالار با آب زلال جوی وضوگرفت و دورتر از همه پشت درختی به نماز ایستاد. در دل آن طبیعت زیبا، راز و نیازش بیشتر از هر وقت دیگری طول کشید. تمام حواسم به سالار بود! نگاه از سالار گرفتم و به عمه فخری چشم دوختم. عمه حواسش نبود.

صدای فرخ لقا را شنیدم.

-بیا اینجا دختر!

روی صندلی نشسته بود. مقابلش نشستم و دستی به روسریم کشیدم و گفتم:

-خوبین؟

خندید، با اینکه مسن بود اما سر حال و خنده رو بود. گفت:

-من خوبم، اما انگا تو هم خوبی، گونه هات رنگی شده و چشمت داره برق می زنه!

خندیدم. گفت:

-هزار ماشاالله وقتی تو رو می بینم یاد هرچی گل می افتم

....

بلندتر از قبل خندیدم. پسرش به ما نزدیک شد و گفت:

-مادرجان اگه لطیفه های به این بامزگی بلدی، خوب بگو ما هم بخندیم...

فرخ لقا ب ه قد و بالای پسرش چشم دوخت و گفت:

-نه، زنونه بود پسرم!

مانی خندید و گفت:

-باشه، یعنی اینکه برم دیگه!

و دور شد. فرخ لقا آهسته پرسید:

-هنوزم باهات آشتی نکردن؟

و با چشم به سارا و سمیه اشاره کرد. سرم را تکان دادم.

دوباره پرسید:

-عمه فهیمه چی؟

-اون که به خونم تشنه س!

خندید و گفت:

-تو دختر خوبی هستی!

-ممنون، حرفهای شما آدم رو امیدوار می کنه!

صدای عمه فخری موجب شد بایستم، دوباه صدایم کرد.

نگاهش کردم و گفتم:

-بله عمه جون!

-بیا کارت دارم!

وقتی مقابل عمه ایستادم، نگاهم کرد:

-برو لباست رو عوض کن، دوباره رفتی خاک بازی!

دستور پذیر به سمت ساختمان رفتم. چه دلیل داشت اینقدر به لباسم گیر می دادند. چه

اشکالی داشت لباسم کمی بوی خاک و گل بگیرد، برای ما که در خانه مان مهم نبود.

نه مادر، نه پدرم نه گلی و نه بقیه، اما اینها روزی چند بار لباس عوض می کردند. لباس را به

تن کردم و برگشتم، شوهر سارا مشغول پخت کباب بود و چند نفر هم با شوخی و خنده

کمکش می کردند. بوی خوش کباب همه جا را پر کرده بود. یک گوشه نشستم. عمه فهیمه

باز هم زیر لب بد و بیراه می گفت، بی اعتنا به آنها رو برگرداندم. امیر جایی مشغول بازی و

شیطنت بود. خصوصا اینکه کسی مدام به او گوشزد نمی کرد که دایی سالار خوابه یا دایی

سالار اومده.

شب پر ستاره از راه رسید. هنوز شام نخورده بودیم. صدای خنده و صحبت در فضا پخش می

شد و گاهی صدای پارس یک سگ در این بین نیز شنیده می شد. سالار روی صندلی بلندی

نشسته بود. اما دیگران روی یک فرش، نمی

دانم چرا این همه از دیگران دور بود، داشتم نگاهش می کردم که متوجه شد و سر بلند کرد، نگاهش در همان ی ک ثانیه کوتاه مثل دو گوی سیاه و جذاب درون چشمانم فرو رفت و وجودم را زیر و رو کرد. می دانستم گونه هایم حال خرابم را نشان می دهد بنابراین با دست روی صورتم را نگه داشتم که صدای عمه را شنیدم:

-سالومه چرا روی صورتت رو گرفتی؟

-همین طوری!

زنی که نامش خانم بود برای آشپزی و بقیه کارها آنجا حضور داشت و مدام در رفت و آمد بود. هنگامه و هدیه ب ا یک پوزخند مرا نگاه می کردند و گاهی پچ پچ می کردند، نگاههای آن دو گاهی مدتهای طولانی روی صورت مانی خیره می ماند. مانی خوش چهره و بانمک بود و با لباس شیکی که به تن داشت بیشتر دیگران را جذب می کرد!

سبزه بود با موهایی سیاه و بینی قلمی و لبهایی بزرگ که به صورتش می آمد.

سفره های بزرگ پهن شد و همه دور تا دور آن نشستند و سالار بالاتر از همه نشست. کباب داغ در محیطی پر سر و صدا صرف شد، تنها سالار بود که سکوت کرده و مانی با حرفهایش دیگران را به خنده می انداخت. بعد از شام ه ر کس به سمتی رفت و خانم تنها مشغول جمع کردن سفره بود، دلم برایش سوخت و بلند شدم و کمکش کردم تا تمام سفره را جمع کرد! بعد از غذا، سالار دوباره روی صندلی نشست و تکیه داد. خانم چای را به دستم داد و گفت:

-زحمتش با شما!

اولین نفر سالار بود که مقابلش ایستادم و گفتم:

-بفرمایین!

سر بلند کرد و سنگین و گرفته نگاهم کرد. چشمهایش در سیاهی شب برق می زد و سایه مژه هایش روی صورت سفیدش سایه انداخته بود. سرش را تکان داد و گفت:

-ممنون!

-نوش جان!

چای را مقابل بقیه مردها گرفتم. شوهر سارا خجالتی بود و سر بلند نکرد، اما شوهر سمیه با بدخواهی نگاهم کرد و شوهر عمه فهیمه با یک لبخند تشکر کرد. تنها مانی بود که نه لبخند زد و نه نگاه کرد فقط مهربان گفت:

-چای بخوریم یا خجالت؟

-نوش جان!

بعد از مدتها دویدن در آن دشت و بالا و پایین پریدن خیلی زود خوابم برد. عمه و سارا به علت کمبود جا در اتاق، کنار من خوابیدند.

صبح زود با صدای آواز پرندگان چشم باز کرده و پنجره را باز کردم و خنکای صبح صورتم را نوازش داد. انگار زودتر از همه بیدار شده بودم، بعد از اینکه دستی به صورتم کشیدم و لباس عوض کردم از اتاق خارج شدم. هی چ صدایی نمی آمد و همه در خواب بودند، بی سر و صدا و آهسته از ساختمان خارج شدم. صبح زیباتر از هر روز دیگر

بود. چمنها پر طراوت و درختان شاداب بودند و صدای آب، آهنگ خوش زندگی بود. دمپایی هایم را پا در آوردم و دامنم را بالا گرفتم و لبخند زدم. آفتاب هنوز کامل طلوع نکرده بود. گفتم:

-یک... دو... سه!

و شروع به دویدن کردم، دویدن در آن راه پر پیچ و خنک مسرت بخش بود و تا خود چشمه دویدم. آفتاب کم رم ق بود. وقتی آب به صورتم زدم، تمام تنم از سرما لرزید. انگار این منطقه زمستان بود. آن قدر آنجا نشستم تا آفتاب کامل از پشت آن کوه بلند سرش را بالا آورد و نگاهم کرد.

بلند گفتم:

-سلام ... صبح بخیر ... انگار امروز خواب موندی!

جوابی نیامد، اما نگاهم به خورشید بود. نور طلایی خورشید همه جا پخش شد و هوا روشن شد. بلند شدم و دوباره دامنم را بالا کشیدم و شروع به دویدن کردم، آنقدر که از نفس افتادم. بین درختان باغ ایستادم و نفس تازه کردم.

میوه ها مثل نگین می درخشید، چند شاخه گل چیدم و آنرا بین دست راستم گرفتم و شروع به دویدن کردم.

تصمیم داشتم تا انتهای باغ را بدوم. هر روز از یک سمت، از سمت راست شروع به دویدن کردم. آخر راه به ی ک دیوار بزرگ و بلند رسیدم. موقع برگشت مچ پاهایم درد می کرد اما باز هم دویدم. وقتی مقابل ساختمان خم شدم.

نفس نفس زدم، گل هایم روی زمین افتاد. کف پایم درد می کرد، کنار گلها نشستم و کف پایم را بالا آوردم، تیغ ریزی تا عمق پایم فرو رفته بود و هر کاری کردم نتوانستم تیغ را بیرون بکشم. به ناچار بلند شده، بعد خم شدم تا گلها را جمع کنم. وقتی ایستادم، سایه ی

کسی مقابلم بود. از نوک پاها تا فرق سرش بالا رفتم، سالار بود. می دانست م برای نماز صبح بیدار شده و دیگر نخواییده، در آن وقت صبح با تعجب مرا تماشا می کرد. با ترس عقب رفتم، ام ا هنوز نگاهم می کرد. وقتی آرامش غریب او را دیدم، لبخند زدم و گفتم:

-سلام پسر عمه، صبح به خیر ... صبح قشنگیه...

جلو رفتم و یکی از گل‌های سفید را به سمت او گرفتم و

گفتم:

-بفرمایین!

مدتی به گل و بعد به من خیره شد. گفتم:

-از ته باغ چیدم ... اون آخر دیوار....

دستش جلو آمد و گل را گرفت. از کنارش گذاشتم و داخل شدم، کف پای راستم تیر می کشید. وقتی از مقابل آشپزخانه می گذشتم صدای عمه فخری را شنیدم:

-سالومه!

برگشتم و نگاهش کردم. سلام کردم، گفت:

-چرا می لنگی؟ دستپاچه خندیدم و

گفتم:

-چیزی نیست!

و به سرعت از مقابل چشمانش دور شدم. یک ساعت بعد وقتی از اتاق خارج شدم، بساط صبحانه داخل حیاط په ن شده و همه دور تا دور سفره جمع بودند. آخرین نفر سر سفره نشستم، کنار فرخ لقا که سر حال تر از شب قبل به نظر می رسد. آهسته گفت:

-صبح انگاری روی گونه هات خون می پاشن دختر...

آهسته زمزمه کردم:

-امروز صبح تا ته باغ دویدم...

خندید و

مشغول

خوردن

شد. سالار

بر خلاف

شب

گذشته

روی

صندلی

نشسته و

دختران

عمه

فهیمة

مرتب

برایش

صبحانه

می بردند،

چای

عوض می

کردند و

نان می

بردند.

اما سالار مثل یک سنگ بود، بی هیچ احساسی و یا عکس العملی. زودتر از همه برخاستم و از آنجا دور شدم. راه رفتن روی پایم خیلی سخت بود. داخل رفتم تا هر طور شده تیغ را بیرون بکشم، مدتی طول کشید اما نتوانستم تیغ را خارج کنم. کنار در آشپزخانه بلند صدا زدم:

-خانم!

بیرون آمد و گفت:

-جانم! چی می خوای؟

-تیغ رفته توی پام، می تونی کمک کنی وگرنه می ره بالا و عفونت می کنه.

با حیرت پرسید:

-تیغ کجا بوده؟

-صبح زود رفتم بیرون و پابرهنه دویدم!

با سرزنش نگاهم کرد و گفت:

-بشین بینم!

نشستم، او با یک سوزن نازک و مقداری پنبه و الکل برگشت. مدتی طول کشید تا تیغ را پیدا کرد و بیرون کشید ام ا

لحظه آخر فریادم به هوا رفت، خوب شد که کسی در خانه نبود. تیغ نازکی بود اما درد زیادی داشت. وقتی ایستادم، گفتم:

-آخی... راحت شدم!

خندید و گفت:

-از اینجا خوشت میاد؟

-آره، از دیروز که اومدیم خیال می کنم توی شهر خودمون و خونه خودمون هستیم، هرچند این جا خیلی قشنگتره اما خیلی خوشحالم.

سرش را تکان داد و گفت:

-این جا خیلی آروم و با صفاست!

خندیدم و از آنجا خارج شدم. مردها مشغول بازی بودند، فوتبال بازی می کردند غیر از سالار که تماشا می کرد.

دخترها همان اطراف بودند و عمه فخری و عمه فهیمه و فرخ لقا هم دورتر از بقیه بودند. سارا و سمیه هم کنار ه م دورتر از بقیه بودند. در آن جمع شلوغ تنها بودم و دلم برای گلی پر می کشید. به اتاق رفتم و از دفتری که همراه داشتم یک کاغذ جدا کردم و همراه با یک خودکار از آنجا خارج شدم. جای خلوتی را پیدا کردم و مشغول نوشتن شدم:

«سلام به گلی دوست داشتنی!

گلی جون دلم تنگه، خیلی زیاد، هر لحظه به یادت هستم...

دلم می خواست امروز کنارم بودی، این جا خیلی قشنگه، اونقدر که آدم خیال می کنه توی بهشت، یه جایی در شمال کشور که من تا به حال ندیده بودم. خنک و سرسبز، گلی دیروز تا دلت بخواد دویدم و بالا و پایین پریدم و تلافی یک سال گذشته رو درآوردم. گلی من دوست داشتم کنارم بودی اما خوب خدا این طوری می خواد. بابا فریدم هم اینو خواسته، پس من منتظر می مونم... یه فرصت دیگه» ...

صدای پا آمد. سر بلند کردم، مانی بود پسر فرخ لقا و پشت سرش با فاصله سالار. با حیرت ایستادم، مانی ساده گفت

:- خوب خلوتگاهی پیدا کردین!

حرفی نزدم. کاغذ را تا کردم. سالار حالا کنار مانی رسیده بود، نگاهش کردم اما او نگاهم نمی کرد. دوباره صدای مانی گوشم را پر کرد:

-خلوتتون رو به هم زدم؟

-نه، با اجازه!

از آن دو دور شدم. هیجان دیدن سالار، نگاه سالار، نگاه بی حرف او و هیكل زیبایش دلم را زیر و رو کرد. دستم را روی قلبم گذاشتم و لبخند زدم. سالار آرامش مرا به هم می زد اما باز هم با دیدن او آرام می شدم. دیگر از ادام ه دادن نامه منصرف شدم.

بعد از ناهار فرخ لقا و مانی قصد رفتن داشتن، اما وقتی سالار گفت فردا صبح برین دیگه اعتراضی نکردند و ماندند. دو دختر فرخ لقا خارج از کشور زندگی می کردند و حالا قرار بود یکی از آنها با خانواده اش بیاید.

ناهار سنگینم کرد و گوشه ای نشستم و به آسمان صاف خیره شدم. سالار کنار مادرش نشسته و با عمه مشغول صحبت بود. چشمانم را بستم تا عطر باغ را بیشتر حس کنم که صدای عمه را شنیدم:

-سالومه!

بلند شدم و به سمت عمه فخری رفتم. نگاهی به پایم انداخت و گفت:

-خانم می گفت تیغ توی پات رفته، آره؟

-خوب شد. درش آوردم.

-بدون جوراب یا دمپایی این جا راه نرو.

-چشم عمه جون.

هوا تاریک بود و عده ای داخل ساختمان و عده ای بیرون بودند. تمام چراغ ها روشن بود. صداهای گوناگونی از دل درختان شنیده می شد و تا چشم کار می کرد آن دورتر سیاهی بود. خوشبختانه خانواده عمه فهیمه حرف از رفتن می

زدن و من بی صبرانه منتظر رفتن آنها بودم. تمام آن عصر را دویده و حالا خسته یک گوشه نشسته بودم. از سالار و بقیه مردها خبری نبود. از ظهر به بعد دیگر سالار را ندیده بودم. نگاهم به مقابلم بود که صدای همهمه ای توجهم را جلب کرد و نگاه کردم. هنگامه دستپاچه و نگران به سمت ما می دوید. عمه نگران شد، ایستاد و پرسید:

-چی شده؟

که هنگامه با دستپاچگی بلند فریاد زد:

-عزیزجون... عزیزجون، دایی سالار... پاش شکسته!

هم عمه فخری و هم من از جا پریدیم. عمه فخری به سرعت خودش را به آنها رساند. نگاهم به مقابل خیره ماند، محسن شوهر سارا دست سالا را گرفته بود و سالا آهسته آهسته نزدیک می شد. عمه فخری گفت:

-سالا عزیزم چی شده؟

و ظرف مدت کوتاهی همه دور او جمع شدند، اما من دور ایستادم و تماشا کردم. هر کس چیزی می گفت، سارا و سمیه ناراحت به صورت خود می زدند و هر کس پیشنهادی می داد. در این بین صدای فرخ لقا بلندتر از همه به گوش رسید:

-این طرف که بیمارستان یا درمانگاهی وجود نداره، باید ببریمش شهر....

مانی در پاسخ مادرش گفت:

-فکر نمی کنم شکسته باشه، احتمالا یا در رفته یا رگ به رگ شده....

نگاهم به چهره سالا خیره بود، نه ناله می کرد و نه حرفی می زد. روی صندلی که برایش گذاشتند نشست و تکیه داد. هنوز هم دور و بر سالا همهمه بود. عمه فهیمه گفت:

-این موقع که نمی شه جایی رفت، عزیزم خیلی درد داری؟ سالا چشمانش را باز کرد و صدای بمش در میان آن همه شلوغی گم شد.

-نه چیز مهمی نیست، روی یک سنگ پیچ خورد!

عمه فخری هر کاری کرد سالا راضی نشد آن موقع شب جایی برود، اصرارهای اطرافیان هم بیهوده بود. سالا ر محکم گفت:

-طوری نیست تا فردا صبح می تونم صبر کنم!

سالار را داخل ساختمان بردند و همه دور تا دورش نشستند.

عمه فخری ناراحت و عصبی طول پذیرایی را قدم م ی زد، خودم را کنارش رساندم و آهسته گفتم:

-عمه جون!

نگاهم کرد و بی حوصله گفت:

-سالومه الان وقت حرف نیست، نمی بینی سالار حالش خوب نیست!

دستانش در هم گره خورده و رنگش پریده بود. گفتم:

-من می تونم پا جا بندازم، اجازه می دین پای پسر عمه رو ببینم؟

عمه با حیرت و ناباوری نگاهم کرد و با لحن شک برانگیزی پرسید:

-سالومه حالا وقت شوخی؟

-عمه جان شوخی نمی کنم، از مادرم یاد گرفتم. توی شهر ما همه این کارها رو بلدن، باور

کنید دروغ نمی گم!

عمه مدتی خیره نگاهم کرد، ترس درون چشمانش بود.

گفتم:

-ترسین، من واردم.

عمه سرش را تکان داد و گفت:

-نمی تونم این کار رو بکنم، پای سالار....

-عمه من واردم، پای آقا سالار هم نشکسته که... به خاطر خود پسر عمه می گم تا صبح درد

می کشه، این طرف ه م که نه کسی هست و نه...

عمه رفت توی حرفم و گفت:

-صبر کن ببینم، آخه توی این....

و به سرعت دور شد. گوشه ای نشستم و منتظر شدم. عمه در گوش مانی چیزی گفت و او بی حرف به سمت سالار رفت و کمک کرد و او را به اتاقی بردند. مدتی بعد عمه صدایم زد، وارد اتاق شدم. سالار روی یک مبل لم داده و مانی بالای سرش ایستاده بود و مشتاق نگاهم می کرد. عمه فخری عصبی کنار در ایستاد و رو به سارا و سمیه گفت:

-بهتره برید بیرون.

سمیه با ناراحتی گفت:

-مامان عقلتون کجا رفته، می خوایین پای داداش بیچاره مو بدین دست این دختره ی کولی؟

سر بلند نکردم و در سکوت به گلهای فرش خیره شدم.

صدای عمه تکرار شد:

-سمیه برو بیرون.

سمیه با ناراحتی بیرون رفت. به عمه نگاه کردم و گفتم:

-لطفا بگید یه ظرف آب گرم برام بیارن!

مدتی بعد همه آن چیزهایی را که گفتم آماده بود. مقابل پای سالار روی زمین چهار زانو نشستم و پاچه شلوارش را بالا زدم، مانی جوراب از پای او بیرون کشید. دستی روی پای راست سالار کشیدم، داغ بود و دستم را سوزاند. از ای ن همه حرارت و نزدیکی قلبم لبریز از هیجان شد. سالار چشمانش را بسته بود. آهسته گفتم:

-پسر عمه لطفا هر جا که درد گرفت بگید!

سالار حرفی نزد. پایش را فشار دادم و وقتی کنار انگشت بزرگ پایش رسیدم، صدای بم سالار در گوشم پیچید:

-همون جاست.

با دقت نگاه کردم و بعد گفتم:

-در رفته!

عمه فخری پرسید:

-سالومه مطمئنی که....

-مطمئن باشید عمه جون.

به سالار نگاه کردم، چشمانش هنوز بسته بود. کاش چشمانش را باز نکند. گفتم:

-خیلی درد داره، لطفا تکون ندید....

و شروع کردم، پای سالار را داخل آب گرم ماساژ دادم و یک لحظه قسمت در رفته را جا انداختم. دستان سالار حرکتی کرد اما سریع آرام شد. یک زرده تخم مرغ و مقداری آرد را مخلوط کردم و خمیر را روی قسمت در رفت ه گذاشتم و پای سالار را بستم. وقتی پایش را آهسته روی بالشت گذاشتم، گفتم:

-چند دقیقه دیگه دردش تموم می شه! فقط روش راه نرین!

چشم باز کرد و با نگاهش درون نگاهم خیره شد. عجب نگاهی داشت! سرم را پایین انداختم.

صدای گیرا و دلنشین سالار گوشم را نوازش داد:

-ممنون.

-خواهش می کنم! فقط راه نرین و دوتا قرص مسکن هم بخورین!

به سمت عمه برگشتم و گفتم:

-دیدن عمه جون کاری نداشت.

مانی با لبخندی پرمهر نگاهم کرد و گفت:

-دست شما درد نکنه، دستای ماهری دارید.

در جواب او یک لبخند زدم و از اتاق خارج شدم. با بیرون آمدن من، همه به سمت اتاق سالار هجوم بردند. خانم ب ا یک خنده گرم برایم جای آورد. تا موقع شام کنار خانم داخل آشپزخانه نشستم و با او حرف زدم اما تمام قلب و روحم در آن اتاق بود، در کنار یک مرد و اخم آلود و سرد که به زور حرف می زد. موقع شام سالار غذایش را داخل اتاق خورد و عمه در تمام مدت در کنارش بود. بعد از شام سریع به اتاق رفتم و خیلی زود خوابم برد. صبح زود با صدای آواز پرندگان از خواب پریدم، لباس عوض کردم و از اتاق خارج شدم. مثل هر روز، زودتر بیدار

شده بودم. آن دشت وسیع در آن صبح تابستانی بسیار قشنگ و پر طراوت بود. دوباره به سمت چشمه رفتم. آنج ا کنار آن آب زلال و پر سر و صدا تمام خاطرات شیرین گذشته برایم زنده می شد.

با یک دسته گل به داخل ساختمان برگشتم. عمه فخری بیدار شده بود. گل ها را به خانم دادم و گفتم:

-آقا سالار بیدار شد ببر توی اتاقش، براش خوبه.

خندید و گفت:

-خیلی وقته بیداره خودت ببر، بین مریضت چطوره؟

-نه، شما ببر!

خندید و با دسته گل به سمت اتاق سالار رفت. عمه به طرفم آمد و گفت:

-صبح به این زودی کجا رفتی؟

-چشمه، عمه نمی دونی چه صفایی داره، شما تا حالا رفتین؟

سرش را تکان داد. گفتم:

-اگه بخواین صبح فردا با هم می ریم... یا عص را!

در حالی که می نشست گفت:

-من پایی ندارم که این همه راه پیاده بیام!

یک ساعت بعد همه دور میز صبحانه جمع شدند، غیر از سالار، من هم ترجیح دادم صبحانه را داخل آشپزخانه و تنه ا بخورم. با نبود سالار حرفهای تلخ زیادی انتظارم را می کشید.

بعد از صبحانه همه از ساختمان خارج شدند و تنها عمه فخری ماند و فرخ لقا. از اتاق بیرون آمدم، دلم می خواست سالار را ببینم. فرخ لقا با دیدنم لبخند زد و گفت:

-انگار کارت حرف نداشت دختر، سالار می خواد بره بیرون!

به عمه فخری نگاه کردم و گفتم:

-اما نباید راه بره، حداقل تا فردا صبح!

عمه فخری سرش را تکان داد. لحن کلامش مهربانتر از همیشه بود:

-هر چی بهش می گم گوش نمی کنه. داشت لباس می پوشید!
به سمت اتاقی که سالار آنجا بود رفتم و گفتم:

-الان بهشون می گم!

قبل از اینکه عمه یا فرخ لقا حرفی بزنند، به در اتاق رسیدم و در زدم. مدتی بعد صدای بم سالار به گوشم خورد.

-بفرمایین!

در را باز کردم و داخل رفتم. سالار لبه تخت نشسته و دکمه های پیراهن چهار خانه ی آبی رنگش را می بست. ب ا دیدن من دستش از حرکت ایستاد. سلام کردم و در را پشت سرم بستم، آهسته پاسخ سلامم را داد. نگاهش در نگاهم خیره ماند. گفتم:

-پاتون بهتره پسر عمه!

سرش را تکان داد و سرد گفت:

-بهتره!

مقابلش ایستادم و گفتم:

-شما می خواین روی این پا راه برین ؟

ایستاد و پیراهنش را مرتب کرد و همانطور که لنگ لنگان به سمت آیینه می رفت، گفت:

-پای من خوبه! دیگه دردی حس نمی کنم!

به هیکل تنومندش خیره شدم و قلبم زیر و رو شد. چقدر سالار بهم نزدیک بود. گفتم:

-اما ممکنه که دردش شروع بشه!

برگشت و نگاهم کرد، نگاهم روی دسته گلی که صبح چیده بودم ثابت ماند، گلها روی میز بود. مسیر نگاهم را دنبال کرد و دوباره به سمت تخت برگشت و گفت:

-می تونید برید!

به سمت در رفتم و گفتم:

-پس اگه ممکنه روش راه نرین، سعی کنید با یه چیزی مثل عصا راه برین!

حرفی نزد، از اتاق خارج شدم. عمه فخری با دیدنم پرسید:

-چی شد؟

-هیچ، انگار آقا سالار حرف هیچ کس رو گوش نمی کنه!

فرخ لقا دستم را گرفت و گفت:

-یا بشین یه کمی با هم حرف بزنیم ما که دیگه تا قبل از ظهر می ریم!

-به این زودی؟ خندید و

گفت:

-پسرم کار داره، تازه مهمان هم داریم، مانی جان رفته ماشین و آماده کنه...

-چه حیف شد که شما می رین!

خندید و نگاهم کرد، بعد نفس عمیقی کشید و گفت:

-به عمه فخریت گفتم هر وقت اومد خونمون تو رو هم

بیاره، یادت نره خوشحال می ش م....

از لحن ساده و صمیمی فرخ لقا لبخند زدم. گفت:

-وقتی می خندی مثل گل از هم باز می شی و می شکفی!

مدتی بعد فرخ لقا و پسرش خداحافظی کردند و از آن باغ بزرگ خارج شدند. با رفتن آنها دلم گرفت، حداقل آن زن و پسرش پر محبت و صمیمی بودند. قرار بود عصر آن روز هم عمه فهیمه و دخترانش بروند و من از ته دل شاد

بودم. اگرچه عمه و دخترانش راضی به رفتن نبودند، اما شوهر عمه مجبور بود برود. هنوز ظهر نشده بود، زیری ک درخت نشسته بودم و اطراف را تماشا می کردم. سالار مقابل ساختمان روی یک صندلی لم داده بود، پایش را روی یک بالش گذاشته و نگاهش به اطراف خیره بود. گاهی عمه فخری به او سری می زد و چیزی می گفت. خوشبختانه دخترها و بقیه برای گردش رفته بودند و کسی آن طرفها نبود. یک پروانه سفید مقابلم چرخید، با دیدن پروانه مثل یک بچه ذوق کردم و از جا پریدم و به دنبال پروانه دویدم تا عاقبت آن پروانه سفید را در مشت گرفتم. وقتی به سمت ساختمان برگشتم، عمه و سالار نگاهم می کردند.

لبخند زدم و نفهمیدم چرا بلند گفتم:

-پروانه ها رو دوست دارین عمه جون؟

نه حرفی زد و نه حرکتی کرد. نگاهی به پروانه انداختم و آنرا رها کردم، با نگاه رفتنش را تماشا کردم. عمه فخری کنار سالار ایستاد و بلند گفت:

-سالومه!

به سمت عمه دویدم و مقابلش ایستادم، گفتم:

-ما فردا می تونیم بریم؟ با ناراحتی

گفتم:

-به این زودی، تازه دو روز عمه جون....

به پای سالار اشاره کرد و گفت:

-به خاطر سالار می گم! باید به دکتر نشون بدیم! مثلا سالار جان اومده استراحت کنه!

روی چمنهای مقابل ساختمان نشستم و گفتم:

-خیالتون راحت آقا سالار فردا صبح می تونه بدوه ... صبح پاشون رو باز می کنم!

سالار حرفی نمی زد، از این همه اخم و جذبه متعجب بودم.

عمه سرش را تکان داد و گفت:

-تو مطمئنی؟

به سالار نگاه کردم، چشمانش پر بارترین و پر جذبه ترین نگاه را داشت، لبخند زدم و

گفتم:

-مطمئنم! هر چند الانم دیگه خوبه...

دستی به چمنهای اطراف کشیدم و غرق لذت شدم، احساس خوبی داشتم. وقتی سر بلند

کردم نگاه سالار را روی

خود دیدم. سالار حرکتی کرد و من یک لحظه ترسیدم و عقب رفتم. سالار متعجب نگاهم

کرد و ایستاد، خجالت کشیدم و نگاهم را روی زمین دوختم. صدای سالار سرزنش بار به

گوشم خورد:

-مادر لطفا به این دختر خانم بگین من هیولا نیستم که این همه از من می ترسن!

عمه نگاهم کرد و با حیرت پرسید:

-سالومه تو از سالار می ترسی؟ ایستادم و شرمنده
گفتم:

-ببخشید. قصد توهین نداشتم. دست خودم نیست!
این بار سالار خودم را مخاطب قرار داد و گفت:

-اما به شدت از من می ترسید نه؟ من فقط داشتم بلند می شدم!

نگاهش کردم، برای اول بار خشم را در نگاه بی حرفش دیدم. ترس تمام جانم را فرا
گرفت. سالار عصبانی و لنگ لنگان از من دور شد. عمه با اخم گفت:

-سالومه، تو اونو ناراحت کردی!

-باور کنید عمه جون نمی خواستم ... نفهمیدم چرا...

نمی دونم...

کمی مکث کردم و گفتم:

-نمی دونم چرا این همه می ترسم دست خودم نیست...

عمه سرش را تکان داد و گفت:

-به هر حال کار تو اصلا درست نیست، اگه دخترها بودند و می دیدند برادرشون رو آزاد
دادی حتما...

عمه ادامه نداد. گفتم:

-من می رم از آقا سالار عذرخواهی می کنم!

و دوان دوان به سمتی که سالار رفته بود حرکت کردم.

صدای عمه محکم از پشت سرم شنیده شد:

-لازم نیست بری سالومه، با پر حرفی هات اونو بیشتر آزار می دی! اون از پر حرفی خوشش نیامد!

اما من دیگر دور شده بودم. سالار روی یک نیمکت سنگی زیر سایه درخت نشسته بود. با شنیدن صدای پا سر بلن د کرد. وقتی نزدیک او ایستادم، عطر خوش او را حس کردم که با بوی گیج کننده گل سرخ مخلوط شده بود. گفتم:

-پسر عمه، تو رو خدا از من نارحت نشین. من اصلا نمی خوام شما از دستم دلخور باشین، ببخشید ... راستش نگاه شما اونقدر پر جذبه ست که من بی دلیل می ترسم ... از روزی که اومدم خونه شما هیچ بدی از شما ندیدم، اما حتی یکبار هم ندیدم که بخندین. خب من از اخم و جذبه شما کمی می ترسم! وقتی نگام می کنین می ترسم! یه کمی....

نگاهش سنگین و سرزنش بار درون نگاهم فرو رفت و گفت:

-فقط کمی؟

شرمنده نگاهم را به زیر پای بسته او دوختم. گفتم:

-شما هر وقت منو می بینید از جا می پرین و عقب میرین!

دیگر ادامه نداد، دوباره معذرت خواهی کردم اما او سکوت کرد. عقب رفتم و یک گل سرخ از شاخه جدا کردم و آن را مقابل سالار گرفتم و گفتم:

-اینم به خاطر عذرخواهی من!

مدتی طول کشید تا گل را کنارش گذاشتم و از او دور شدم.

کمی جلوتر دختران عمه فهیمه مقابلم آمدند و شروع به مسخره کردن و خندیدن کردند. خواستم از کنارشان بگذرم که صدای انیسه، دختر بزرگ عمه فهیمه باعث شد بایستم:

-گلی جانم دلم برایت تنگ شده...

و صدای قهقهه ی همه بلند شد. با ناراحتی به آنها خیره شدم. دختران عمه فخری کنار عمه فهیمه ایستاده بودند و با آرامش خاطر می خندیدند. اینبار صدای هنگامه بلند شد:

-گلی جانم الان که این نامه را می نویسم در یک جای #### و با صفا هستیم گلی جانم، من کولی هستم.

به دستان هنگامه نگاه کردم، نامه ای که نیمه کاره برای گلی نوشته بودم در دستان او بود. از ته دل خدا را شک ر کردم که حرفی اضافه در مورد سالار ننوشته ام. نزدیک رفتم و گفتم:

-کارتون خیلی زشته! شما یه ذره ادب ندارین؟

و خواستم نامه را بگیرم که هنگامه عقب رفت و شروع کرد به دوباه خواندن، هنگامه دوید و من به دنبالش دویدم و کنار یک درخت نامه را از او گرفتم. محکم هلم داد عقب و خوردم زمین، وقتی بلند شدم. گفتم:

-حیف که مادرم تنفر و بدجنسی یادم نداد!

بعد از آنها دور شدم و گوشه ای نشستم و از ته دل گریه کردم. وقتی بغضم خالی شد، از جا بلند شدم و به راه افتادم.

مقابل ساختمان سالار روی صندلی نشسته و همه دور تا دور او نشسته بودند و بساط ناهار آماده بود. عمه فخری گفت:

-کجایی ناهار آمده س؟

-نمی خورم!

و سریع داخل رفتم. مدتی طول کشید تا خانم برایم غذا آورد، غذا را در تنهایی و با لذت خوردم. وقتی خانم برای بردن ظرفها آمد کنار پنجره بودم. گفتم:

-هنوز اونا جلوی ساختمون هستن؟

سرش را تکان داد. پنجره را باز کردم و گفتم:

-من می رم بیرون...

با پنجه به صورتش ضربه ای زد و گفت:

-خدا مرگم بده از اینجا، اگه خانم ببینه...

-حوصله ندارم اونا رو ببینم، می دونی که چقدر...

ادامه ندادم و از پنجره پایین پریدم و پا برهنه از ساختمان دور شدم و تا جایی که راه داشت به سمت چپ رفتم تا به رودخانه انتهای باغ رسیدم. روی یک سنگ نشستم و به آرامش آب و برگهای روی آب که با رقص به جلو می رفتن د خیره شدم و زمزمه کردم:

-مامان مهربون، تو رفتی و منو تنها گذاشتی ... خیلی تنهام، هیچ وقت این همه احساس

تنهایی نکرده بودم، بابا فریدم که منو ندید گرفت و دنبال تو اومد ... آخه این همه

....

اشکهایم بی پروا سرازیر شد. خورشید نور می پاشید، احساس گرما کردم و پاهایم را درون

آب فرو بردم. خنکای آب روحم را نوازش داد، چشمانم را بستم و از سردی آب لذت

بردم. شاید دقایقی طولانی به همین صورت گذشت تا از جا برخاستم و راه آمده را برگشتم. دور از ساختمان روی چمنها زیر یک درخت کاج بلند دراز کشیدم و به آسمان خیره شدم، نور خورشید رقص کنان از لای لای برگهای کاج به صورتم می خورد. گنجشکان مدام می خواندند، کم کم پلهایم سنگین شد....

یک چیزی محکم به صورتم خورد و از جا پریدم. یک توپ بازی سنگین بود که نمی دانم از کجا آمد و مرا از خواب شیرینی که بودم بیدار کرد، نشستم و اطراف را تماشا کردم.

مدتی بعد صدای خنده دخترها از لای درختان شنیده شد، بی اعتنا خودم را به مقابل ساختمان رساندم. حوصله بحث و دعوا نداشتم. روی یک نیمکت چوبی نشستم.

عمه فخری و خواهرش همراه سالار دور میزی نشسته بودند. نمی دانم ساعت چند بود اما آفتاب بی رمق شده بود.

دستی روی صورتم کشیدم، جای توپ می سوخت. دخترها به ما نزدیک شدند و به سمت من آمدند. بلند شدم تا بروم اما صدای اختر، دختر عمه فهیمه را شنیدم:

-دختره ی خل و چل دیوونه!

ایستادم و نگاهش کردم و از روی ناراحتی گفتم:

-آدم خل و چل دیوونه باشه بهتر از اینه که مثل شما خُردِ شیشه داشته باشه!

عمه فخری با تعجب نگاهم کرد و جلو آمد. صدای اختر را شنیدم:

-خاله می بینی این دختر چقدر پررو شده ؟

به سالار که از ما دور بود خیره شدم، داشت نگاه می کرد.

گفتم:

-فقط به احترام عمه فخری و آقا سالار حرفی بهتون نمی زنم و کاراتون و به آقا سالار گزارش نمی دم و گرنه....

-سالومه برو تو.

حرف گوش کن داخل رفتم اما صدای عمه فهیمه را شنیدم:

-انگار این دختر جای همه ما رو گرفته خواهر جان، دیگه جایی واسه ما نیست.

داخل اتاق نشستم و مدتی بعد دراز کشیدم. سالار تمام ذهنم را پر کرد. با همان نگاه سرد و بی روح، با همان چهره پر جذبه و لب های خاموش، انگار که زیر چهره سرد سالار یک دنیا حرف و راز ناگفته بود. خانم وارد اتاق شد و گفت:

-عمه خانم کارت داره!

وقتی وارد سالن شدم همه دور تا دور نشسته بودند. سالار هم حضور داشت و مقابل پنجره پشت به سالن و رو به حیاط نشسته بود. مقابل عمه فخری ایستادم و گفتم:

-عمه جون با من کاری داشتین؟ عمه نگاهم کرد و به سردی گفت:

-از خواهرم و دخترانش عذرخواهی کن!

لحنش جدی بود. با حیرت نگاهش کردم و گفتم:

-عمه جون من که کاری نکردم!

عمه محکم گفت:

-سالومه نشنیدی؟

-خوب اجازه بدین منم حرف بزنم، باور کنید من هیچ بی احترامی به اینا نکردم....

سمیه با لحن بدی گفت:

-انگار تو مشکل شنوایی هم داری نه؟

به سالار چشم دوختم اما او بی حرف مثل یک تکه سنگ به باغ خیره بود. دلم می خواست به جای عذرخواهی فحش و ناسزا نثارشان کنم اما نمی توانستم حرفی بزنم. من زندانی این خانواده بودم و نمی دانستم آن ها چه چیزی از من

می خواهند.

به عمه خیره شدم و سکوت کردم. عمه فخری منتظر چشم به لب هایم دوخت. سکوت بدی فضا را پر کرد. از امی ر هم خبری نبود و صدایش از بیرون شنیده می شد.

خوشبختانه مردها نبودند. صدای عمه دوباره تکرار شد:

-سالومه!

حرفی نزدم. صدای عمه فهیمه این بار بلند تر در فضا پیچید:

-یادت نره که تو کی هستی؟ اگه سالار عزیزم لطف نمی کرد و تو رو نمی آورد الان از

گرسنگی مرده بودی. بی خودی خودت رو به ما نچسبون، دختره کولی بی صفت.

سر بلند کردم و به سالار خیره شدم، انتظار داشتم او از من حمایت کند اما حرفی نزد. دستی به موهای سیاه ش کشید و دوباره تکیه داد. عمه فخری گفت:

- کاری رو که گفتم بکن!

یک بغض سخت گلویم را فشرده، رفتم وسط ایستادم و محکم و بلند گفتم:

- به خاطر تمام توهینهایی که به من کردین معذرت می خوام

.... به خاطر اینکه نامه های شخصی منو خوندید معذرت می خوام به خاطر اینکه به پدر و

مادرم توهین کردین معذرت می خوام ... به خاطر اینکه توی وسایل من همیشه به دنبال

یک وسیله تفریحی می گردین معذرت می خوام به خاطر اینکه به من به چشم یه جذامی

نگاه می کنید بزم معذرت می خوام...

سالار چرخید و نگاهم کرد. عمه فهیمه بلند گفت:

- برو گمشو دختره ی بی شعور، درست مثل اون مادر...

صدای سالار مثل یک بمب در فضا منعکس شد:

- بس کنید!

عمه فهیمه لال شد و دخترها حرفی نگفتند. سالار ایستاد و لنگ لنگان به سمت در خروجی

رفت و همانطور گفت:

- کسی حق نداره اینجا بی احترامی کنه!

بی حرف به سمت اتاق رفتم. از اینکه سالار حرفی نگفت و دعوایی نکرد، راضی بودم. داخل

اتاق نشستم و به آینده تاریکی که در انتظارم بود فکر کردم. غروب وقتی که از اتاق بیرون

آمدم، عمه فهیمه و خانواده اش و دختر بزرگ عمه فخری هم با دو دخترش رفته بودند و

من راضی از رفتن آنها با خیالی آسوده بیرون ساختمان نشستم و به

غروب خیره شدم. باغ در سکوتی خلسه آور فرو رفته بود.

هوا مطبوع و عطر خوش بویی تمام فضا را گرفته بود.

صدای یک پرنده یا چند پرنده به گوش خورد. بلند شدم و بالای ساختمان را نگاه کردم، لک لک ها بودند. با دیدن لک لک ها لبخند روی لبم نشست، هنوز نگاهم به لک لک ها بود که سالار و عمه فخری از دور به ساختمان می آمدند. از سارا و پسرش خبری نبود. عمه بی حرف نشست اما سالار هنوز ایستاده بود. لک لک ها با پای درازشان خستگی از تن بیرون می کردند. به عمه فخری نگاه کردم و گفتم:

-عمه جون اونجا رو ببین!

به سمت انگشت من خیره شد و بی اعتنا گفت:

-چی اونجا قابل توجه هست؟

-لک لک عمه جون!

حرفی نزد، به سالار نگاه کردم، او هم حالا به بام خیره بود، گفتم:

-لک لک ها اگه روی بام یه خونه بشینن یعنی خوشبختی و خبر خوش آوردند!

عمه سرش را تکان داد گفت:

-این خرافات چیه سالومه؟

-مادرم همیشه می گفت که....

عمه چنان نگاهم کرد که دیگر ادامه ندادم. مدتی بعد لک لک ها پر کشیدند و رفتند.
عمه گفت:

-لابد الان خوشبختی از من دور شد!

خندیدم و گفتم:

-نه، اونا نشستند!

عمه ایستاد و گفت:

-آگه به جای این چرت و پرت ها روی رفتارت بیشتر دقت کنی بهتره، خواهرم و بقیه دلخور از اینجا رفتند!

عمه داخل رفت. به سالار خیره شدم و گفتم:

-پاتون خوبه پسر عمه؟ بی آنکه

نگاهم کند گفت:

-خوبه!

چرخید، نگاهش به من افتاد و باز نگاهش چنان پر جذبه و هیكلش چنان تنومند بود که ترسیدم و بی آنکه بخواهم از جا پریدم. سالار نگاهم کرد و خشم از نگاهش شعله کشید، بعد سرش را تکان داد و داخل رفت. بلند گفتم:

-بازم منو ببخشین!

خنده ام گرفت، دلم نمی خواست از کسی که این همه می خواستمش بترسم اما جذبه سالار چنان بود که مرا می ترساند.

صبحانه را هم مثل شام به تنهایی خوردم. وقتی به پذیرایی برگشتم، عمه فخری نشسته بود. گفت:

-پای سالار رو باز می کنی؟ سرم را تکان

دادم و گفتم:

-بیدار هستن؟

بلند شد و گفت:

-خیلی وقته، سالار صبحهای زود بیدار می شه!

به سمت اتاق سالار رفتم، در زدم و مدتی طول کشید تا صدای بم و گیرای سالار را محو شنیدم:

-بفرمایین!

داخل رفتم و عمه پشت سرم داخل شد. سالار با پیراهن آستین کوتاه مشکی و یقه بازش زیباتر از همیشه بود. هی چ وقت او را با این لباس ندیده بودم. شلوار ورزشی سفید رنگی به پا داشت. سلام کردم، پاسخ داد. عمه گفت:

-می خواد پات و باز کنه پسرم!

سالار هیچ حرکتی نکرد، جلو رفتم و پایین تحت روی زمین نشستم. پاچه شلوار سالار را بالا زدم و باند را باز کردم و گفتم:

-عمه جون بگین آب ولرم بیارن!

عمه بیرون رفت، خمیر روی پای سالار را برداشتم و گفتم:

-درد دراه؟

سرش را به علامت منفی تکان داد. انگشت بزرگش را تکان دادم و گفتم:

-حالا؟

دوباره سرش را تکان داد، لبخند زدم و گفتم:

-خیلی خوبه! خدا رو شکر!

خانم به همراه سارا وارد اتاق شدند. با آب ولرم پای سالار را ماساژ دادم و باقی خمیر را از روی پایش شستم. وقتی پایش را خشک کردم، بلند شدم و گفتم:

-می تونید حالا با خیال راحت راه برین.

سالار نگاهم کرد و سرد و کوتاه گفت:

-ممنون!

از اتاق بیرون رفتم، مدتی طول کشید تا همگی بیرون آمدند.

وقتی همه روی میز و صندلی های بیرون ساختمان نشستند، عمه فخری رو به سالار گفت:

-سالار جان نمی ریم پسرم؟ سالار حرفی

نزد. سارا گفت:

-عصر اگه بریم خوبه!

سالار نگاهی به اطراف انداخت. دوست داشتم بگویم نه، اما می دانستم که همه آماده رفتن

هستن. صدای سالار گوشم را نوازش داد:

-فردا صبح!

کسی دیگر روی حرف او حرفی نزد. خوشحال از اینکه یک شب دیگر را آنجا خواهم ماند،

لبخند زدم و بلند شدم تا به سمت چشمه بروم. کفشهایم را در آوردم و دویدم، آنقدر تند

که نفسم برید. وقتی صدای آب را شنیدم روحم شاد شد، بهترین موسیقی طبیعت صدای آب

بود. پاهایم را داخل آب فرو کردم و چشمانم را روی هم گذاشتم. از صدای آب و پرندگان

و آن هوای مطبوع غرق لذت شدم و زمزمه کردم:

-مامان مهربون جای تو خیلی خالی، بابا فرید دوستت دارم، همیشه!

مدتها نشستم و لذت بردم، تا اینکه صدای گامهای سنگین آشنایی قلبم را به رقص در آورد. سر بلند کردم، سالار بود که می آمد. به احترامش ایستادم، نگاهم کرد. گفتم:

-اینجا خیلی قشنگه پسر عمه!

حرفی نزد. گفتم:

-این همه راه رو تا اینجا اومدین برای پاتون خوب نیست!

بازم حرفی نزد، با دست به سنگی اشاره کردم و گفتم:

-اینجا بشینید!

و خم شدم و با دست روی سنگ را پاک کردم. سالار نشست و نگاهش را به آب زلال دوخت. گفتم:

-این چشمه خیلی قشنگه!

باز هم سکوت، کاش حرف می زد. دلم از دیدن حالت پر غرورش لرزید. بلند شدم و چند قدم راه رفتم، وقتی دوباره برگشتم سالار به همان حالت بود. گفتم:

-پسر عمه، شما از حرف زدن بدتون میاد؟

سر بلند کرد و نگاهم کرد، نگاهش هیچ حرفی نداشت. وقتی چیزی نگفت گفتم:

-من همیشه ساعتها با، بابا فرید حرف می زدم ... اون قدر که بابا فریدم سرش درد می گرفت...

سالار هنوز نگاهم می کرد، ادامه دادم:

-ببخشید اگه پر حرفی می کنم! هیچ کس...

ادامه ندادم، یعنی از ادامه دادن حرفم ترسیدم. سالار نفس عمیقی کشید و دستانش را در هم قلاب کرد و نگاهش را به نگاهم دوخت. انگار به دنبال یک چیز یا یک کس گمگشته می گشت و آن را نمی جست. وقتی آن همه مستقیم و

نزدیک نگاهم می کرد زانوهایم می لرزید و عرق روی پیشانی ام می نشست. عقب رفتم و به درختی تکیه دادم و مدتی در آن سکوت دیوانه وار تماشایش کردم، به آب زلال خیره مانده بود. از این همه سکوت خسته شدم، دوباره به سمت سالار رفتم و گفتم:

-پسر عمه!

دوباره سر بلند کرد و نگاهم کرد، یک آن تمام تنم داغ شد.

به سختی لبخند زدم و گفتم:

-شما از حرف زدن من ناراحت می شین؟

بلند شد و گامی به جلو برداشت وقتی نزدیکم ایستاد. از دیدن آن همه جذبه و سختی،

ترسی ناشناخته باز به دل م چنگ زد. دستش بالا آمد اما من به سرعت عقب رفتم، از

دیدن حرکت متحیر شد. لب هایش آماده گفتن بود اما من با حرکت او را رنجاندم، چون

به سرعت و با نگاهی سرزنش بار از من دور شد. عطر تنش مشامم را پر کرده بود،

وقتی به خود آمدم که چند متری از من دور شده بود. به سرعت دویدم، آنقدر تند که وقتی

پشت سرش رسیدم، ایستاد و برگشت. وقتی خستگی و نفس نفس زدنم را دید، با لحن

خشکی گفت:

-این جا کفشی برای شما پیدا نمی شه؟

به پاهایم خیره شدم و از خجالت سرم را پایین انداختم.
صدایش مثل گوش نوازترین آهنگ ها در گوشم پیچید:
- حیوونی دنبال شما کرده ؟ خندیدم و
گفتم:

- نه، اوادم تا به شما برسم....

ساکت سرش را چرخاند و چند قدم جلو رفت. از پشت به او خیره شدم. خدایا چقدر این
مرد اخم آلود و سرد را می خواستم، گفتم:

- من معذرت می خوام، مثل آدمای احمق بازم شما رو رنجوندم؟
حرفی نزد، گفتم:

- من..

دستش بالا آمد و با خشونت گفت:

- لازم نیست چیزی بگین.

و به راهش ادامه داد. وقتی دور شد بلند گفتم:

- منو به خاطر رفتارهای احمقانه ام ببخشید!

سالار دور شد و من با یک لبخند دور شدنش را نگاه کردم تا آنجایی که از مقابل چشمانم
محو شد.

با امیر مشغول بازی و دویدن بودیم که سارا بیرون آمد و بلند گفت:

- امیر!

امیر به سمت مادرش نگاه کرد. سارا خطاب به امیر که منظورش من هم بودم، گفت:
-مادربزرگ می گه بیابین داخل.

با امیر سمت ساختمان رفتیم. به محض اینکه داخل پذیرایی شدیم، عمه فخری گفت:

-سالومه این چه سر و وضعی واسه ی خودت درست کردی؟ تو فکر می کنی بچه
ای؟

حرفی نزدم، اما خودم می دانستم پاهایم و تمام لباسم کثیف است. به سمت حمام می رفتم
که سالار از اتاقش خارج شد، با دیدنم لحظه ای مکث کرد و دوباره به راهش ادامه داد.

لباس عوض کرده و خودم را مرتب کردم و به پذیرایی
برگشتم. شوهر سارا هم آمده بود، البته برای بردن سارا و پسرش. شام در محیطی ساکت
صرف شد و سالار در تمام مدت اخم کرده بود و حتی یک کلمه هم حرف نزد.

دقایقی بعد از شام آنها رفتند و باز من ماندم و عمه و سالار، با رفتن آخرین مهمانان
در سکوت فرو رفت.

عمه

مدتی بعد به اتاقش رفت، خانم مشغول جمع کردن میز بود.

سالار در سکوتی سنگین به نقطه ای دور خیره شده بود.

نگاهش کردم، وقتی حواسش نبود مدتها نگاهش می کردم و لذت می بردم. سالار قلبم را پر

کرده بود، آنقدر زیاد که غم از دست دادن پدر و مادرم کمتر عذابم می داد و روز به روز

محوتر می شد. حالا سالار امید باز کردن

چشمهایم در هر صبح بود و قلبم با آمدن هر غروب، او را می خواست. ساعتها تماشایش می کردم و او متوجه نمی شد. یک لحظه سالار سر برگرداند و نگاهم کرد، بلند شدم و با گفتن شب به خیر به اتاق پناه بردم. با دیدن نگاه سالار قلبم طوری می تپید که دیگر هیچ چیز نمی فهمیدم و می ترسیدم حرفی از دهانم خارج شود.

کنار پنجره ایستادم و به شب خیره شدم. از میان شاخه های پیچ در پیچ و ### یک نسیم ملایم به سمت آمد و

صورتم را نوازش داد. دلم می خواست بیرون بروم اما از سالار می ترسیدم. اگر مرا آن موقع شب در حال بیرون رفتن می دید حتما فریادی بلند بر سرم می زد، ولی باز وسوسه شدم و از پنجره بیرون رفتم. صدای جیرجیرک ها مثل یک آواز دائمی به گوش می رسید و آسمان پر بود از ستاره های پر نور. انگار آسمان این باغ زیباتر از همه جا بود. روی چمن های مرطوب نشستم و به آسمان خیره شدم.

یک لحظه دلم گرفت، از دوری پدر و مادرم، از دوری گلی و از این همه تنهایی، وقتی به خود آمدم که صورتم خیس از اشک بود. روز به روز علاقه من به سالار بیشتر می شد و ورشته محبت، محکم تر و من می ترسیدم. تنها کسی که مرا از ته دل دوست داشت گوهر بود و میلاد، اگر روزی عمه فخری می فهمید که من به سالار نظری دارم حتما بی معطلی مرا از خانه بیرون می انداخت، پس چه بهتر

بود که می رفتم اما سالار اجازه نمی داد. چند بار گفتم، او نمی خواست، چرا، نمی دانم. ماه مثل یک چراغ همه جا را روشن کرد، نفس بلندی کشیدم و اشکهایم را پاک کردم.

صدای گامهای کسی را حس کردم . یک نگاه سنگین که پشتم را داغ می کرد. سرم چرخید و سالار را بالای سرم دیدم. چشمانش در آن سیاهی برق می زد. یک لحظه زبان م بند آمد و دلم زیر و رو شد. رویم را برگرداندم، منتظر سرزنش بودم اما سکوت طولانی شد تا اینکه صدای سالار در

فضای باغ طنین انداخت:

-شما تا حالا شده بخوابین؟

لحنش سرزنش بار و محکم بود. بی آنکه نگاهش کنم، از جا بلند شدم و گفتم:

-آره، هر شب می خوابم!

-از پنجره اومدین بیرون؟ حرفی نزدم، محکم و

تلخ گفت:

-بار آخر باشه از پنجره میان داخل باغ!

برگشتم و نگاهش کردم. در آن سیاهی شب و عطر سنگین گیاهان سالار مثل یک مجسمه

سرد و بی روح ایستاده و تماشا می کرد. گفتم:

-شما هم خوابتون نبرد؟

پاسخی نداد و بی اعتنا به من جلو رفت. از این همه بی

اعتنایی او دلم به درد آمد. کنار در ایستاد و منتظر ماند تا من

داخل بروم. وقتی از کنارش می گذشتم، گرمای تنش را حس کردم.

روز بعد، نزدیک ظهر بود که به سمت تهران حرکت کردیم. در تمام طول مسیر برگشت هیچ کس حرفی نزد، حتی عمه فخری با سالار. از آن همه سکوت و خستگی شب گذشته، خیلی زود خوابم برد و با تکانه‌های عمه فخری از جا پریدم و دیدم داخل حیاط بزرگ سنگی عمه فخری هستم.

باز هم پاییز سرد و غم‌انگیز از راه رسید، بیشتر از یکسال بود که در آن خانه زندگی می‌کردم. روزهایم در سکوت و تنهایی می‌گذشت، تنها نامه‌ی گلی مرهم دل تنهایم بود. از وقتی از آن باغ سر#### در آن دره سر#### برگشته بودیم دوباره همان احساس کسالت و خواب‌آلودگی در من ایجاد شده بود. میلاد سرش با درس و کلاس نقاشی سرگرم بود و هر غروب ساعتی را با او می‌گذراندم. گلی در هر نامه‌اش اصرار می‌کرد به دیدنش بروم یا آنجا بیایند، اما نه سالار اجازه رفتن به من می‌داد و نه من می‌خواستم گلی عزیزم به آنجا بیاید، می‌ترسیدم به آنها توهین کنند یا حرفی بزنند. من که نوه‌ی این خانواده بودم با من مثل یک بیمار یا دیوانه رفتار می‌کردند و ای بر گلی و یار محمد!

هوا سرد بود و من بالای ایوان روی یک صندلی نشسته و به برگ‌های خشک خیره شده بودم. عمه فخری سرما خورد و در رختخواب افتاده بود. سالار هم مثل هر روز سر کار بود. به علت باز شدن مدارس، دخترهای عمه نمی‌آمدند و همچنین فصل دانشگاه که دخترهای عمه فهیمه می‌رفتند.

بادی شروع به وزیدن کرد و صدای خش‌خش برگ‌ها تمام حیاط را پر کرد. احساس سرما می‌کردم اما حال بلند شدن را نداشتم، مثل پیزن‌های از کار افتاده و بی‌کار از صبح تا شب لب ایوان می‌نشستم و حیاط را تماشا می‌کردم. تنها سرگرمی من میلاد بود، بقیه‌وقت‌م را بیهوده

تلف می کردم. میلاد مرتب برایم کتاب می آورد و من شبها ساعتی را به مطالعه می گذراندم، آن هم به زور و اصرار میلاد، حوصله ی خواندن را هم نداشتم. گاهی ظهرها که سالار نبود، بیشتر دلم می گرفت. نگاهم به آسمان ابری بود که در حیاط باز شد و ماشین زیبا و لوکس و گران قیمت سالار که حتی اسمش را نمی دانستم وارد حیاط شد. تا وقتی سالار از پله ها آمد تکان نخوردم. وقتی بالا رسید، ایستادم و سلام کردم. نگاهش بی اعتنا روی صورتم نشست و پاسخ داد، سالار با آن پالتوی کوتاه و خوش دوخت، چهار شانه تر نشان می داد. هنوز نگاهش می کردم که ه گفت:

- شما دنبال در دسر هستین؟ با حیرت تماشایش کردم.
ادامه داد:

- توی این هوای سرد حتما باید سرما بخورید؟

بی حرف به سمت در رفتم، به اخلاق تند سالار و به بهانه های پی در پی او عادت کرده بودم و دلخور نمی شدم چون دوستش داشتم. کنار در ایستادم تا سالار اول وارد شد، به محض ورودش پرسید:

- مادر کجاست؟

به در اتاق اشاره کردم و گفتم:

- عمه توی اتاقشون هستن، صبح دکتر اومد ... حالشون بهتره!

سالار به سمت اتاق عمه رفت و وارد اتاق شد. نیم ساعت بعد بیرون آمد و روی مبل نشست و گفت:

-به گوهر خانم بگو غذای مادر و بیره داخل اتاق!

در حالی که برای آوردن چای می رفتم گفتم:

-گوهر خانم رفته غذای میلاد رو بده، خودم برای عمه غذا می برم!

وقتی فنجان چای را مقابل سالار گذاشتم نگاه کرد. کاش هیچ وقت نگاهم نمی کرد، هر وقت این طوری نگاهم می کرد تمام تنم می لرزید و حالم دگرگون می شد. هنوز نگاهم می کرد و گفتم:

-تا داغ بفرمایین!

فنجان را برداشت و چایش را آرام آرام خورد، گاهی از بالای فنجان نگاهم می کرد. وقتی چایش تمام شد، به خود جرات دادم تا تصمیمی که روزها قبل گرفته بودم به زبان بیاورم.

-پسر عمه؟

سر بلند کرد، گفتم:

-می شه اجازه بدین من چند روز برم؟

تکیه داد و دستهایش را پر غرور در دو طرف مبل قرار داد و پرسید:

-کجا؟

لبم را تر کردم و گفتم:

-خونه ... پیش....

حرفم را قطع کرد و گفت:

-یکبار قبلا در مورد حرف زدیم، نه؟ جلوتر رفتم و گفتم:

-پسر عمه ... اگه....

بلند و محکم گفت:

-سالار عادت نداره یه حرف رو دو بار تکرار کنه، روشنه؟ لحنش و صدایش چنان محکم و سخت بود که اشک بی

اختیار روی گونه هایم فرود آمد. سالار اشکهایم را دید ام ا حرکتی نکرد. بلند شد و گفت:

-غذا آماده س؟

به سمت آشپزخانه رفتم و مدتی بعد میز آماده بود تا سالار بنشینند. وقتی نشست، گفت:

-پس چرا نمی شینین؟

در حالیکه چند قدم دور می شدم گفتم:

-من سیرم، اشتها ندارم....

دستانش را روی میز گذاشت و گفت:

-غذای مادر رو که دادین برگردین سر میز!

در حالی که از عصبانیت دلم نمی خواست فریاد بزنم به سمت اتاق عمه فخری رفتم.

عمه بی حال و رنگ پریده روی

تخت افتاده بود. بلندش کردم و غذا را مقابلش گذاشتم، گفت

:

-غذای سالار رو دادی؟

-گوهر خانم رفته غذای میلاد و بده، میلاد هم سرما خورده، من غذا رو گذاشتم و الان پسر

عمه دارن می خوردن!

حرفی نزد. گفتم:

-کمک کنم بخورین؟

سرش را تکان داد. وقتی به سمت در می رفتم پرسید:

-سارا یا سمیه زنگ نزدن؟ ایستادم و گفتم:

-چرا با گوهر حرف زدن، سارا خانم گفتن امیر گلو درد داره و سمیه خانم هم گفتن

مهمان دارن و نمی تونن بیان!

عمه ناراحت شد اما به روی خودش نیاورد، گفتم:

-عمه جون هر کاری داشتین به من بگین!

و از اتاق خارج شدم. آن سوی میز سمت چپ سالار نشستم، هنوز شروع نکرده بود. گفت:

-مادر غذا می خوره؟ آهسته گفتم:

-بله!

در سکوت مشغول خوردن شدم، اما گاهی زیر چشمی او را تماشا می کردم. وقتی دست از

غذا کشید، گفت:

-چای آماده س؟ بلند شدم،

گفت:

-اول غذا رو تموم کنید!

لحن و کلامش چنان بود که به هر کس یکبار هر حرفی را می زد، دیگر جرات مخالفت را

نداشت. نشستم و به زور باقیمانده غذایی را تمام کردم.

بعد از خوردن چای به اتاقش رفت، من به اتاق عمه رفتم تا داروهایش را سر ساعت بدهم. وقتی خوابید از اتاق عمه خارج شدم و میز را جمع کردم. برای شستن ظرفها خود گوهر آمد و اجازه نداد بشورم. از پله ها بالا رفتم، وقتی روی پاگرد رسیدم سالار کنار در اتاقش ایستاده بود.

بلند گفت:

- فکر می کنی برای شما چند بار یک حرف را تکرار کرد؟ از سمت پله هایی که به اتاق منتهی می شد بالا رفتم و گفتم

:

- پسر عمه، من کاری کردم؟

دستش دراز شد و به پاهایم اشاره کرد. فهمیدم از صدای دمپایی هایم ناراحت، می دانستم از شنیدن صدای بلند روی پله ها بیزار است. گفتم:

-بخشید!

بعد خم شدم و دمپایی هایم را از پای بیرون آوردم. به اتاقم رفتم و روی تخت دراز کشیدم و به عکس پدر و مادرم خیره شدم. دستی روی عکس کشیدم و گفتم:

-مامان چه کار کنم نمی ذاره، دلم براتون تنگه، برای گلی اما سالار نمی ذاره، چون سالار ... نمی دونم این همه حق و

کی به اون داده؟ دلم می خواد فرار کنم اما هیچ کجای این شهر رو بلد نیستم ... بابا فرید کمکم کن...

از یک طرف علاقه زیاد من به سالار و از طرفی دلتنگی، باعث می شد که این روزها دائم گریه کنم. خانه در سکوتی سنگین گم بود، مقابل آئینه خودم را مرتب کردم و از اتاق خارج شدم. وقتی وارد خانه ی گوهر شدم، میلاد داشت سرفه می کرد. با دیدنم لبخند بی رمقی زد و سلام کرد، مقابلش روی یک صندلی چوبی نشستم. گوهر برای آوردن چای بیرون رفت. میلاد نگاهم کرد، گفتم:

-بهتر شدی؟

سرش را تکان داد. رنگش زرد بود، گفت:

-چته؟

میلاد پسر باهوشی بود، خیلی زود می فهمید. با میلاد راحت بودم. گفتم:

-هیچی!

خندید و پرسید:

-دوباره گریه کردی؟ سرم را تکان دادم

و گفتم:

-وقتی دلم می گیره وقتی حتی یک ثانیه هم به من اهمیت نمی دن ... خوب چاره ای ندارم جز اینکه گریه کن مسالار نمی ذاره برم، یک سال بیشتر ... دائم بهانه می گیره شدم به

گوهر وارد اتاق شد و با به دنیا مهربانی گفت:

-سالومه، عمه خانم خوابید؟

-آره!

گوهر از اتاق خارج شد. لب تخت میلاد نشستم، دستش جلو آمد و روی دستم قرار گرفت و آهسته گفت:

-اینقدر غصه نخور، درست می شه!

-چه طوری میلاد؟ من اینجا رو دوست ندارم ... من ...

با لحن کنایه آمیز گفت:

-آدماشم دوست نداری؟

نگاهش کردم، در نگاهش هزاران سوال بود. گفتم:

-بعضی وقتا حقیقت اون طور که باید مهم نیست و گفتنش هیچ فایده ای نداره! « پدرم همیشه می گفت وقتی حرفی می خوایی بزنی فکر کن بین ضرورت داره، حقیقت داره، محبت داره؟ اگه ضرورت داشت و حقیقت داشت اما محبت نداشت هرگز نگو!»!

خندید و دستم را فشرد و گفت:

-من و مامان چی از ما هم...

ضربه ای روی سرش زدم و گفتم:

-الکی حرف ها رو قاطی نکن ... خودت می دونی منظور من چیه ... لوس!

بلند خندید و دستی روی پاهایش کشید، پاهایی که هیچ حسی نداشت. نگاهم به پاهای لاغر

میلاد خیره شد، صدایش شاد و بی خیال گوشم را پر کرد:

-می خوای روی پاهای من بزنی تا دلت خنک بشه؟ خندیدم و نگاهش کردم.

گفت:

-با یک دست شطرنج چه طوری؟

بلند شدم و بساط شطرنج را چیدم، با اینکه تا حدودی بازی را یاد گرفته بودم اما با زهم مهارت میلاد را نداشتم و او مثل همیشه از من می برد. نفهمیدم چقدر زمان گذشت که از خانه گوهر بیرون آمدم و داخل نشیمن نشستیم. هی چ

صدایی نمی آمد. روی یک مبل نشستیم و مدتی بعد صدای سرزنش آلود سالار تمام تنم را لرزاند:

-معلوم هست شما کجایی؟

از جا پریدم و نگاهش کردم، مستقیم و اخم آلود نگاهم کرد و گفت:

-از این به بعد هر وقت خواستن از این قسمت بیرون برید قبلش خبر بدین و اجازه بگیرین!

جرات هیچ اعتراضی نداشتم. سالار خشم آلود و عصبانی به سمت در رفت. گفتم:

-چای نمی خورین؟

بی اعتنا به من خارج شد، حتی قهر و اخم سالار هم برایم شیرین بود. دوستش داشتم و دیدن او در هر لحظه و در هر مکان دلم را آرام می کرد و با همان آهنگ آرام و سردی که در حرف زدنش بود، دلم را می لرزاند. عطر سالار که حالا به خوبی آن را می شناختم بهترین بویی بود که حس می کردم، عطر مخصوص خود او بود. غروب آن پاییزی دلگیر، سارا و سمیه بدون بچه هایشان به دیدن عمه فخری آمدند. حدود یک ساعت داخل اتاق عمه نشستند و بعد بیرون آمدند. وقتی از اتاق خارج شدند، من داخل پذیرایی روی مبل نشسته و روزنامه می خواندم. سمیه با دیدنم بی ملاحظه گفت:

-به جای روزنامه خوندن می تونی برای مامان یه لیوان آبمیوه ببری!

روزنامه را روی میز گذاشتم و ایستادم. دوباره صدای پر کینه اش فضا را پر کرد:

-من نمی دونم سالار چه فکری کرده که این دختره ی دست و پا چلفتی رو آورد اینجا!

سارا بی حرف فقط نگاهم کرد. به چشمان ریز و بادامی سمیه خیره شدم، نزدیک آمد و با نفرت تمام دستش را روی صورتم گذاشت و گفت:

-مثل خیره سرها به من زل نزن و برو کمی اتاق مامان رو مرتب کن!

بعد آهسته تر از قبل گفت:

-خیال نکن پاتو گذاشتی تو این خونه دیگه شدی یه آدم درست و حسابی، تو هنوز هم همون دختر کولی پاپت ی هستی، فهمیدی؟

سرم را تکان دادم و گفتم:

-بله فهمیدم!

ایستادم تا آنها از در خارج شدند. بعد از رفتن آن دو، گوهر از آشپزخانه خارج شد و با مهربانی ذاتی اش گفت:

-دلخور نباش ... ولشون کن اینا رو....

در حالی که تنم از خشم می لرزید، گفتم:

-امشب دوباره می رم با سالار صحبت می کنم ... اگه این

بار دیگه بگه نه ... فرار می کنم و به یار محمد می گم بیا د دنبالم ... نمی خوام این جا...

گوهر دستش را روی شانه ام گذاشت و گفت:

-دختر خوشگل جوش نکن، توکل کن به خدا ... اصل کار آقا سالار که کاری به کارت نداره و عمه فخری هم خدا رو و شکر اذیت نمی کنه ... تازه من که خیال می کنم عمه خانم یه جورایی دوستت داره!

خندیدم و گفتم:

-لازم نیست واسه ی دلخوشی من این حرف ها رو بزنی، من خودم روز اول همه چیز و از زبون عمه فخری شنیدم.

نیم ساعت بعد عمه فهیمه و دختر بزرگش انیسه برای ملاقت عمه آمدند. این بار عمه از اتاقش بیرون آمد و داخل پذیرایی نشست. هنوز نشسته بودند که سالار آمد و کنار عمه نشست، ساکت سنگین یک سلام کوتاه گفت و لم داد.

مدتی بعد احسان به دنبال آنها آمد، اما دیگر اجازه ورود به آن خانه نداشت. همان داخل کوچه منتظر شد تا آن دو رفتند. عمه به سختی از جا بلند شد و گفت:

-سرم خیلی درد می کنه نمی تونم بشینم ببخش سالار جان!

سالار نگاهی به مادرش کرد و با لحن آرامی گفت:

-من که گفتم از رختخواب بیرون نیاین!

عمه نگاهی به من انداخت و گفت:

-سالومه ... یه لیوان آب بیار وقت قرص هامه!

وقتی از اتاق عمه خارج شدم سالار رفته بود، تصمیم گرفتم بار دیگر با او صحبت کنم.

گوهر سینی چای و یک ظرف میوه در دستش بود. با دیدنم گفت:

۱- پس چرا آقا سالار منتظر چایی نشد!

سینی را از دستش گرفتم و گفتم:

-من می برم!

گوهر خواست اعتراضی کند اما من سریع از او دور شدم.

صدای گوهر، آهسته به گوشم خورد:

-عصبانیش نکنی سالومه عزیزم، آرام برو!

پشت در اتاق سالار مکث کردم و در زدم، صدای خسته و آرام او از پشت در گوشم را

نوازش داد:

-بفرمایین!

داخل رفتم و در را پشت سرم بستم. سالار روی یک کاناپه با حالتی راحت نشسته بود. بلوز

پاییزی یقه هفتی به رنگ خاکستری به تن داشت. نگاهم کرد، با آرامش جلور رفتم و سینی

را روی میز گذاشتم. وقتی ایستادم باز نگاهم کرد، نگاه چشمان پر رازش دلم را

کرد. نفس عمیقی کشیدم و منتظر شدم. سالار لب گشود:

-ممنون!

دستانم را

در هم

گره

کردم و

گفتم:

-پسر عمه می خواستم باهاتون حرف بزنم اگر....

دستش بالا آمد و صریح و بی پرده گفت:

-برید بیرون!

اگرچه از لحن کلامش رنجیدم اما ایستادم و نگاهش کردم. پا روی پا انداخت و تکیه داد و گفت:

-شنیدی؟

-شنیدم اما گفتم که می خوام با شما حرف بزنم، خواهش می کنم پسر عمه!

حرارت مطبوعی تمام تنم را فرا گرفت. عطر سالار، صدای گیرایش و چهره اخم آلود و سردش را می خواستم. حالا احساس پدرم، احساس مادرم را درک می کردم و با تمام وجود حس می کردم. صدای سالار دوباره اتاق را پر کرد:

-من نمی فهمم چرا هر بار باید برای شما چند بار تکرار کرد اگه راجع به رفتن که باید بگم سالار یه بار حرف می زنه....

جلوتر رفتم و مقابلش ایستادم و گفتم:

-ترو خدا پسر عمه ... من می خوام برم.... من این جا...

صدای بلند سالار مثل انفجار بمب در فضای اتاق طنین انداخت:

-بس کنید!

صدا در گلویم گم شد و اشک بی اختیار روی گونه هایم

لغزید، هنوز ایستاده بودم که صدای سالار دوباره در فضا پیچید:

-چرا این همه اصرار به رفتن دارین؟

به آکواریم بزرگ و زیبایی مقابلم خیره شدم و گفتم:

-دلم برای پدر و مادرم تنگه!

حالا سالار داشت در اتاق قدم می زد. گفت:

-اونا که مردن! برای یه مشت خاک دلتون تنگ می شه؟ برگشتم و نگاهش کردم، حرفی

برای گفتن نداشتم. دستانش را روی سینه در هم قلاب کرد و به دیوار تکیه داد و گفت:

-من هنوز نشده حرفی رو دو بار تکرار کنم اما شما مجبورم می کنین و من اصلا از این

رفتار خوشم نمی آد و نه از

حرف زدن زیاد ... تا عصبانی نشدم برید بیرون و دیگه ام راجع به رفتن فکر نکنین!

در حالی که دستم را روی آکواریوم می کشیدم گفتم:

-چرا نمی ذارین برم؟

سالار جلو آمد و مقابلم ایستاد، آنقدر نزدیک بود که عطر تنش، گرمای وجودش را حس

می کردم. سرش خم شد و نگاهم کرد، بعد گفت:

-دیگه نمی خوام چیزی بشنوم!

-اما من می خوام بشنوین!

دستش با سرعت بالا رفت تا روی صورتم فرود آید اما در بین آسمان و زمین دستش

ثابت ماند، از ترس چشمانم را بستم و عقب رفتم.

چقدر این مرد برایم ترسناک می نمود. صدای سالار گوشم را پر کرد:

-لاله الاالله استغفرا....

چشم باز کردم، اما زبانم انگار لال شده بود!

سرم گیج رفت، چشمانم را روی هم گذاشتم تا بتوانم نفس بکشم. چند ثانیه روی زمین نشستم و وقتی نفسم با لا آمد، با بغضی در گلو گفتم:

-شما خیلی بی رحم هستید!

سالار پشت به من داشت، پهنای شانه اش را می دیدم. گفت

:

-دیگه نمی خوام حتی یه کلمه هم بشنوم!

لحنش محکم بود. از اتاق او خارج شدم و به اتاقم پناه بردم. آنقدر گریه کردم که چشمانم شروع به سوختن کرد.

سالاری که من می خواستم یک انسان سرد و سخت بود، اگر مادرم عاشق شد، عاشق مردی شد که مهربان بود و دل رحم، اما من دل به مردی دادم که نه محبت می دانست و نه عاطفه، دستور، بهانه، فریاد تنها چیزی بود که سالار می دانست. با غروری که شکسته بود آه کشیدم. موقع شام وقتی گوهر دنبالم آمد بیرون رفتم. وقتی وارد اتاق شد، پشت به او روی تخت داشتم. برای اینکه نزدیک تر نشود گفتم:

-سیرم، حالم خوب نیست!

از اتاق بیرون رفت اما در را نبست. پتو را روی سرم کشیدم، مدتی بعد صدایی شنیدم. سرم را از زیر پتو بیرون آوردم و گفتم:

-گفتم که نمی خوام!

گوهر شانه ام را گرفت و گفت:

-آقا سالار گفت منتظر هستن شما میز و بچنین!

روی تخت نشستم. گوهر با حیرت نگاهم کرد و گفت:

-چشمات چی شده بذار ببین م!

-چیزی نیست!

خودم را مقابل آئینه مرتب کردم و دمپایی به پا کرده و از اتاق خارج شدم. از روی عمد دمپایی هایم را محکم روی پله ها می کوبیدم تا صدا ایجاد کند. وقتی به میز رسیدم سالار پشت میز سر جای همیشگی نشسته بود. نگاهم نکرد.

ظرف ها را از داخل آشپزخانه برداشتم و شروع به چیدن میز کردم. در تمام مدتی که میز را می چیدم سالار حتی ثانیه ای سر بلند نکرد. وقتی عمه فخری آمد و نشست، من هم نشستم و هر سه ساکت مشغول شدیم. اما چیزی از مزه آن برنج و خورش نفهیدم.

-سالومه چرا بازی می کنی؟

صدای عمه بود که گرفته تر از هر زمان دیگر بود. نگاهش کردم و گفتم:

-سیر شدم.

عمه سرش را پایین انداخت، اما به سرعت سر بلند کرد و پرسید:

-چشمات چی شده؟

به عمه خیره شدم، احساس کردم سالار نگاهم می کند. دلم می خواست بلند بگویم که از

دست شما و پسر تون دیوانه شدم، اما نفس کشیدم و آرام گفتم:

- کمی سرم درد می کنه!

عمه با دقت نگاهم کرد و دوباره گفت:

- سالومه چقدر باید بهت گفت که مثل بچه ها رفتار نکنی، اون قدر بالا و پایین می پری که خیس عرق می شی بعد م که هوا سرده...

حرفی نزدم، نگاهم به چشمان سیاه سالار خیره ماند. عجیب بود به جای آنکه از او دلخور یا منتفر باشم، دلتن گ نگاهش بودم. انگار چیزی در قلبم اضافه شد، انگار همه چیز در وجودم منجمد شد و زمزمه ی مبهمی در گوش م پیچید. نگاه سالار چشمانم را نوازش داد، اگرچه نه مهربانی

داشت و نه گرمایی. انگار در سکوت سنگین سالار و نگاه بی حرفش یک صدایی بود که باید می شنیدم، صدای عمه موجب شد که نگاه از او بگیرم.

- سالومه غذا تو تموم کن!

بلند شدم و بی حرف مشغول جمع کردم ظرفها شدم. عمه گفت:

- پس گوهر خانم کجاست؟

- توی آشپزخونه، دستش بنده حتما!

وقتی به آشپزخانه رفتم گوهر خانم داشت گاز را تمیز می کرد. با دیدنم لبخند زد و گفت:

- دستت درد نکنه!

- خواهش می کنم کاری نکردم!

وقتی برگشتم، گوهر هم پشت سرم آمد و یک فنجان چای آورد. سالار نگاهش به نقطه ای دور خیره مانده بود. عمه سرفه می کرد و آهسته حرف می زد، سالار سر به زیر گوش می داد. وقتی عمه ایستاد رو به من گفت:

-سالومه برام آب بیار!

دلم نمی خواست با سالار تنها باشم، بنابراین بلند شدم و به آشپزخانه رفتم. بعد داروهای عمه را دادم و اتاقش را کمی مرتب کردم و از آنجا خارج شدم.

از روی عمه با سر و صدا از پله ها بالا رفتم، هنوز دستگیره ی در اتاق را نگرفته بودم که صدای قدم های سالار به

گوشم خورد. برگشتم و بی آنکه بخواهم او را دیدم که با خشمی آشکار نگاهم می کند، دلم لرزید و دستم به در قلاب شد. صدایش پیچید:

-بیابین اینجا دختر خانم!

و داخل اتاقش رفتم. مدتی مردد ایستادم، اما بالاخره قدم برداشتم و به سمت اتاق سالار رفتم. قلبم مثل یک پرند زخمی خودش را به دیواره ی دلم می کوبید. وقتی وارد اتاق شدم، ایستاده بود و حیاط را تماشا می کرد. ساکت ایستادم و منتظر بهانه بعدی او شدم. دقایقی طولانی طول کشید تا اینکه صدایش در آمد:

-قصه جنگ دارین؟ این بار چندمه که به شما می گن بی سر و صدا راه برین؟

حرفی نزدم. برگشت و خیره نگاهم کرد، چقدر چشمان سیاهش برق می زد. گفتم:

-نه، پدرم جنگ یادم نداد!

جلو آمد و گفت:

-اما رفتار شما چیزی غیر از این نشون می ده، از روزی که اومدین من دائم دارم به شما گوشزد می کنم؛ خست م کردین کاری نکنین که من عصبانی بشم و گرنه....

با غرور مخصوصی حرف می زد. انگار روی موجهای

خشمگین دریا راه می رفتم. گفت م:

-اشتباه کردین منو به خونه راه دادین پسر عمه!

دستش عصبانی روی موها کشیده شد و گفت:

-هیچ کس حق نداره با من این طوری حرف بزنه دختر

خانم، اگه حرفی نمی زنم روی حساب بچگی شماست و گرنه

...

جلو رفتم، آنقدر نزدیک تا نفسش را حس کنم. سالار یه قدم عقب رفت. گفتم:

-بذارید من برم ... من....

-علت این همه اصرار چی می تونه باشه؟

نگاهش کردم مستقیم از ته دل، با تمامی وجود. نگاه از من گرفت. گفتم:

-اگه بمونم ممکنه برای همه دردسر درست بشه ... و من نمی خوام که....

رفت توی حرفم و گفت:

-دارین تهدید می کنین؟

-نه ... به روح بابا فریدم نه ... شما رو قسم به هر چی می پرستین به جدتون قسم می دم

که بذارید برم...

نفس عمیقی کشید و نشست. گفت:

-این جا زندانه یا قفس؟ شما دارین به من توهین می کنین با این رفتاری که شما دارین!

-به جون خودم نه پسر عمه ... من هیچ وقت نه به شما و نه به عمه فخری نمی خوام بی احترامی بکنم فقط...

سالار منتظر نگاهم کرد و من ساکت شدم. جلوی مبل مقابل پاهایش ایستادم و گفتم:

-من نمی خوام باعث ناراحتی شما یا عمه بشم ... پس بذارید برم...

سرد و کوتاه گفت:

-اما شدید ... شما مدام دارین منو ناراحت می کنین! شما مدام منو عصبانی می کنید!

اختیاری نداشتم و گفتم:

-من عاشق شما شدم!

سالار فقط نگاه کرد، نه مژه زد و نه نفس کشید. ادامه دادم:

-من به شما دلبسته ام ... من به شما وابسته شدم ... توی قلبم فقط شما...

بلند شد و از من دور شد. گفتم:

-به خاطر اینکه نمی خوام دردسر درسته بشه، من می خوام و باید برم!

برگشت و مقابلم خم شد. با تهدید و با لحنی که لرزش داشت و مثل همیشه نبود، گفت:

-شما عقلتون رو از دست دادین؟

-نه من

حقیقت
 رو گفتم
 هر
 چی توی
 دلم بود،
 من شما
 رو دوست
 دارم ...
 اون قدر
 زیاد که
 باور نمی
 کنید.

لبخند زد، برای اول بار در حضور من و لبخند شیرینش برایم زیبا و جالب بود. چهره اش به قدری تغییر کرد که دل م را لرزاند. دستی به صورتش کشید و گفت:

-مسخره س! دختر خانم شما چند سالتونه؟ شرط می بندم که هجده رو ندارین!

نگاهم روی شال ###سالار که روی میزش بود خیره ماند، به سمت میز رفتم و شال را برداشتم و بو کردم. این شال وقتی دور گردن سالار بود بسیار زیبا بود. گفتم:

-وقتی این سال رو می ندازین من خیلی دوست دارم!

سالار نشست و نگاهم کرد. بی آنکه نگاهش کنم، گفتم:

-نمی خوام عاقبتم مثل عاقبت پدر و مادرم بشه ... من می خوام برم و اگه شما نذارین فرار می کنم! من می دون م شما و همه ی اقوام شما از من متنفر هستین!

سالار دوباره ایستاد و نزدیک آمد، درست رو به روی من؛ در نگاهش هیچ چیز ندیدم جز سرگردانی. صدای محکم او بلند به گوشم رسید:

-دیگه نمی خوام حرفی بشنوم یا جلوی من ظاهر بشین!

-پسر عمه عاشق شدن که گناه نیست، هست؟ دوباره نگاهم کرد و من ادامه دادم:

-من نمی خوام باعث ناراحتی شما و عمه بشم ... می دونم که اگه بمونم دیگه راه فراری ندارم ... بابا فرید همیشه می گفت هر چی توی دلت هست به زبون بیار، منم از اون یاد گرفتم... یک لحظه دست سالار با بی رحمی بالا رفت و محکم روی صورتم جا گرفت. آنقدر محکم که برق از سرم پرید، گیج به دیوار خوردم و شال####سالار از دستم رها شد. صدای سالار مثل یک صدای محو در گوشم طنین انداخت:

-می ری توی اتاقت و همه چیز رو فراموش می کنی....

سعی نکن اون روی منو بالا بیاری ... من اگه تو رو آوردم فقط خواسته ی کسی بود و بس ... نه به میل خودم ... من هیچ علاقه ای به شنیدن این حرفهای مزخرف ندارم...

عشق کلمه ای که توی این خونه همه ارزش متنفر هستن...

می فهمی؟

ایستادم، شال را روی میز گذاشتم و با غروری شکسته و دلی زخم دار به سمت در رفتم. کنار در ایستادم و گفتم:

-دوستتون دارم خیلی زیاد منو ببخشین ... بهتون دلبرستم منو ببخشید ... ناراحتتون کردم
منو ببخشین ... من می رم توی سلول خودم و دیگه م بیرون نمی آم.

ادامه ندادم و از اتاق خارج شدم. نمی دانستم اعتراف کردن به عشق می تواند این همه راحت
باشد، بی هیچ ترسی گفتم اما پاسخی نشنیدم. عشق من به سالار یک طرفه بود.

راست می گفتم سالار، عشق در این خانه پوچ و بی معنی بود، همه از عشق بیزار بودند و
باعث آن مادر من بود. مادر مهربان من!

از آن شب به بعد تا یک هفته از اتاق خارج نشدم. نه به
اصرار گوهر و نه به اصرار عمه فخری، خودم را به پا درد و

کمر درد می زدم تا وقتی که سالار در خانه ست از اتاق خارج نشوم. اگرچه دلم برای آن نگاه
موقر و بی حرف تنگ بود، اما صبر می کردم و در سکوت و تنهایی در کنار

عکس پدر و مادرم روزها را شب می کردم. در آن یک هفته به

دیدن میلاد هم نرفتم، حتی نامه گلی هم در آن هفته مرا خوشحال نکرد.

صدای باران موجب شد چشم باز کنم، هوا ابری و نیمه تاریک بود. ساعت از ده می گذشت
و من تا آن موقع صبح خواب بودم، بلند شدم و خودم را مرتب کردم. درست هشت روز
می شد که سالار را ندیده بودم. داشتم موهایم را می بافتم که گوهر وارد اتاقم شد. با دیدنم
لبخند زد و گفت:

-بهتری!

نگاهش کردم و گفتم:

-آره خوبم!

سینی صبحانه ام را کنار در گذاشت و گفت:

-میلااد رو نمی بینی؟ خیلی ناراحته، نمی تونه بیاد خودت که می دونی!

روسری روی سرم انداختم و گفتم:

-چرا الان می رم می بینمش، عمه فخری کجاست؟ به سمت پنجره رفت و گفت:

-توی نشیمن نشسته و با تلفن صحبت می کنه...

بی آنکه چیزی بخورم پایین رفتم. عمه روی مبلی لم داده و فکر می کرد. با شنیدن گامهای من سر بلند کرد و نگاه کرد. سلام کردم، گفت:

-چه عجب، حالا خوب شدی؟

-خوبم، عمه ببخشید این یک هفته نتونستم...

دستش را بلند کرد و سرش را تکان داد، ادامه ندادم. عمه بلند شد و به اتاق رفت. من هم به سمت خانه ی گوه ر رفتم.

میلااد با دیدنم مدتی خیره نگاهم کرد و بعد با چرخش به سمت من آمد و دستش را دراز کرد، سلام کرد و دستش به آرامی دستم را لمس کرد. لبخند زد و گفتم:

-سلام!

مقابلش نشستم، میلااد هم کمی دورتر رفت و منتظر نگاهم کرد. وقتی سکوتم را دید، گفت:

-چقدر لاغر شدی!

خندیدم و گفتم:

–راستی؟

سرش را تکان داد. صدای باران آوازی غمگین داشت. گفتم

:

–صدای بارون دلگیر نه؟

حرفی نزد. وقتی نگاهش کردم، پرسید:

–سالومه تو چته؟

به نقاشی های دور تا دور دیوار خیره شدم و گفتم:

–هیچی فقط احساس می کنم دارم دیوانه می شم، احساس می کنم توی یه قفس دارم جون

می دم، میلاد انگار دارم تموم می شم! مثل یک قناری که توی یه قفس طلایی بال بال می زنه!

دستی روی چرخ ویلچرش کشید و گفت:

–باز با سالار حرف زدی؟

–آره، به جای جواب یک سیلی محکم زد توی گوشم.

ادامه ندادم. میلاد با حیرت گفت:

–پس مامان می گفت صورتت کبود شده به خاطر این بود؟

–آره، اون اصلا نمی شنوه، نمی خوام نا شکری کنم اما خوب گاهی به خدا گله می

کنم....

میلاد نزدیک تر آمد و پرسید:

-تو فقط به خاطر اینکه نمی ذارن بری این همه پژمرده شدی؟

نگاهش کردم، انگار میلاد همه چیز را می دانست. دروغ نمی دانستم، بغضی راه گلویم را گرفت و آهسته گفتم:

-نه...

دستش را روی سرم گذاشت و گفت:

-سالومه؟

دستم را روی پاهای بی حس میلاد گذاشتم، پاهایی که مثل دو تکه چوب خشک و سرد بود. اگرچه میلاد از من کوچکتر بود اما آنقدر رفتارش خوب و مردانه بود که احساس می کردم او می تواند راز دارم باشد. همانطور که دستم روی پاهای میلاد بود گفتم:

-یه چیزایی هست میلا که من...

هیچ صدایی نیامد. ادامه دادم:

-نمی تونم به زبون بیارم اما دلم می خواد که برم تا به سرنوشت مادرم دچار نشم!

سر بلند کردم و نگاهش کردم. میلاد دستی به صورتش کشید و گفت:

-ناراحت نباش، تقصیر تو اینه که دلت خیلی صاف و پاکه!

لبخند زدم. گفت:

-ناراحتی از اینکه عاشق سالار شدی؟

میلاد خیلی باهوش بود و خیلی زود جریان را بی آنکه من بگویم فهمید. سرم را تکان داد و گفت:

-نه، احساس غرور می کنم ... حالا بابا فرید و مامان مهربون و درک می کنم ... حالا می فهمم چرا بابا پشت به همه

کس و همه چیز کرد، حالا می فهمم چرا درسش و رها کرد، چون که عشق خیلی شیرینه!
میلااد خندید و تکیه داد. گفتم:
-به نظرت من کار بدی کردم؟ باز هم خندید و گفت:

-خانم معلم و باش، داره از من می پرسه!
خندیدم. میلااد با آن کلام سنگین و مهربانش همراز و مونس بود. مدتی با شوخی و خنده مرا سرگرم کرد و موق ع رفتن گفت:

-سالومه مراقب باش، اینا به پسر خودش رحم نکردن...
-می دونم ... مراقبم نگران نباش!
میلااد در حالیکه چرخش را به سمت پنجره می برد، گفت:

-عشق هم مثل آتشِ هم مثل آبه ... می سوزونه مثل آتش و آرام می کنه مثل آب.
خندیدم و از خانه آنها خارج شدم. وقتی خواستم از پله ها بالا بروم صدای عمه فخری موجب شد بی حرکت بایستم:

-سالومه امروز توی اتاقت ناهار نمی خوری، حالت که خوبه دیگه!
خواستم بهانه بیاورم اما عمه با نگاهش مرا دعوت به سکوت کرد. بعد نشست و گفت:

-امشب خونه ی فرخ لقا، می شناسی که؛ دعوت داریم، خواسته تو رو هم ببریم....

-می شه من نیام عمه جون؟

اشاره کرد به مبل مقابلش، به سمت مبل رفتم و نشستم.

گفت:

-روزی که اومدی اینجا بهت گفتم باید چه طوری رفتار کنی و به حرف کی گوش کنی،

نگفتم؟ حرفی نزدم. عمه ادامه داد:

-یکسال بیشتره این جایی، هنوزم باید برات توضیح بدم؟ باز هم سکوت کردم. عمه

ادامه داد:

-فقط من و سالار و تو هستیم ... یک مهمانی کوچک!

امیدوارم آبروی ما رو حفظ کنی و درست رفتار کنی!

عمه نگاهی به ساعت انداخت و گفت:

-سالار دیر نکرده؟

در حالی که می دانستم نیم ساعت دیگر وقت دارد حرفی نزدم. نیم ساعت خیلی زود

گذشت و صدای گامهای سنگین و آشنای سالار در فضای خانه طنین انداخت. با اینکه

دلتنگ آمدنش و دیدنش بودم اما سر بلند نکردم.

روزها ندیدن سالار دلتنگ و کلافه ام کرده بود اما دیگر

نباید حرفی یا حرکتی می کردم، باید عشق را فراموش می کردم. قلبم طپید بلند و پر

کوبش، تنم داغ شد. دستی روی پیشانی ام کشیدم و آهسته سلام کردم. در حالیکه

ایستاده بودم نگاهش نمی کردم، اما سنگینی نگاه او را حس می کردم. نگاهم به گلهای ابریشم فرش زیر پایم بود که صدای عمه موجب شد سر بلند کنم:

-سالومه وقت غذاست!

مثل همیشه ساکت و آرام پشت میز نشستم. گوهر همه چیز را روی میز چید. غذا را بی میل تمام کردم. بعد از غذا، گوهر رفته بود و من صدای عمه فخری را شنیدم:

-سالومه یه چای برای سالار بیار!

بلند شدم و مدتی بعد با یک فنجان چای داغ برگشتم، اما حتی نیم نگاهی هم به سالار نکردم. چای را مقابلش گذاشتم اما تشکری نکرد. از پله ها بالا رفتم و بی اعتنا به سالار و عمه با اتاقم پناه بردم.

مقابل آئینه نامه ی تازه ی گلی افتاده بود، نامه ای که دیروز صبح آمد. نامه را برداشتم و برای بار دوم شروع به خواندن کردم:

«سالومه عزیزم، سلام من دلتنگ به تو، می دونم سختی می کشی می دونم ناراحتی اما بابا می گه چاره ای نیست، تحمل کن صبر داشته باش، خدا بزرگه، منم می دونم خدا بزرگه پس صبر می کنم و به تو هم می گم صبر کن. دل کوچیک و پاک تو لایق این همه سردی و سختی نیست. دلم می خواد یک کتک مفصل به سالار بزنم. آخه چطور دلش میاد چشمهای رنگی و خوشگل تو رو ندیده بگیره،

چطور دلش می آد از این همه خوبی تو بگذره ... هنوز م

دارم بابا رو راضی می کنم، شاید تا آخر این ماه بتونم راضی ش کنم بیاد و چند روزی از اون زندان برات مرخصی

بگیره سالومه، بابا به سالار زنگ زده نمی دونم چطوری و کی اما پاسخ اون اخمو، نه بوده و بس، ..!

ادامه ندادم و نامه را پاره کردم. این روزها هر نامه ای می آمد بعد از خواندن پاره می کردم، چرا که می ترسیدم دست کسی بیفتد. خرده های نامه را داخل سطل ریختم و خودم را روی تخت رها کردم. هوا بعد از باران پاک و مطبوع بود و از پشت شیشه های بخار گرفته این را حس می کردم.

از حمام خارج شدم و کنار بخاری داخل اتاق نشستم تا موهایم خشک شود. نزدیک غروب بود و هوا نیمه ابری و تاریک، موهایم که خشک شد مشغول شانه زدن شدم، می خواستم بیافم اما همیشه وقتی خودم می بافتم شل می شد.

از اتاق خارج شدم تا گوهر را پیدا کنم. عمه فخری داخل نشیمن نشسته بود و ساکت تلویزیون تماشا می کرد. ب ا دیدنم با آن موهای بلند و پریشان گفت:

-این چه وضعی؟ خندیدم و گفتم:

-می خوام گوهر برام بیافه!

عمه صدای تلویزیون را کم کرد و گفت:

-نیست، رفته بیرون!

ایستادم و به عمه خیره شدم و پرسیدم:

- شما می تونین بر ام ببافین ؟

با شک و دودلی سرش را تکان داد. مقابل پاهای او روی زمین نشستم و عمه با آرامش مشغول بافتن موهایم شد.

محکم و صاف تا پایین را بافت و گفت:

-تموم شد!

-دستتون درد نکنه عمه جون، چقدر خوب شد!

حرفی نزد، به سرعت بالا رفتم و مدتی بعد آماده رفتن شدم.

آخرین دکمه مانتویم را بستم، شال را روی سرم مرتب کردم و از اتاق خارج شدم. سالار آمده بود و چای می خورد. سلام کردم و گوشه ای که دور از نگاه او باشد نشستم.

وقتی که سالار حضور داشت قلبم بی اراده شروع به تپیدن می کرد آنقدر تند که صدایش را می شنیدم. صدای قلبم، تن ضعیف و دل خسته ام را به لرزش می انداخت. مدتی آرام نشستم و به زمین خیره شدم. صدای گفتگوی آرام عمه و سالار را می شنیدم. مدتی بعد عمه فخری گفت:

-تو حاضری سالومه؟ نگاهش کردم

و گفتم:

-بله!

ایستادم. عمه نگاهی به سر تا پایم انداخت و گفت:

-پس لباس گرمت کو؟ هوا خیلی سرده!

دستی به مانتوی صاف و بی چروکم که گوهر اتو کرده بود، کشیدم و گفتم:

-من زیاد سرمایی نیستم،....

با تشر و محکم گفتم:

-با من بحث نکن، برو لباس گرم بپوش ... تازه دو روزه بلند شدی؟

از پله ها بالا رفتم. در حالیکه لباس گرمی نداشتم، نه پالتو و نه حتی یک ژاکت. مدتی در اتاق سرگردان قدم زدم تا اینکه عمه فخری بالا آمد و گفت:

-چقدر معطل می کنی، سالار منتظره!

با خجالت و شرمندگی آرام گفتم:

-عمه جون، من لباس گرمی ندارم! یه چند تایی با خودم آوردم اما اونا کمی کهنه هستن! اشکالی داره؟ با حیرت نگاهم کرد و بعد ناراحت گفت:

-نمی تونستی زودتر بگی من که یادم نبود، این سارا هم پاک فراموش کار شده ... چند بار بهش گفتم، اگه سالار بفهمه چی جوابش رو بدم؟

-حالا عیبی نداره، من که گفتم سردم نیست!

با هم پایین رفتیم. نگاه خیره سالار را روی تنم حس می کردم اما تصمیم داشتم دیگر در آن نگاه سیاه و سرد نگاه نکنم، اگرچه دلتنگش بودم و دلم برای آن برق نگاه پر می زد. داخل ماشین سالار گرم و نرم و راحت بود، مثل همیشه عمه جلو نشست و من عقب. اولین بار بود بعد از این همه مدت به یک مهمانی می رفتم. این بار برخلاف همیشه راضی بودم چون فرخ لقا را دوست داشتم.

خانه ی فرخ لقا، دختر عموی پدرم بزرگ و دلباز بود. آنقدر شلوغ و پر از وسایل مختلف که سر آدم گیج می رفت.

مانی با بلوز سفید و زمستانی و با یک شلوار تنگ و مشکی جوون تر از همیشه نشان می داد. اگرچه زیبا نبود ام ا

خوش چهره و جذاب نشان می داد. در تمام مدت نگاه خیره اش رهايم نمی کرد. بر خلاف خانه ی عمه این جا شاد و شلوغ بود و من محیط آن را دوست داشتم. عمه و فرخ لقا مشغول صحبت بودند و من ساکت کنار عمه نشسته بودم و گوش می دادم. صدای گفتگوی آرام و گنگ سالار و مانی را هم می شنیدم. قبل از ش ام، عمه برای شستن دستهایش رفت و فرخ لقا مهربان و ساده پرسید:

-چقدر لاغر شدی دختر جون!

خندیدم. دوباره گفتم:

-خنده ی تو هر مردی رو دیوونه می کنه...

بعد به شوخی و آهسته گفتم:

-البته به غیر از این یکی، اونم سالار که بنده ی خدا تو این خطها نیست!

و بلند خندیدم، خنده ی شاد و شوخش موجب شد من هم بخندم. مانی بلند گفتم:

-مادر بلند بگید ما هم بخندیم!

فرخ لقا نگاهش را به سمت آن دو گردش داد و بلند گفتم:

-غیبت می کردم پسر! برای شما خنده دار نیست! تازه اگر سالار جان بفهمه حتما اینجا رو

ترک می کنه!

به سالار نگاهی انداختم اما او سر به زیر داشت.

عمه برگشت و همگی پشت میز نشستیم. دو خدمتکار مشغول پذیرایی بودند. مانی و مادرش به سالار احترام زیادی

می گذاشتند. کنار عمه نشستم و مانی درست مقابلم نشست و با تعارفهای زیادش اجازه نداد غذاهای مختلفی که روز میز آماده بود، به دهانم مزه کند. وقتی دست از غذا کشیدم اولین نفر مانی بود که گفت:

-به این

زودی؟

تشکر کردم و از پشت میز بلند شدم. روی راحتی های پذیرایی نشسته بودم که سالار آمد و درست مقابلم نشست.

نمی خواستم نگاهش کنم اما دست خودم نبود. نگاهم به جانب او چرخید، نگاه سالار به پاهایش بود، دلم لرزید و خیلی زود نگاه از او گرفتم و به عمه نگاه کردم که هنوز پشت میز بود. آن شب با دیدن آلبوم ها و فیلمهای

خانوادگی فرخ لقا و پسرش، بر خلاف شبهای قبل خیلی زود گذشت. بالاخره عکس فروغ زمان، مادر بزرگم و حاج غلام، پدر بزرگم را دیدم و عکسهایی از پدرم که لا به لای عکسها بود و من جرات ابراز خوشحالی نداشتم.

عمه به اتاقش رفت تا آماده خواب شود. من هم از پله ها بالا رفتم. در اتاق سالار باز بود و من حضور و عطر تنش را

حس می کردم. مدتی به در باز اتاق خیره شدم و بعد وارد اتاق شدم. سکوت، سنگین و طاقت فرسا بود. شبها به سختی خوابم می برد، راه می رفتم، می نشستم و دوباره راه می رفتم. نیمه شب بود و من هنوز بیدار بودم، در اتاق را آهسته باز کردم و پا برهنه جلو رفتم، هیچ صدایی شنیده نمی شد ج ز صدای خش خش برگها که سکوت را می شکست. روی ایوان ایستادم و حیاط را تماشا کردم. درختان زیر نور چراغ و زیر باران برق می زدند. هوا مطبوع بود، دستانم را باز کردم و نفس کشیدم. دلم صدای خش دار سالار را می خواست، صدایی که از همان روز اول به دلم نشست. به دیوار سرد تکیه دادم، در آن نیمه شب پاییزی تمام دردها و نابسامانی ها و آشفتگی هایم در ذهنم شکل گرفت و یاد گذشته، یاد دوران کودکی، یاد پدر و مادر، یاد گلی همه و همه پر رنگ و پر رنگتر شکل گرفت. چقدر در آن لحظه دلم آغوش گرم پدر را می خواست و نوازشهای مادر را، مادرم با آن خنده های نمکینش، من عاشق خنده هایش بودم. مادرم دائم می خندید. همیشه و در همه حال؛ با یا د خنده مادر خنده روی لبم نشست و لذت رخوت آوری زیر پوستم زق زق کرد. دلم مثل پرنده ای رمیده که می خواست پرواز کند اما راه را نمی دانست، به در و دیوار می خورد. سرمایی عجیب از نوک پاها تا فرق سرم بالا رفت، لرزیدم و مجبور شدم داخل بروم. درست وسط پله ها اولین عطسه ام سکوت خانه را بر هم زد، با دست جلوی دهانم را گرفتم و آهسته بالا رفتم. نگاهم روی در اتاق ثابت ماند و در جا میخکوب شدم. سالار کنار چارچوب در اتاقش ایستاده و نگاهم می کرد. چشمان درشت سالار در چشمخانه اش برق می زد و روی من ثابت می ماند، یک لحظه گذرا در آن نور کم نگاهش را سر در گم دیدم که خیلی زود حالت عادی و سرد خود را باز یافت. قلبم تکان خورد و انگار کسی قلبم را زیر و رو کرد، آنقدر که نفسم بند آمد.

چشمان سالار هنوز نگاهم می کرد که بی اعتنا به سمت اتاقم می رفتم، اما صدای سالار محکم در سکوت سنگین خانه اوج گرفت:

-شما همیشه باید آرامش این خونه رو به هم برنین؟ برگشتم و نگاهش کردم، فاصله زیاد بود. گفت:

-نیمه شبه، هیچ به ساعت نگاه می کنین؟

دومین عطسه، دوباره در فضا پیچید. صدایش سرزنش بار به گوشم خورد:

-اگه فقط یک بار به حرف کسی گوش می کردین الان سرما نمی خوردین، غروب مادر به شما چی گفت؟

حرفی نزدم، نفس عمیق کشیدم و عطر تنش را به مشام فرستادم. گفت:

-چرا به فکر آرامش من و مادر نیستین؟

-همه ی آرامش من در این خونه به هم ریخته و شبها نمی تونم بخوابم، اگه می خوایین راحت باشین بذارین برم ت ا

...

دستش را بالا آورد و گفت:

-برین توی اتاقتون!

بی هیچ حرفی به سمت اتاقم رفتم و در را پشت سرم بستم.

پتو را روی سرم کشیدم و چشمانم را روی هم گذاشتم.

دلم می خواست این بی خوابی سالار به خاطر من باشد اما نبود. سالار به چیزی جز فرمان دادن و بهانه گرفتن فکر نمی کرد. از اینکه در پیش او اعتراف کرده بودم پشیمان نبودم، زیرا که پدرم همیشه می گفت عشق را باید فریاد زد، باید ابراز کرد. از اینکه در مقابل چشمانش غرورم شکسته بود باز هم ناراحت نبودم، چون سالار برای من دوست داشتنی و محترم بود. می دانستم که سرانجام بدی در انتظارم خواهد بود اما باز هم پشیمان نبودم زیرا که نیروی عشق قوی و بزرگ پیش می رفت و هیچ راهی برای کنترلش نداشتم، جز اینکه در نامه هایم برای گلی بگویم و یا برای میلاد حرف بزنم.

صبح روز بعد چنان سرفه هایی می کردم که عمه مدام سرزنشم می کرد، موقع ناهار هم سالار زیر چشمی و با اخم نگاهم می کرد. گلویم درد می کرد و به سختی غذایم را قورت می دادم. تا اینکه سالار با سرزنش گفت:

-مادر!

طوری گفت مادر که من از جا بلند شدم و گفتم:

-عمه جون من می رم بالا، ببخشید...

صدای سالار خشم آلود در فضا پیچید:

-لازم نیست عذرخواهی کنید، می تونید به لباس مناسب و گرم بپوشید!

حرفی نزدم و بالا رفتم. این روزها سالار بیشتر از هر وقت دیگر بهانه می گرفت. حتی خود عمه هم متعجب بود، چون می دید سالار که به زور و التماس دو کلام حرف می زد حالا دائم بهانه می گیرد و مدام به پر و پای من می پیچد. در این بین من بودم که باید صبر و سکوت

اختیار می کردم، از راه رفتنم، حیاط رفتنم، صدای تلویزیون، صدای در اتاق، صدای دمپایی های من و حتی رنگ چای بهانه می گرفت.

غروب آن روز عمه فخری از خانه بیرون رفت و من تنها کنار در خروجی ساختمان به حیاط خیره شدم. گوهر خان م برای یک هفته مرخصی گرفته و با میلاد به خانه دخترش رفته بود.

صدای در موجب شد سر بلند کنم. سالار بود که فرو رفته در پالتوی سیاه داخل شد و با دیدن من که پشت در نشسته بودم، پرسید:

-توی این خونه هیچ جای دیگه ای برای نشستن نیست؟ به جای هر حرف دیگری ایستادم و سلام کردم. به بهانه های او عادت کرده بودم. پاسخ کوتاه و آرامی داد و کیفش را روی میز گذاشت و کنار شومینه ایستاد تا دستهایش را گرم کند. وقتی سکوت خانه را دید گفت:

-مادر هنوز برنگشته؟

-نه، بشینید تا چای آماده کنم!

کنار شومینه نشست و پا روی پا انداخت. با دو فنجان چای برگشتم. نگاهم کرد. دست دراز کردم و گفتم:

-پالتوتون رو بدین ببرم!

حرفی نزد، تنها پالتو را به طرفم گرفت. وقتی وارد راهرو شدم پالتو را مدتی نگاه کردم، بعد آن را بو کردم، بوی آشنای سالار را حس می کردم، گرمای درون پالتو تنم را نوازش کرد. وقتی برگشتم و خواستم به آشپزخانه بروم، گفتم:

-چای خیلی پررنگه!

مدتی طول کشید تا چای را عوض کردم و برگشتم. تنم از آتش می سوخت و من باز به این آتش نزدیک تر می شدم تا دوباره بسوزم و ساخته شوم. چای را تمام کرد.

هنوز ایستاده بودم و به شعله ها نگاه می کردم که گفتم:

-باشین!

دستور داد و من نشستم و به زمین خیره شدم. حضور سالار مثل همیشه قلبم را متلاطم می کرد و صدایش تنم را می لرزاند. باز هم منتظر بهانه ی جدید او شدم، مدتی در سکوت گذشت تا اینکه گفتم:

-دلم نمی خواد رفتاری داشته باشین که مادر و دیگران رو ناراحت کنین و موجب شروع شدن حرف باشین، فهمیدین؟ مشغله های من به اندازه ی کافی بزرگ هستن! سر بلند کردم و نگاهش کردم، چقدر حرفهای تلخ و بی احساس سالار مرا دلگیر می کرد. گفتم:

-من کاری نمی کنم که موجب سرزنش باشم، اگه می خوایین بیشتر از این باعث عذاب شما نشم خوب اجازه بدین از شما دور بشم ... من نمی تونم، رشته محبت اگه بسته بشه دیگه باز نمی شه بذارین من برم توی دنیای کوچیک

خودم، بابا فریدم می گفت دوست داشتن مشکلی نیست اما اگه اعتراف نکنی می شه یه مشکل بزرگ....

تکیه داد و نفس عمیقی کشید، یک لحظه ترسیدم و حرفم را قطع کردم. دوباره همان لبخند محو روی لبش نشست، لبخندی نادر و زیبا که برای من بسیار دیدنی بود. هنوز محو لبخندش بودم که گفتم:

-شما از من می ترسین، اونقدر که با هر حرکت من از جا می پرین پس چطور می تونین این حرف مسخره رو بزنین؟ من مثل یک هیولا شما رو می ترسونم. خودم متوجه هستم! آهسته گفتم:

-کاش می شد قلبم رو در بیارم و جلوی شما بگیرم تا ببینین! چشمانش را بست و تکیه داد. بلند شدم، مقابلش ایستادم و گفتم:

-التماس می کنم بذارین من برم وگرنه....
سر بلند کردم و خیره نگاهم کرد و منتظر بود. گفتم:
-من عشقم رو نمی تونم پنهون کنم و این برای شما دردسر ایجاد می کنه ،...
-بس کنین!

بعد قندان را محکم به میز کوبید و گفت:
-هر وقت وارد این خونه شدم شما آرامش منو به هم زدین!
به سرعت به سمت پله ها رفت. طاقت غم و ناراحتی اش را نداشتم. دلم به درد آمد و دنبالش دویدم و آستینش را از پشت گرفتم. با تعجب نگاهم کرد، گفتم:
-ترو خدا ببخشین، من قصد ناراحت کردن شما رو نداشتم

...
دستش را به شدت عقب کشید و بالا رفت. گفتم:

-دوستتون دارم!

وقتی رفت، روی آخرین پله نشستم و به فکر فرو رفتم تا وقتی که عمه آمد. چیزهایی را که خریده بود در مقابل م گذاشت و گفت:

-بیا اینم لباس گرم!

پاکتها را نگاه کردم و پرسیدم:

-اینا واسه من؟

حرفی نزد و نشست. چهره عمه خسته بود و رنگ پریده، به جای باز کردن پاکتها به آشپزخانه رفتم تا برای عمه ه چای داغ بیاورم. وقتی چای را مقابلش گذاشتم، پرسید:

-سالار بالاست؟

-بله!

داخل پاکتها یک پالتو، یک بلوز ضخیم سفید و یک بلوز یقه دار صورتی وجود داشت. همه قشنگ بود و من از همه آنها راضی بودم. لبخند زدم و گفتم:

-سلیقه خوبی دارین عمه جون!

-با سارا بودیم، رفت خونه! حالا برو بپوش!

-دست شما درد نکنه!

به اتاقم رفتم و بلوز یقه دار سفید را پوشیدم. بلوز با یقه برگردان و خوش حالتش، بسیار گرم و زیبا بود. وقتی پای ن رفتم سالار نشسته بود، سر بلند کرد و نگاهم کرد. گفتم:

-عمه جون خوبه؟

عمه سر بلند کرد و نگاهم کرد، مدتی طول کشید تا سرد و کوتاه پاسخ داد:

-خوبه!

نشستم. عمه با سالار مشغول صحبت شد و سالار سر به زیر گوش می داد و من آن دو را تماشا می کردم. دلم می خواست به سالار بگویم تو همه ی اون چیزی هستی که من می خوام، اما سالار هیچ احساسی نداشت. یک سکوت دیوانه وار داشت و از عشق بیزار بود، اما دیگر نمی توانستم او را از یاد ببرم. همین که سالار بود و من هر روز و هر شب او را می دیدم کافی بود. همین که عشقم را به او اعتراف کردم کافی بود و من راضی بودم.

-سالومه؟

سر بلند کردم و به عمه خیره شد. پرسید:

-خواست کجاست؟ نکنه قرص و شربت رو نخوردی؟ لبخند زدم و گفتم:

-چرا خوردم ... بله عمه جون!

دستش را دراز کرد و گفت:

-چند تا چای بیار!

به سمت آشپزخانه رفتم. با نبود گوهر تمام کارهای خانه می ماند و قرار بود از صبح فردا یک زن دیگر برای انجام کارهای خانه بیاید. وقتی با چای برگشتم، پرسیدم:

-عمه جون پس شام چی؟

عمه نگاهی به ساعت گوشه اتاق انداخت و گفت:

-حالا که زوده کو تا شام؟

-می خوایین من درست کنم؟ نگاهم کرد و
محکم گفت:

-لازم نیست، به سید کریم گفتم امشب شام از بیرون بگیره!

دوباره نشستم و به بخار روی فنجانها خیره شدم. نگاه

سالار به نقطه ای دور خیره بود. عمه در حالیکه ب ر می خواست گفت:

-امشب نمازم دیر شد، خدا لعنت کنه شیطونو!

به عمه چشم دوختم و گفتم:

-پس چای!

گفت:

-باشه بعد.

عمه رفت و من و سالار تنها در سکوت نشستیم. سکوت؛ سرد و سخت بود. بلند شدم تا تلویزیون رو روشن کنم که ه پایم گیر کرد به فرش و تعادلم را از دست دادم و خوردم به میز، وقتی به عقب برگشتم سالار خیره نگاهم می کرد.

گفتم:

-ببخشید!

دستی به موهایش کشید و با صدای همیشه گرفته اش گفت:

-می تونین بیشتر دقت کنین!

لحنش اگرچه سرزنش آلود بود اما من لبخند زدم و خیره نگاهش کردم. نگاهش در

نگاهم قفل شد، گفتم:

-باور کنید خیلی مراقبم اما باز هم نمی شه!

دستش را تکان داد و من ساکت شدم. وقتی دومین فنجان چای را هم خورد، بلند شد و از پله ها بالا رفت و من باز تنها نشستم و به تلویزیون خیره شدم. ساعت نزدیک نه بود که سید کریم با بسته بزرگی که در دست داشت، آمد.

غذا گرفته بود، بوی کباب تمام فضا را پر کرد. عمه مقابل تلویزیون بود که گفت:

-میزو آماده کن سالومه!

وقتی میز آماده شد. عمه گفت:

-سالار رو صدا کن!

با شوق از پله ها بالا رفتم. در اتاق نیمه باز بود و صدای سالار خش دار و گرفته به گوشم خورد. داشت دعا می خواند،

زیارت عاشورا، با صدایی پر سوز می خواند. آنقدر دلچسب که من نتوانستم حرکتی کنم، ایستادم تا نیایش او تمام شد. اکثر اوقات صدای آشنای او را که در حال نیایش بود می شنیدم، در ماه رمضان وقت دعای سحر، افطار و شبهای

احیا و محرم، همیشه صدایش گرفته به گوشم می خورد در زدم و صدایش را شنیدم:

-بفرمایین!

در را باز کردم و داخل شدم. سالار هنوز مقابل سجاده اش نشسته بود، آهسته گفتم:

-شام حاضره پسر عمه!

نگاهم
کند گفت:

-باشه!

ایستادم، برگشت و پرسید:

-کار دیگه ای هم هست؟

به سمت آکواریوم بزرگ رفتم و با لبخند ماهی ها را تماشا کردم و گفتم:

-این ماهی ها رو خیلی دوس دارم، خیلی قشنگن....

داشت نگاهم می کرد که دوباره خم شدم و به ماهی ها خیره شدم. زمزمه کردم:

-بیچاره ماهی هام مثل من شدن اسیر شما!

از اتاق خارج شدم. مدتی بعد سالار آمد و پشت میز نشست و بعد عمه و بعد هم من، وقتی

سیر شدم، تکه ای از نان مقابلم را برداشتم و شروع کردم به خرد کردن، که صدای عمه

گوشم را پر کرد:

-سالومه!

سر بلند کردم، پرسید:

-این چه کاریه ؟ خندیدم

و گفتم:

-واسه ی گنجشکها و یاکریم ها، صبح میان پشت این پنجره هر روز واسشون

می ریزم!

عمه حرفی نزد و سرش را تکان داد. سالار حتی سر هم بلند نکرد. مدتی بعد عمه دوباره گفت:

-سالومه تو درست مثل بچه ها رفتار می کنی!

-اما عمه جون این که بد نیست، مامانم همیشه این کار رو می کرد تازه...

بلند و باتشر گفت:

-صد بار گفتم اسم او را رو نمی خوام بشنوم!

سالار سر بلند کرد و نگاهم کرد. بغض سختی راه گلویم را بست. نگاهم را از نگاه سالار گرفتم و به میز دوختم.

صدای عمه پر کنایه به گوشم خورد:

-از روزی که اومدی بارها و بارها بهت گفتم اما تو گوش نمی دی هیچ، لج هم می کنی ... فراموش نکن که ک ی هستی...

سکوت کرد ... اشک قطره قطره روی گونه هایم غلطید.

مدتی بعد عمه ادامه داد:

-خواهرم به خاطر تو دیگه اینجا نمی آد، دخترام به خاطر تو اینجا کم می آن و پسر

خواهرم به خاطر تو دیگه نمی تونه بیاد. پدر و مادرم به خاطر پدر و مادر تو یه عمر عذاب کشیدن....

بلند شدم، اما عمه محکم گفت:

-بشنین!

دوباره نشستم و دستم را مقابل صورتم گرفتم تا اشکهای بی صدایم را سالار ببیند. عمه ادامه داد:

-سرم درد می کنه از دست کارهای تو، چقدر باید به تو گفت که...

سالار به عمه نگاه کرد و عمه ساکت شد. سالار سر به زیر انداخت. دلم پر بود و دوست داشتم حرف بزنم، بلند شدم و نفس عمیقی کشیدم و آرام گفتم:

-عمه جون من، نمی خوام باعث ناراحتی شما بشم، اما هر کاری می کنم باعث ناراحتی شما و پسر عمه می شم.

بذارین من برم ... منم اینجا راحت نیستم. من عادت کردم به مهربونی، به لبخند، به بازی، به شادی و به سر و صدا، این خونه منو بیمار کرده ... من خیلی وقته می خوام برم، اما آقا سالار اجازه نمی ده. من اینجا رو دوست ندارم، ای ن خونه رو دوست ندارم، اینجا برای هر کاری سرزنشم می کنین، حتی نفس کشیدن هم اجازه می خواد، دوست دارم جایی باشم که کسی از راه رفتنم ایراد نگیره ... از روزی که اومدم سرزنشم کردین، مسخره ام کردین، داد زدین...

دستور دادین و من اطاعت کردم...

عمه دستش را بلند کرد و گفت:

-بس کن سالومه با من بحث نکن!

در حالیکه از آنجا دور می شدم گفتم:

-حالا می فهمم چرا پدرم رفت، چون اونم مهربون بود و پر از عشق!

عمه بلند شد و من صدای قدمهایش را شنیدم. بلند و با عصبانیت گفت:

-صبر کن دختر، اینم به جای تشکرت که از اون دهات دور افتاده بیرون آوردیمت؟
نداشتیم خونه ی غریبه ه ا بمونی؟ اینجا چی کم داری؟ محکم و بلند گفتم:

-محبت!

عمه خیره نگاهم کرد و گفت:

-سالار عزیزم شما حرفی ندارین بگین؟ سالار لب گشود:

-مادر فشارتون می ره بالا، بس کنید! شما هم برید بیرون!

عمه نشست و زیر لب گفت:

-خدایا آخر عمری این چه عذابی بود؟

بالا رفتم تا دیگر صدای عمه را نشنوم. داخل اتاقم که رسیدم دیگر اشکی نداشتم، نشستم و به قاب عکس پدر و مادرم خیره شدم.

صبح روز بعد وقتی پایین رفتم عمه فخری نبود و من تنها صبحانه ام را خوردم. هیچ صدایی نمی آمد. سالار هم رفت ه بود. به حیاط رفتم، زمین از بارش باران خیس بود. سید کریم با چند پاکت بزرگ خرید وارد خانه شد. سلام کردم، ب ا خوش رویی پاسخ سلامم را داد. به کمکش رفتم و با هم پاکتهای خرید را داخل خانه گذاشتیم. وقتی از آشپزخانه خارج شدیم، پرسیدم:

-امروز نامه ندارم؟

-نه، اما شاید فردا بیاید هنوز دیر نیست!

کمی مکث کرد و گفت:

-امروز قراره یه خانمی بیاد تا ظهر پیداش می شه...
به سید خیره شدم، فکری به ذهنم رسید و با شادی گفتم:

-من ناهار درست کنم؟

با همان مهربانی ذاتی اش خیره نگاهم کرد و گفت:

-بلدی؟

-به، می خوایین ماهی درست کنم، یه مدل خوشمزه

مطمئنم تا حالا نه عمه و پسر عمه و نه شما نخوردین!

کلاه سبزش را روی سرش جا به جا کرد و گفت:

-فکر بدی نیست، تا اون خانم بیاد فکر کنم ظهره، تازه اون قراره فقط نظافت کنه....

-ماهی داریم؟

سید به سمت آشپزخانه خیره شد و گفت:

-داریم ولی....

به سمت آشپزخانه رفتم و داخل فریزر را نگاه کردم، ماهی زیاد بود اما همه خرد شده و

پاک کرده بود. من ی ک ماهی بزرگ و درسته می خواستم، با ناراحتی بیرون آمدم:

-به درد نمی خورن، همشون کوچولو و خرد شده هستن! -خوب اینکه غصه نداره، الان

می رم سر خیابون و یکی می گیرم...

-خسته می شین، نمی خواد سید!

به سمت در رفت و زیر لب گفت:

-حداقل دستپخت تو رو هم امتحان می کنیم!

سید رفت و من در سکوت سنگین خانه مشغول کار شدم.

این غذا را مادرم همیشه درست می کرد و من هم وارد بودم، مواد داخل شکم ماهی را آماده کردم. خوشبختانه آشپزخانه عمه مثل سوپرمارکت بود و از هر چیزی که لازم داشتم وجود داشت. گوشت چرخ کرده، آلو، سبزی، گردو و ادویه، یک ساعت طول کشید تا مواد آماده شد. تازه نشسته بودم که سید آمد با یک ماهی بزرگ، ماهی را روی سنگ گذاشت و با لبخند گفت:

-عجب بویی!

بی آنکه حرفی بزنم مشغول پاک کردن ماهی شدم. وقتی سر بلند کردم سید رفته بود. مواد را داخل شکم ماهی جا دادم و آن را دوختم تا درون فر قرار دهم، مشکل این بود که با فر نمی توانستم کار کنم. مادر همیشه این غذا را داخل تنور می پخت. هنوز مردد ایستاده بودم که سید با زنی لاغر و بلند وارد شد و رو به من گفت:

-سالومه این خانم از امروز اینجا کار می کنن!

-سلام خوش اومدین!

زن اخم آلود بود، پاسخ سردی داد و به خانه خیره شد. سید از در خارج شد و من به زن تازه وارد خیره شدم، هنوز داشت در و دیوار را تماشا می کرد.

-چای می خورین!

نگاهم کرد و سرش را به علامت منفی تکان داد. وقتی دیدم نه تمایلی به حرف زدن دارد و نه دلش می خواهد کسی با او حرف بزند مشغول کار شدم، آنقدر به گاز ور رفتم تا بالاخره توانستم ماهی را داخل فر قرار دهم و حرارت را تنظیم کنم!

وقتی به ساعت نگاه کردم ساعت یازده و نیم بود و نیم ساعت تا آمدن سالار باقی بود، اما از عمه فخری خبری نبود.

بعد از اینکه میز غذا را آماده کردم، به اتاقم رفتم و کمی به خودم رسیدم. وقتی پایین آمدم، زن تازه وارد خانه را برق انداخته و آمده رفتن بود.

اذان تمام شده بود که سالار سنگین و خسته وارد شد، مثل هر روز کیفش را کنار در ورودی گذاشت و روی مبل بزرگش لم داد. خیلی وقت بود دیگر روی مبل تابش نمی نشست.

-سلام!

نگاهم کرد و پاسخ داد. با یک سینی چای برگشتم و فنجان

چای را مقابلش گذاشتم، بعد کمی دورتر نشستم و پرسیدم:

-عمه جون امروز خونه نبودن... نمی دونم کجا رفتن؟ حرفی نزد، چایش را خورد و از پله ها بالا رفت. از پشت به هیكلش خیره شدم. این مرد جوان و اخم آلود تمامی تنم را داغ می کرد. در هیكل موقر و آرامش یک دنیا غم و تلاطم نهفته بود. آرزو داشتم عشقی را درون چشم های سالار

بینم که درون چشم های خودم زبانه می کشید. کاش سالار با یک لبخند نگاهم می کرد. کاش سالار حرفی می زد،

اما یک سکوت دیوانه وار داشت. سکوتی که قلبم را به درد می آورد. منتظر نشستم تا سالار پایین بیاید اما نیامد. بالا رفتم و پشت در اتاق او ایستادم و در زدم. وقتی صدایش را شنیدم وارد شدم، سالار روی مبل لم داده بود. نگاهم کرد، گفتم:

-پسر عمه غذا آماده س!

همان طور که نگاهش به من بود، گفت:

-نمی خورم! سیرم!

در حالی که ناراحت شدم اما باز لبخند زدم و گفتم:

-من براتون ماهی درست کردم، یه بار امتحان کنین....

خیلی خوشمزه س! به سید هم گفتم بیاد.

سخت و سرد گفت:

-شنیدین چی گفتم ؟

سرم را پایین انداختم و از اتاقش خارج شدم.

پشت میز نشستم و به میز چیده شده خیره شدم، با چه ذوقی این غذا را آماده کردم. برای سالار، برای کسی که دوستش داشتم و دلم با دیدنش بی تاب می شد. کاش می فهمید چقدر دوستش دارم.

سید با سر و صدا وارد شد و گفت:

-از غذای خوشمزه ت چیزی به من می رسه سالومه ؟ وقتی سکوتم را دید، پرسید:

-چی شده؟

-از صبح این همه تدارک دیدم برای پسر عمه که ظهر خسته می آد گرسنه نمونه

اما....

حرفم تمام نشده بود که سالار پایین آمد و ساکت پشت میز نشست. هنوز ننشسته بودم که سید گفت:

- پس کجاست؟

با لبخند به سمت آشپزخانه رفتم و ماهی بزرگ را داخل ظرفی گذاشتم و آوردم. سالار اخم آلود بود، اما همین که پشت میز بود دلم را شاد می کرد. عطر تن سالار، عطر مردانه اش را دوست داشتم و وجود او مرا دلگرم می کرد.

ایستادم و شروع به برش ماهی کردم. سید نگاهی به ماهی مقابلش کرد و بلند گفت:

-بسم الله!

و سالار آهسته مشغول خوردن شد. نگاهم فقط به سالار بود تا عکس العملش را بدانم اما هنوز ساکت و اخم آلود بود. وقتی نیمی بیشتر ماهی خورده شد، پرسیدم:

-چطوره؟

به جای سالار، سید گفت:

-عالی! خیلی خوشمزه س، جای عمه خانم خالی!

-پسر عمه!

سالار سر بلند کرد و نگاه بی فروغش را به نگاهم دوخت.

گفتم:

-خوشمزه س؟

لب های خوش فرمش به سختی باز شد.

-بله، ممنون!

سید بعد از خوردن غذا بیرون رفت و من مشغول جمع کردن میز شدم. وقتی با چای برگشتم، سالار هنوز نشسته بود. گفتم:

-امروز خانمی اومده بودن.... این جا.... متوجه نشدین؟ بی آنکه حرکتی کند، گفت:

-اطلاع داشتم!

-پسر عمه، عمه از من ناراحت شدن نه؟

نگاهم کرد، نگاه سالار برقی داشت که دلم را به آتش می کشید. چهره روشن و براقش برایم زیباتر از همیشه به نظر می آمد و چشمان درشت و سیاهش مثل دو ستاره می درخشید. گفتم:

-باور کنید دلم نمی خواد، اما من هر کاری می کنم عمه از من دلخور می شه... یه کم نون دادن به دو تا پرنده ای ن همه ناراحتی داره؟

بازم حرفی نزد، دستی به موهای سیاهش کشید و من ادامه دادم:

-من همه ناراحتی ها رو تحمل می کنم فقط به خاطر شما!

دوباره نگاهم کرد، گفتم:

-کاش حرفی می گفتید!

بلند شد و بی اعتنا به اتاقش پناه برد، با لبخند قامت بلند و مردانه اش را تماشا کردم. بعد تا ساعتی مشغول تمی ز کردن آشپزخانه بودم.

عصر بود و من بالای ایوان نشسته و حیاط سرد و ساکت را تماشا می کردم. عمه هنوز به خانه نیامده بود و من با نبود میلاد و مادرش احساس تنهایی می کردم. تنهایی مثل موریانه جسم و روح را می خورد و از طرفی علاقه زیادم به

سالار که روز به روز بیشتر می شد عذابم می داد. نامه گلی هم هنوز نیامده بود و من منتظر، چشم به راه همان چن د

خط

محبت

آمیز از

طرف

گلی بودم.

غروب

بود که

عمه

فخری

همراه دو

دخترش

وارد

نشیمن

شدند.

وقتی وارد

شدند من مشغول تماشای تلویزیون بودم، ایستادم و سلام کردم اما هیچ کس پاسخی نداد. از رفتار آنها حیرت زده بودم اما سکوت کردم و گوشه ای نشستم. وقتی سر بلند کردم سارا و سمیه با بدبینی و یک دنیا کینه تماشایم می کردند. برای اینکه حرفی بزنم، گفتم:

-صبح یه خانمی اومدن عمه جون....

عمه حرفی نزد. صدای سمیه در فضا پیچید:

-مادر سرش درد می کنه.....

لحن کلامش طوری بود که ساکت فقط نگاه کردم. عمه بلند شد و به اتاقش رفت. بعد از رفتن عمه، من هم به سمت پله ها رفتم اما صدای سمیه باعث شد سر جایم میخکوب شوم:

-وایسا!

برگشتم و با ترس به آنها خیره شدم. سمیه در حالی که مثل ملکه ها روی مبل لمیده بود، دستش را به طرفم دراز کرد و گفت:

-یکبار دیگه باعث ناراحتی مادرم بشی خودم مثل سگ بیرون می ندام. فهمیدی؟

با حیرت فقط نگاهش کردم. هرچه فکر کردم دیدم کاری انجام ندادم که مستحق این رفتار باشم. عصبی دستهایم را در هم فشردم. دوباره صدایش در گوشم پیچید:

-تو باید بدونی که یه غربتی هستی و اگه ما نمی آوردیمت الان کنار دست مادرت لای خاکها بودی.....

دلم می خواست تمام فحش های دنیا را نثارش کنم. چرا که مادرم مثل فرشته ها پاک و معصوم بود و من طاق ت شنیدن حرف بدی را پشت سرش نداشتم. نگاهم به برق جواهرات سمیه خیره ماند و بی اختیار کلمات از دهان م خارج شد:

-من دلم نمی خواد حتی یک لحظه این جا بمونم.... اما پسر عمه اجازه نمی دن برم....

و به سرعت از پله ها بالا رفتم. داخل اتاقم نشستم و به رفتار بد آنها فکر کردم، به درماندگی یک کودک گمشده در جمعی شلوغ بودم. کلافه و عصبی راه رفتم. به عکس پدر و مادرم خیره شدم. و عکس را مقابل صورتم گرفتم، انگار مادر با آن لبخند زیبا و مهربان حرف می زد همچنین پدر با آن محاسن جوگندمی لبم باز شد:

-بابا می بینی قوم و خویشت با من چه رفتاری دارن، بابا فرید تنها دلخوشی من توی این خونه سالار که اونم از همه بی مهرتر، بابا فرید باورم نمی شه اینا اقوام تو باشن.

سالار عشق منو درک نمی کنه، من می خوام اون....

ساکت شدم. با خودم فکر کردم، من می خوام اون چی؟ اگه عمه فخری و دیگران می فهمیدن چه غوغایی برپا می شد. لبخند روی لبم ماسید، عکس را سر جایش گذاشتم و لب تخت نشستم.

آن شب از اتاق بیرون نرفتم. حتی برای شام، دیدن من آن جمع را عذاب می داد. پایین شلوغ بود و من تنها صدای نامفهوم آنها را می شنیدم. از پنجره آمدن سالار را دیدم.

با همان قامت بلند و پرابهت به سمت ساختمان آمد، آنقدر نگاهش کردم تا ناپدید شد. هیچ کس برای شام دنبالم نیامد. مدتی بعد از بی کاری شروع به نوشتن نامه برای گلی کردم.

لااقل می توانستم درد تنهایی، درد عشق، درد بی وفایی سالار را برای او بگویم. نامه را داخل پاکت گذاشتم تا صبح به سید بدهم.

صبح وقتی چشم باز کردم، ساعت هشت نشده بود. شب را بی شام خوابم برده و حالا چقدر احساس گرسنگی می کردم. آماده شدم و آرام و بی صدا به آشپزخانه رفتم و چای آماده کردم، بعد پشت میز نشستم و مشغول خوردن صبحانه شدم. هیچ کس بیدار نشده بود، حتی سالار. وقتی صبحانه ام را تمام کردم، به سمت حیاط رفتم و بالای ایوان ایستادم و به صبح سرد و مه گرفته خیره شدم. احساس لرزشی تمام تنم را فرا گرفت و صدای در موجب شد برگردم. سالار آماده رفتن بود. نگاهم کرد و از نگاهش آتشی داغ و شعله ور از نوک پا تا فرق سرم را پر کرد. با این که یک شب بود او را ندیده بودم اما دلتنگش بودم.

لبخند زدم و با دیدن سالار تمام کینه ها و ناراحتی هایم از بین رفت.

-سلام پسر عمه، صبح به خیر!

آهسته پاسخ مرا داد و از کنارم دور شد، عطر آشنای سالار موجی لذت بخش در تمام وجودم جاری کرد. هنوز از پله های ایوان پایین نرفته بود که صدایش زدم:

-پسر عمه!

ایستاد و نگاهم کرد، نگاه سیاهش در آن وقت صبح برقی خیره کننده داشت. منتظر بود،
گفتم:

-هیچی!

و رفت. می خواستم دوباره راجع به رفتن با او حرف بزنم، اما دلم نیامد اول صبح ناراحتش کنم. دلم می خواست به او بگویم صدای قلبم را گوش کن، چشمانم حقیقت را می گوید، باور می کنی؟ دلم می خواست از او بپرسم آیا درون سینه تو هم قلبی هست؟ تا خر خره درون غم و درد غرق شدم. سالار مثل یک رنگین کمان بود، می آمد و خیلی زود هم می رفت اما اثر آن گرمی و زیبایی تا تکرار بعدی در دلم و ذهنم باقی می ماند. وقتی دوباره می آمد عشق هم می آمد، رنگ رنگ این رنگین کمان زیبا و گرم تمام تنم را به لرزه می انداخت و دنیای من با این رنگین کمان زیباتر از همیشه می شد و عبور از چهار فصل زندگی را برایم آسان می کرد. زندگی عجب بازیهایی داشت. روزگاری پدرم از این خانه رانده شده بود تنها به جرم عشق و حالا من آمده بودم تا دوباره آن عشق را از سر بگیرم. عشق سالار مثل یک حس شیرین و مطبوع در تمام تنم ریشه دوانده و

اتصال عمیق در من نسبت به او ایجاد کرده بود. دلتنگ و بی

قرارش می شدم و برایش اشک می ریختم اما در پاسخ، یک نگاه سرد و خاموش می گرفتم و همین برایم بس بود.

عجیب بود عشق و عجیب بود قدرت چشمان سرد پر از راز سالار که مرا غرق خود کرده بود!

-سالومه؟

نگاهم گردش کرد و روی هیکل کوتاه و چاق گوهر خیره ماند. با دیدنش لبخند روی لبم نشست و به آغوشش پریدم. گوهر مثل یک مادر مهر بان مرا بوسید و نوازش کرد. بعد از یک احوالپرسی گرم و صمیمی به سمت در رفت و من با شوق از پله ها پایین رفتم تا میلاد را ببینم. بوی عطر کاج و تنه درختان و بوی خاک نم زده حسی زیبا درون م

ایجاد کرد. در خانه گوهر مثل همیشه باز بود، کنار در اتاق میلاد ایستادم و بلند گفتم:

-صاحبخونه مهمون نمی خوایین؟

صدای شاد و بی ریای میلاد در فضا موج برداشت:

-خیلی وقت منتظر این مهمون هستم!

میلاد با چشمان روشن و درشتش نگاهم می کرد، مرتب و تمیز روی ویلچر نشسته بود.

دستش را به گرمی فشردم. -دلم برات تنگ شده بود!

میلاد خندید و لبهای صورتی اش را از هم باز کرد:

-منم همینطور، مامان می خواست فردا بیاد اما من گفتم همین امروز خوب چه خبر

؟

روی صندلی چوبی نشستم و به پاهای مثل چوب میلاد خیره شدم:

-هیچ! خیلی تنهام وقتی شما نیستید بیشتر، عمه که با من قهر کرده، سالارم که می دونی...

میلاد نزدیک تر آمد و پرسید:

-عمه دیگه چرا؟

-منی دونم ... بی دلیل خودش و دخترش با من قهر کردن و هرچی دلشون خواست به من

گفتن ... به خدا موند م حیرون که چی گفتم....

میلاد مشتکی شکلات مقابلم گرفت و گفت:

-دهنت رو شیرین کن!

خندیدم و خنده ام باعث شد که میلاد هم لبخند بزند. تا نزدیک های ظهر با میلاد حرف زدیم، در مورد نقاشیهای میلاد، خواهر میلاد، پاهای میلاد و عمه فخری، نزدیک ظهر بود که با آرامشی دلنشین وارد نشیمن شدم. عمه فخری گوشه ای لم داده بود، زیر چشمی نگاهم کرد. سلام کردم،

پاسخ او سرد و کوتاه و آرام بود. به سمت آشپزخانه رفتم. عمه پشت سر هم سرفه می کرد، برگشتم و گفتم:

-عمه جون باز سرما خوردین؟

حرفی نزد، بی اعتنایی عمه برایم حیرت آور بود. دوباره بوی خوش غذای گوهر تمام فضا را پر کرده بود:

-خسته نباشین!

خندید و به کارش ادامه داد. گوشه ای نشستم و گفتم:

-یه خانمی اومد خونه رو تمیز کرد!

نگاهم کرد و گفت:

-آره ... می دونم، قراره هفته ای دو روز بیاد برای تمیز کردن خونه این طوری کار من هم سبک تر می شه!

بعد دوباره به کارش ادامه داد و گفت:

-میری میز و بچینی؟

بی آنکه حرفی بزنم، وسایل را بیرون بردم و مشغول چیدن میز شدم. طی این مدت چیدن میز را خیلی راحت یاد گرفته بودم. وقتی آماده شد بالا رفتم. دلم نمی خواست باعث ناراحتی سالار و عمه بشوم، بنابراین به اتاق پناه بردم.

تازه نشسته بودم که گوهر نامه ی گلی را برایم آورد. با دیدن نامه ی گلی خوشحال و شاد به سمت تختم رفتم.

گوهر گفت:

-بذار بعد از نهار!

-من برای نهار پایین نمی آم!

-چرا؟

حرفی نزدم او هم اصرار نکرد و رفت. صدای ترمز ماشین سالار روی سنگفرش حیاط دلم را تکان داد ایستادم و از گوشه ی پنجره طوری که مرا نبیند بیرون را تماشا کردم.

صدای دل آدمِ منتظر مثل صدای یک بمب ساعتی توی ذهن می پیچه، از پشت این پنجره به عجیب ترن و دوست داشتنی ترین مرد عالم خیره شدم. عشق سالار درون

رگهای من جاری بود، با دیدن سنگینی و وقار او، آرامشی توام با لذت تمام وجودم را فرا گرفت و تصمیم گرفتم چند وقتی مقابل او ظاهر نشوم. وقتی وارد شد و دیگر ندیدمش روی تخت نشستم و به نامه گلی خیره شدم.

«سلامی از روی دلتنگی به سالومه:

سالومه عزیز می دونم برات خیلی سخته برای منم سخته، دوری از تو، ناراحتی تو و ندیدن تو، هر چی به بابا اصرار می کنم فقط سرش رو پایین می اندازه و آه می کشه، دلم می خواد کله سالار رو بکنم چرا نمی ذاره بیایی، بعضی وقتا

فکر می کنم نکنه تو رو دوست داره و نمی خواد بری، اما با تعریفایی که تو می کنی اون با خودشم قهره... سالومه بذار برات از این جا بگم هوا خیلی سرد نیست... نه مثل اونجا... صبح می رم به بچه ها درس می دم تا ظهر اما دائم به

اتفاقی به چیزی پیش میاد که یاد تو می افتیم و بچه ها از تو حرف می زنن... سالومه دوباره قبیله اومده چند روزی می شه... دیروز یکی اومد سراغ تو رو گرفت نمی دونم کی بود اما بابا می شناختش، جای تو خالی...

نامه را تا کردم و به فکر فرو رفتم. دوباره یاد قبیله، یاد گلی غمی بزرگ در دلم ایجاد کرد. مدتی طول کشید تا انتهای نامه را خواندم، نه یکبار بلکه چند بار، آخر سر هم نامه را ریز ریز کردم چرا که در این خانه نمی شد چیزی را پنهان کرد. گوهر غذایم را بالا آورد و بی حرف بیرون رفت، غذایم را تنهایی تمام کردم و روی تخت دراز کشیدم و نفهمیدم چه مدت گذشت که پلکهایم کم کم سنگین شد.

ده روز می شد که سالار را ندیده بودم، حتی یک ثانیه، تنها وقتی می آمد و می رفت از پشت پنجره تماشا می کردم. رفتار عمه هنوز هم سرد و قهرآلود بود و من خودم را با میلاد و کتابهای مشغول می کردم تا درد تنهایی کمتر آزارم دهد. نشنیدن صدای گرم و دلنشین سالار، ندیدن چشم های سیاه و جذاب سالار کلافه ام کرده بود اما چاره ای نداشتم. طی این مدت کوتاه که برایم چند سالی می گذشت چند بار دیگر دخترای عمه و همچنین عمه ه فهمیده

به آنجا آمده بودند و هر بار رفتارشان بدتر از قبل بود و مرا آزار می دادند، عجیب اینکه عمه هم سکوت می کرد. با آمدن مهین، زن کارگری که هفته ای دوبار برای نظافت می آمد دیگر هیچ کاری برای انجام دادن من نبود، و قتم را با خواندن کتابهایی که میلاد برایم می آورد پر می کردم.....

صبح بود و برخلاف روزهای قبل عمه داخل نشیمن نبود. از گوهر سراغ عمه را گرفتم که گفت بیمارست و من برای دیدنش به اتاق او رفتم. عمه بی حال و خسته روی تختش افتاده بود، فشارش بالا بود و این را از حرارت و ملتهب بودن صورتش فهمیدم. برایش لیوانی آبمیوه گرفتم و بردم، عمه نگاهم نمی کرد اما آبمیوه را تا ته سر کشید. قرص هایش را سر وقت دادم و قبل از آمدن سالار غذایش را که گوهر مخصوص درست کرده بود دادم. عمه بی میل بود اما من غذا را آرام آرام به او خوراندم. وقتی دوباره دراز کشید ظرفها را جمع کردم و قبل از اینکه سالار وارد ساختمان شود به اتاقم رفتم. قلبم مثل یک پرنده کوچک و بی تاب خودش را به دیواره سینه ام می کوبید و برای دیدن سالار بی قرار بود، اما عقلم با بی رحمی پا روی دل می گذاشت.

بیماری عمه یک هفته طول کشید. دوباره دکتر آمد و دخترانش تنها یک بار برای عیادتش آمدند. بعد از یک هفته حال عمه کاملاً خوب شد و توانست از اتاقش خارج شود. تمام یک هفته سرگرم پرستاری از عمه فخری بودم گرچه او حتی یک کلام هم حرفی با من نمی زد اما با تمام نیرو از او پرستاری کردم و او بی اعتنا و سرد با من رفتار می کرد.

زمستان هم از راه رسید، سرد و خاموش و سنگین. حیاط در خوابی عمیق فرو رفته بود و من ساعتها از پشت پنجره بخار گرفته ی اتاقم این سردی و خاموشی را تماشا می کردم. انگار پیکرم در سرایشی می رفت، دچار سرگشتگی

درون خویش بودم و تمام تلاشم برای اب کردن یخ دل سالار بی نتیجه مانده بود و حالا با گذشت روزها از ندیدنش و نگرفتن یک سراغ از طرف سالار، دیگر مطمئن شدم که عشق من نسبت به سالار یک طرفه است. چشمان سرد و مغرور سالار یک جواب داشت (نه). اما آن قامت بلند و گردن برافراشته، آن گامهایی که دلیرانه برداشته می شد مرا لحظه به لحظه به سوی خود فرامی خواند. سالار مردی متدین، با خدا و باوقار بود و بی گمان هر زنی آرزوی چینی ن مردی را داشت. اگرچه لبخندی نداشت، اگرچه مهری درون نی نی چشمان سیاهش دیده نمی شد، اما من علاقه

اطرافیان به او را می دیدم. چگونه می توانستم کلمه ای پیدا کنم که تمامی ابعاد عشق و محبتم را به سالار نشان دهم.

به آسمان خیره شدم، آسمان با ابرهای پراکنده اش آرامشی مرموز و شگفت زده داشت. نگاهم سرگردان بود و

دلتنگ به جستجوی کسی بودم که او را نمی یافتم. حالا ندیدن سالار اگرچه برایم شکنجه آور و دردناک بود اما عادت کرده بودم که او را پنهانی بینم و صدایش را پنهانی بشنوم، همین مرا کمی آرام می کرد. سالار در صحبتهایش با عمه فخری یا دیگران هیچ سراغی از من نمی گرفت و این سردی و بی اعتنایی، آتش درونم را بیشتر ر و بیشتر می کرد. پدرم همیشه می گفت « ارزش انسان در پیروزی هایش نیست بلکه در تلاش برای رسیدن به هدف و پیروزی

است» و من تلاشم را کردم برای وارد شدن به قلب یخی سالار، اما قلب سالار دری نداشت.
 اگر مهری داشت و علاقه ای، تمامش را معطوف به خدا می کرد.
 سالار در این دنیای خاکی دلش را کاملاً خالی از هر چیز دنیوی
 کرده بود و تمام اوقاتش به سردی می گذشت و تنها وقتی با خدا راز و نیاز می کرد قلبش نرم
 می شد و صدایش مهربان!
 در خانه عمه فخری و سالار، هرگز صدای یک موسیقی شنیده نمی شد، نه بی حجابی و نه
 حرف زشتی. سالار در آن
 لباس سیاه و با آن شال ##### و چهره نورانی قلبم را به لرزه می انداخت و من بی
 صبرانه منتظر یک ماه محرم دیگر و
 یک ماه رمضان دیگر بودم تا سالار را با آن چهره نورانی، با آن محاسن سیاه و براق ببینم. دلم
 برای آن نگاه سخت و سنگدلانه تنگ بود....
 کسی به در کوبید و مرا از افکار درهم بیرون کشید:
 -بفرمایین!
 گوهر بود که با لبخند همیشگی اش نگاهم کرد و گفت:
 -میلااد کارت داره، می ری پیشش؟
 -البته!
 و به سرعت از اتاق خارج شدم.

میلا د هم در ان زمستان غبارآلود و تاریک بی حوصله بود و رفتن من به کنارش برای هر دوی ما خوب بود. میلا د هوس کرده بود کمی در حیاط گردش کند و من با پوشاندن لباس مناسب، او را در حیاط همراهی کردم. برف ریزی که شب قبل روی شاخه ها نشسته بود حیاط را زیباتر نشان می داد.

-سالومه زمستون خیلی قشنگه نه؟ نگاهی به دور تا دورم انداختم و گفتم:

-خونه خودمون که بودیم زمستون خیلی قشنگ بود، اما حالا برام جز دلتنگی و غم چیزی نداره...

میلا د حرفی نزد و من ادامه دادم:

-می دونی میلا د، فکر می کنم اگه تو و مادرت هم نبودین من چه کار می کردم، بی شک دیوانه می شدم. الان نزدیک به دو ماهه که عمه با من حرفی نزده، من تنها راه می رم، تنها غذا می خورم و تنها با خودم حرف می زنم.

وقت مهمانی جرات پایین آمدن ندارم و حتی یک نفر نیست که سراغم رو بگیره. نامه های گلی و بودن شما موجب می شه من هر صبح بلند بشم، اینا همه بیگانه اند!

ویلچر را نگه داشت، با مهارت چرخید و نگاهم کرد. نگاهم را به آسمان دوختم و صدای میلا د را شنیدم:

-سالار چی؟

کمی فکر کردم، سالار برایم بیگانه نبود. عزیزترین کسی بود که دوستش می داشتم و برای دیدنش دلم بی قرار بود. صدای میلاد دوباره تکرار شد:

-سالار چی، فکر نکنم اونم مثل بقیه باشه، هست؟

-نه نیست، از همه بی مهرتر و سنگدل تر.

میلاد خندید و گفت:

-اما من بهت می گم که سالار با همه فرق داره، اون برخلاف ظاهرش دل بزرگی داره....

خندیدم و ویلچر را به سمت انتهای حیاط هل دادم، صدای میلاد به گوشم رسید:

-گاهی فکر می کنم کاشکی می شد مداد زندگی ما آدما یه پاک کن داشت... مثل مداد پاک کن بچگی یامون.

با حیرت پرسیدم:

-چرا؟

-برای اینکه قسمتهای بد و زشت زندگی رو پاک کنیم، اون قسمت هایی رو که نمی خواهیم وجود داشته باشه!

خندیدم و گفتم:

-آره خوب بود.

نیم ساعت بعد وقتی وارد خانه شدم، نزدیک آمدن سالار بود. به اتاقم رفتم و خودم را با خواندن مجله سرگرم کردم نمی دانم چقدر وقت گذشت که صدای در موجب شد سر بلند کنم، گوهر بود. با دیدنش پرسیدم:

<p>-به این زودی وقت ناهار شد، پس کو سینی؟</p>
<p>دستانش را در چارچوب گذاشت و گفت:</p>

-آقا سالار کارت داره!

قلبم می خواست از جا بیرون بزند، نفس عمیقی کشیدم و موجی از خون روی گونه هایم جاری شد. گوهر رفت و م ن حیرت زده و بی تاب مقابل آینه ایستادم تا خودم را مرتب کنم. نمی دانم چند دقیقه طول کشید تا از پله ها پایی ن رفتم. سالار سر به زیر با عمه فخری پشت میز غذا نشسته بودند، بعد از این همه مدت دیدن سالار از نزدیک تمام تنم را داغ کرد. چهره سالار گرفته بود. با صدایی که می لرزید سلام کردم. پاسخ سرد و کوتاهی از جانب عمه

شنیدم، اما سالار هنوز جوابی نداده بود. نگاهم به سالار بود که صدای سنگینش مثل آوایی شیرین در فضا طنی ن انداخت:

-باشین!

پشت میز نشستم و با دلهره به مقابلم خیره شدم. چطور توانسته بودم این همه مدت از او فاصله بگیرم، لباس خاکستری زمستانی پهنای سینه اش را بیشتر نشان می داد.

منتظر و بی صبر دستانم را درهم می فشردم تا اینک ه

احساس کردم سالار نگاهم می کند، سر بلند کردم. دو گوی سیاه چشمان سالار مرا تماشا می کرد، عجب نگاه پُر جاذبه ای بود این نگاه سیاه که جرات خیره شدن به آن را نداشتم. صدایش در سکوت سنگین و عمیق سالن پیچید:

- شما حتما خانم فرخ لقا رو می شناسین؟

با حیرت سر بلند کردم و سرم را تکان دادم و سالار تکیه داد، پر غرور و بی اعتنا، ادامه داد:

- پسرش رو هم که می شناسین؟

- بله!

سالار سکوت کرد، فضا بوی تهدید می داد. یک بوی عجیب که خوشایندم نبود. به عمه چشم دوختم، نگاهش به سالار بود. نوعی سکوت بد در فضا سایه انداخت. لب های سالار، خیلی ملایم و سخت روی هم لغزید و از هم باز شد:

- آقا مانی از شما خواستگاری کرده و....

ادامه نداد و من حیرت زده به چشمان سالار خیره شدم، ابروهایش در هم بود و از نگاه بی تفاوتش چیزی مشخص نبود. آب سردی روی تنم ریختند، قلبم به درد آمد و آه کشیدم. در مقابلم مردی خردمند، پر صلابت و سرشار از ذکاوت و مملو از بی مهری نشسته بود و من خوشبختانه و یا متأسفانه دوستش داشتم با تمامی دلم و به اندازه تمامی چیزهای خوب دنیا او را می خواستم و حالا این مرد با کمال بی رحمی مرا به دیگری پیشکش می کرد. زبانم به ته حلقم چسبیده بود. مژه های سالار روی هم رفته بود انگاری داشت خودش را از دست فکری سمج رها می کرد. سرم را تکان دادم تا حرف ها را دوباره در ذهنم تکرار کنم که صدای سالار این بار محکم به گوشم خورد - شنیدین؟

عطر گس و آشنای سالار را حس می کردم، بوی آشنای او آرامم کرد. نگاهش کردم با تمامی عشق و محبتی که در خود سراغ داشتم، کاش می شد فریاد زد اما سالار نگاه از من گرفت. لب هایم از هم باز شد:

-بله شنیدم!

صدای سالار نامهربان بود:

-من از جانب...

تند رفتم توی حرفش و قاطع گفتم:

-اما من قصد ازدواج ندارم من.....

عمه فخری بعد از روزها صدایش در آمد:

-تو خیال کردی کی هستی دختر؟ مانی هم تحصیل کرده س و هم بسیار با فهم و با شعور.

همه ی دخترهای فامیل آرزوشو دارن، اما حالا چی شده که تو رو انتخاب کرده ما هم

متعجب هستیم. درست فکر کن، مانی از نظر من و سالار ایرادی نداره و تو می تونی جواب

مثبت بدی!

کسی گلویم را فشرد. با امیدواری به سالار خیره شدم:

-ولی پسر عمه، من نمی خوام...

سالار نگاهم نمی کرد. عمه ادامه داد:

-تو می تونی با اون خوشبخت بشی!

ایستادم و رو به عمه گفتم:

- عمه جون از اینکه به فکر خوشبختی من هستین ممنوم، اما من نمی خوام ازدواج کنم ...
 اگرم خیلی از دست م ن خسته هستین همین فردا نامه می نویسم به یار محمد بیاد منو ببره
 ... هر چند که من روزهاست می خوام از اینج ا برم!

عمه با خشم گفت:

- برو بالا سالومه!

و من به سرعت آنجا را ترک کردم. انتظار داشتم سالار حرفی بزدند که به نفع من باشد
 اما نگفت. صدای عمه در ذهنم تکرار شد « از نظر من و سالار ایرادی نداره».

از ناراحتی حتی به سینی غذایی که گوهر آورده بود نگاه نکردم، نه میل به غذا داشتم و نه دلم
 می خواست کسی را ببینم. فقط راه می رفتم و راه می رفتم، دنیایی که از سالار برای خود
 ساخته بودم به یکباره از هم پاشیده بود. سالار مرا نمی خواست شاید به دلیل کینه ای که از
 گذشته داشت شاید هم می دانست که من لیاقتش را ندارم. زمان اگرچه دیر می گذشت اما
 نفهمیدم چگونه گذشت که وقتی به آسمان خیره شدم اولین ستاره های کم رمق در آسمان
 می درخشیدند و شب شده بود و من سرگردان به آسمان نگاه می کردم. وقتی گوهر با سینی
 شام به اتاق آمد، بی حال روی تخت افتاده بودم. صدایش را شنیدم:

-خدا مرگم بده تو که ناهارتم نخوردی!

حرفی نزدم، روی تخت نشستم و اشکهایم را پاک کردم.

گوهر با ناراحتی نگاهم کرد و گفت:

-چرا گریه کردی؟

وقتی سکوتم را دید با ناراحتی از اتاق خارج شد. سرم سنگین شده بود و مثل یک بازار شلوغ و پر همهمه صدا می

کرد. آشفته و دلتنگ و ناراحت به عکس پدر و مادرم خیره شدم، نمی دانم سرنوشت چه بازی برایم پیش بینی کرده

بود اما هرچه بود سخت و غمناک بود، خدا هر چه می خواست همان شب می شد و من کاری نمی توانستم انجام دهم. هنوز از رنج و غربت رها نشده بودم که صدای

گامهای سنگین سالار را شنیدم که به اتاقش می رفت، مثل فنر

از جا پریدم و صورتم را پاک کردم و در را گشودم. ایستادم تا سالار وارد اتاقش شد و در را بست، آهسته و با گامهایی لرزان از اتاق خارج شدم و به سمت اتاق سالار رفتم، پشت در، نفس بلندی کشیدم و آهسته در زدم.

چراغهای پایین خاموش بود. منتظر صدای بم سالار بودم که در به رویم باز شد و سالار رو به رویم ایستاد و نگاه م کرد. ساکت و غم دار نگاهش کردم، لب گشود:

-کاری داشتین؟

صدا با همه ی سردی و بی اعتنایی باز تکانم داد. به چشمان سیاه و براقش خیره شدم، گرمای نفس او را حس می

کردم، باز قلبم زیر و رو شد، باز داغ شدم، باز لرزیدم .

صدایم آهسته و به سختی از بین لبهایم خارج شد:

-می خواستم با شما حرف بزنم!

از مقابل در کنار رفت و من داخل اتاق شدم و در را پشت سرم بستم. اتاق مثل همیشه از تمیزی برق می زد و ه ر چیزی جای خودش قرار داشت، بزرگ و منظم درست مثل صاحبش. سالار کنار دیوار دست به سینه ایستاد و صدایش در فضا موج برداشت:

-گوش می کنم!

دستم را به پشت مبل راحتی تکیه دادم تا لرزش تنم تسکین یابد. مژگانم عجیب سنگین شده بود. گفتم:

-راجع ... به موضوع امشب می خواستم با شما حرف بزنم... گویا شما و مادر خیلی از من خسته شدید اما من اومدم

صادقانه به شما بگم که هرگز با اون آقا ازدواج نمی کنم و شما هم نمی تونین به جای من تصمیم بگیرین...

سالار نگاهم کرد، ابروهایش بالا رفت و گفت:

-چرا؟

لبخند روی لبم نشست و گفتم:

-چرا؟ علتش رو نمی دونین؟

شانه بالا انداخت و به سمت آیینه رفت، آنجا روی مبل لم داد. بعد با همان حالت پر غرور شاهانه، لب گشود:

-من نمی دونم، شاید به خاطر اینکه اونو خوب نمی شناسین؟

از این همه بی اعتنایی او لجم در آمد. از روی حرص خنده ام گرفت و گفتم:

-به خاطر شم !!

سکوت کرد. نگاهش را به مقابلش دوخت و من ادامه دادم:

-شاید شما معنی عشق و محبت رو درک نکنین گرچه نمی دونم چرا ... اما من با تمام وجودم به شما دلبستم، نبای د این طور صریح بیان کنم اما چاره ای ندارم ... من به جز به شما به هیچ کس دیگه ای فکر نمی کنم و نخواهم کرد و حتی اگه مجبور باشم تا آخر عمر تنها بمونم ... من شما رو دوست دارم، می فهمین؟ بی اعتنا پاسخ داد:

-نه، نمی فهمم!

-مطمئنم می فهمید. عشق وجود داره و شما دیدین، شما شنیدین ... پدرم، مادرم و من ... یادتون هست؟ دستی به صورتش کشید و گفت:

-استغفرالله ... شما مثل یک...

ادامه نداد، عجیب بود در آن سرمای زمستان دانه های عرق مثل نگین روی پوست سالار برق می زد. ادامه دادم:

-می دونم من با شما فرق دارم، می دونم شما لیاقت بهترینها رو دارین ... اما دست من نبود به خدا قسم نبود!

یه

چیزی یواش یواش اومد و دلم رو زیر رو کرد، تا اومدم به خودم پیام دیدم دیر شده حالام نمی خوام خودم و ب ه شما تحمیل کنم چون طی این مدت فهمیدم شما اصلا توجهی به من ندارین و حتی یک ذره علاقه، پس فراموش کنین. قول می دم مزاحم شما نشم فقط ازتون می خوام

خودتون جواب منفی به اون آقا بدین ... نذارین زندگی و عشقم به تباهی کشیده بشه ...
دل آدم فقط واسه ی یه نفر جا داره ... غریبه ای در قلبم نشسته که متاسفانه دوستش دارم،
اونقدر که شب و روز بهش فکر می کنم!

سالار به سمت پنجره رفت، پشت به من ایستاد و سرد و محکم گفت:

-می تونید برید!

-هنوز حرفم تموم نشده پسر عمه!

برنگشت. به هیکل زیبا و تنومندش خیره شدم و گفتم:

-شما خیلی خوبین درسته ... شما خیلی زیبا و جذاب هستین ... درسته ... شما جوان

متدین و با خدایی هستین اینم

درسته ... شما ثروتمندین درسته ... شما بهترین مردی هستین که تا به حال دیدم اما...

بغضی سخت راه گلویم را بست و لرزش صدایم دوباره ایجاد شد:

-اما آ مدن من به اینجا غلط بود ... دل بستن به شما غلط بود ... اصلا خود من غلط هستم

و زندگی من ... اما شما رو

به او خدایی که می پرستین منو بدبخت نکنین ... من به

اندازه ی تمام بدیهای دنیا تنهام ... دیگه نذارین ... اینج ا بمونم...

آمدن اشکهایم اجازه نداد حرفی بزنم. به سمت در اتاق رفتم و خارج شدم، در حالیکه عطر

سالار هنوز در مشام م بود.

آن شب را با افکار درهم به خواب رفتم و صبح دیرتر از معمول از خواب بیدار شدم. دهانم تلخ و بدمزه بود و پلک چشمانم ورم داشت. حمام رفتم تا کمی از التهاب چهره ام کاسته شود. وقتی لباس پوشیدم گوهر برایم صبحانه آورد و مثل همیشه با لبخند گرمش به من روحیه داد، اما حرفی نگفت و خیلی زود بیرون رفت. مدتی بعد سر و صداهای ی که از پایین می آمد خبر از آمدن مهمان می داد. از اتاق خارج شدم و گوش سپردم، خاله فهیمه و دخترانش بودند و مدتی بعد دختران عمه فخری هم آمدند. به اتاق رفتم، چون می دانستم که نباید تا بودن آنها بیرون بروم. صداهای آنقدر بلند و درهم بود که از پشت در اتاق هم به گوش می رسید. داخل بهار خواب ایستادم و حیاط را تماشا کردم.

منظره ای از درختان به خواب رفته و خسته، دلم را غمگین می ساخت. دوباره داخل اتاق کنار بخاری نشستم، نور کم رمقی از پنجره های بلند بهار خواب به درون می تابید.

تسلیم بی حسی شدم و سالار مقابل چشمانم قد کشید، در همان نگاه اول دور و دست نیافتنی به نظرم رسید، دست دراز کردم اما سالار نبود. چانه ام را روی زانوانم گذاشتم و به گلهای رنگی فرش خیره شدم. به گذشته فکر می کردم به یار محمد، مدرسه، چشمه، کوه ها و تهران این شهر غم دار و خسته، سالار، سالار، سالار و دیگر هیچ چیز...

-سالومه!

دست گرم گوهر روی سرم گذاشته شد. سر بلند کردم، پرسید:

-خوبی؟

سرم را تکان دادم. ظرف میوه را روی میز گذاشت و نشست و با لحن آرامی شروع به صحبت کرد:

-رنگ و روت پریده ... یه کمی به فکر خودت باش ... می دونم داری عذاب می کشی ... تو که حرفی نمی زنی ام ا من پایین فهمیدم موضوع سر چیه این که ناراحتی نداره ... دختر خوشگل و مهربونی مثل تو هر جا که بره چندت ا خواستگار پیدا می کنه ... اونام که آدمای خوبی هستن....

اما...

لحنش را آرامتر از قبل کرد و ادامه داد:

-اما بین خودمون باشه ... عمه فهیمه ت مثل اسپند روی آتیش بالا و پایین می ره ... داره از حسودی دق می کنه، می

دونی که چند تا دختر داره و پسر فرخ لقا پسر قابلی ... اما مستقیم حرفی نمی زده تازه کلی هم تو رو سرزنش می کنن که چرا قبول نمی کنی ... اما دل دیگه مادر، هر چی خدا بخواد همون می شه ... اینقدر هم خودت و عذاب

نده، من آقا سالار رو می شناسم او کسی نیست که به زور کاری رو انجام بده ... فکر بدبختی کسی هم نیست و توی هر کاری خدا رو در نظر داره!

بعد بشقاب میوه را مقابلم گذاشت و گفت:

-حالا چند تا از اینا بخور تا کمی حالت جا بیاد!

بلند شد و بی حرف اتاق را ترک کرد. گذر زمان را حس نمی کردم، نه وقت ناهار و نه وقت شام را. وقتی چشم باز کردم هوا تاریک بود و نور ماه را دیدم که به آرامی از پنجره بیرون می تابید. به ساعت نگاه کردم نزدیک ده شب

بود و مهمانان رفته بودند، روی تخت نشستم و تکیه دادم.
بی حال بودم و سرم گیج می رفت، نای بلند شدن نداشتم.
در اتاق باز شد، گوهر با چادری روی سرش داخل آمد و گفت:

-آقا سالار گفتن بری به اتاقشون!

-حالم بده نمی تونم!

نزدیک آمد و دستم را گرفت:

-آخرش تو خودت رو از بین می بری، دو روز لب به غذا نزدی ... پاشو آقا سالار منتظره!

به سختی خودم را به اتاق سالار رساندم، در زدم و در بی صدا باز شد. سالار در بالاترین
نقطه ی اتاق نشسته بود، سر

به زیر و اخم آلود و کسی که در را به رویم گشود مانی پسر فرخ لقا بود. حیرت زده نگاهش
کردم و مضطرب دستی به روسریم کشیدم. قلبم به تپش افتاد. داخل رفتم و سلام کردم. مانی
در اتاق را بست. لرزش دستانم را انگار حس کرد و گفت:

-بشینید!

نشستم و به زمین خیره شدم. حالم آنقدر بد بود که دلم می خواست فرار کنم. سر بلند
کردم و به سالار خیره شدم.

شاید تیر نگاهم را حس کرد که سر بلند کرد و نگاهم کرد.

دامنم را در دستم فشردم، نگاه سالار چه داشت که مرا این چنین به دست و پا می انداخت.
نگاه از او گرفتم. مانی کنار مبل سالار روی صندلی گهواره ای نشست و به من خیره شد.

انگار اولین برخورد ما بود، مثل دو غریبه در اولین برخورد چند سرفه، چند آه و چند نگاه، آرامشی غریب

اتاق را احاطه کرد. کلافه و بی حال منتظر ماندم تا اینکه صدای مانی را شنیدم که رو به سالار حرف می زد:

-آقا سالار شما اجازه می دین.

صدایی از جانب سالار نشنیدم اما مانی ادامه داد:

-ببخشید خانوم سالومه، قصد مزاحمت نداشتم اگرچه مشخصه حال مساعدی ندارین. من درخواستی داشتم که با آقا

سالار در میان گذاشتم ایشون مخالفتی نکردن گویا با شما حرف زدن و شما انگار جواب منفی دادین، می تون م پپرسم چرا؟

سر بلند کردم و به سالار خیره شدم، نگاهم نمی کرد و خاموش به نقطه ای دور خیره شده بود. دیدن حالتش را اچقدر دوست داشتم. به مانی نگاه کردم، منتظر نگاهم می کرد. وقتی سکوتم را دید، ادامه داد:

-ببخشید، من اول بار که شما رو دیدم احساس کردم شما کسی هستین که می تونین هر مردی رو خوشبخت کنین، در نجابت و مهربانی شما شکی نیست و شما اونقدر آرام و صبور رفتار می کنید که من نه اینکه خدایی نکرده ب ا نظری بد، بلکه به دید اینکه شما اگر خدا خواست همسرم باشید به شما نگاه کردم، حتما از علاقه مادرم به خودتون هم خبر دارین ... جسارت در حضور آقا سالار اما باید بگم ببخشید آقا سالار من به شما علاقه دارم و آرزو و دادم که شما همسرم باشید می تونم پپرسم علت مخالفت شما چیه؟

بوی ادکلن نا آشنای مانی مشامم را پر کرد. فضای اتاق بر خلاف همیشه خفه کننده بود. چه چیزی قرار بود پنهان بماند؟ نفس عمیقی کشیدم و لبهایم را گشودم:

- شما هیچ ایرادی ندارین و من هرگز قصد جسارت یا توهین به شما رو ندارم. دنیای من با دنیای شما یک دنیای فاصله داره، خودتون در جریان هستین که من نه خانواده ای دارم و نه چیزی که شما رو جذب کنه. من با کمترین و ساده ترین امکانات بزرگ شدم و شما با بهترین امکانات و من توی یک روستا بودم که بعدها تبدیل به یک شهرک

شد و پدر من اونجا یک پزشک ساده بود که تمام وقت و درآمدش رو صرف مردم می کرد. ما هیچ چیزی نداشتی جز یکدیگر رو، من با عشق و مهربانی پدر و مادرم بزرگ شدم و نمی تونم اینجا باشم ... شما جوان شایسته و بسیار خوبی هستین و من به شما و مادرتون احترام می گذارم اما دلیل مخالفتم رو نمی تونم بیان کنم منو ببخشین! لطف ا وقت با ارزشتون رو برای من به هدر ندیدن!

مانی کلافه پرسید:

- یعنی شما هیچ علاقه ای به ازدواج با من ندارین؟

- نه!

وقتی صراحتم را دید، باز کوتاه نیامد. به سالار نگاه کرد و دوباره گفت:

- می شه ازتون بخوام بازم فکر کنید اگه عیبی در من ...

- هیچ عیبی در شما نمی بینم، شما جز خوبی چیزی ندارین!

فقط ...

ایستاد و پرسید:

-فقط چی؟

-عیب از من ... لطفا اصرار نکنید....

بعد ایستادم تا از اتاق خارج شوم، سرم گیج رفت و دستم را به دیوار گرفتم. صدای عصبی مانی در اتاق پیچید:

-شما حالتون خوب نیست؟ لبخند زدم و گفتم:

-خوبم! به مادر سلام برسونید!

به اتاقم پناه بردم و دوباره مثل بیماری در حال مرگ روی تخت افتادم. صبح وقتی چشم باز کردم از دیدن خودم در آینه وحشت کردم، رنگ سفید پوستم به زردی می زد و چشمانم گود افتاده بود. صبحانه ای را که گوهر برایم آورد تا ته خوردم و از اتاق خارج شدم. هوای پاکیزه ی صبحگاهی حالم را کمی مساعد کرد. به سمت خانه ی گوهر رفتم و سر راهم سید کریم را دیدم که به گرمی و محبت با من احوالپرسی کرد. تا ظهر خودم را با میلاد سرگرم کردم، بودن میلاد در آن خانه غنیمتی بود. لطیفه هایی که می گفت، شعرهایی که می خواند و کتاب هایی را که به من می داد، همه و همه باعث می شد که من آرامش پیدا کنم. چند روز سرد زمستانی در سکوت گذشت. بعد از روزها احساس می کردم آرامش قبلی خودم را بدست آورده ام، اگر چه بی اعتنایی سالار رنجم می داد اما سعی می کردم فکرش را نکنم. به هر حال دلبستن من به سالار غلط بود و سالار مرا نمی خواست.

برف تمام حیاط را سفید کرده بود، آرام آرام داخل حیاط قدم می زد. عمه فخری در خانه نبود، مثل هر وقت دیگر که می رفت و من خبر نداشتم کجا می رود. گوهر در خانه اش بود و میلاد مدرسه، تنهایی در آن خانه هنوز هم آزار می داد. خورشید بی رمق و کم نور وسط آسمان بود و سعی داشت برف ها را آب کند. تکه چوبی در دستم بود و با آن روی برف ها خطوط نامفهومی می کشیدم. هنوز داخل حیاط بودم که ماشین سالار وارد حیاط شد و سالار پوشیده در بلوز و شلوار قهوه ای و کاپشن چرم از ماشین پیاده شد.

از دور نگاهش کردم. این مرد تمام آرزویم بود و من به او نیاز داشتم. قلبم بی اراده با دیدنش به طپش می افتاد و لرزه ای شیرین بر تنم می نشست. بو کشیدم و بوی

آشنای سالار را حس کردم. سالار با گام های بلند و سنگین به طرف ایوان آمد و با دیدنم لحظه ای مکث کرد و نگاهم کرد، نگاه سیاهش در آن سپیدی برق می زد.

-سلام پسر عمه، خسته نباشین!

-سلام!

بالا رفت و پشت سرش وارد شدم. سالار در حالی که کاپشن از تن خارج می کرد، مقابل شومینه نشست و چشمانش را روی هم گذاشت.

با فنجان چای داغ مقابلش نشستم و فنجان را روی میز

گذاشتم. سالار بی حرکت بود.

-پسر عمه سرد می شه، بفرمایین!

چشم گشود و لحظه ای در نگاهم خیره شد، انگار شعله ای داغ از نگاهش درون نگاهم فرو رفت. لبخند زدم و گفتم

:-

عمه جون خونه نیست!

سالار خم شد و فنجان را برداشت. دلم می خواست سکوت را از بین ببرم. شاید هم در این سکوت، صدایی، حرفی بود که من باید می شنیدم. عشق سالار مثل یک پیچک به دور من پیچ می خورد و بالا می رفت آنقدر که دیگر جای ی را نمی دیدم جز همان سالار. به دنبال یک حرف بودم، حرفی که سالار را ناراحت نکند. هنوز داشتم فکر می کردم که

صدای دلنشین سالار آرام به گوشم خورد:

-شما فکر کردین؟

نگاهش کردم اما سالار وقتی با من حرف می زد نگاه نمی کرد. پرسیدم:

-در مورد چی؟ سرد و کوتاه

گفت:

-در مورد مانی!

نفس در سینه ام حبس شد، گله مندانه نگاهش کردم. چرا نمی فهمید؟ فکر می کردم تمام شده، با سرزنش گفتم:

-چرا این همه اصرار دارید من....

دستش را تکان داد و گفت:

-چون مسولیت شما به به عهده من گذاشته شده و مانی امروز صبح اومده بود تا از من

جواب بگیره، مانی مردی ک ه

من اونو بسیار قبول دارم...

با خشمی که سعی در پنهان کردنش داشتم گفتم:

-جوابم رو قبلا دادم، مگر اینکه شما بخوایین این ازدوج رو به من تحمیل کنید!

این بار نگاهم کرد، لحن کلامش محکم و سرد بود:

-من قصد چنین کاری ندارم، اما اینم می دونم که اون مرد خوبی و شما با اون خوشبخت خواهید شد و اینم می دونم که اینجا عذاب می کشید پس بهتره که...

اجازه ندادم حرفش را تمام کند:

-اما پسر عمه خودتون می دونید چرا جواب منفی دادم، شما می دونید شروع علاقه و عشق از کجاست؟ حرفی نزد و من ادامه دادم:

-نفهمیدم از کجا شروع شد ... اما می دونم که پایانی نداره

...

-اما من یکبار نظرم رو گفتم و دیگه هم دلم نمی خواد راجع به این موضوع حرفی بزنم!

نگاهش کردم، در افق گسترده ی نگاه سالار به دنبال یک نقطه ی روشن بودم. نگاهم و نگاهش مثل یک شهاب ب ر فضا کمان زد. شعله ی سرخ آتش، نوری رقصان در چهره ی روشنش ایجاد کرده بود. گفت م:

-علاقه چیزی نیست که بشه به زور به کسی داد. قلب من یکبار پذیرای عشق شد و این اولین عشق، آخرین عشق هم خواهد بود. بابا فرید با عشق زندگی کرد و متاسفانه یا خوشبختانه من هم یاد گرفتم و این عشق رو اگرچه عذاب هم باشه دوست دارم!

صدای سالار در فضای سنگین پیچید:

-اما شاید بعد از ازدواج شما با مانی، این چیزی که ازش حرف می زنین ایجاد بشه!
خندیدم و گفتم:

-متأسفانه نمی تونم تمام عمرم کنار مردی باشم و به فکر مردی دیگر، حداقل اینطوری
احساس عذاب وجدان نمی کنم. اگه در مقیاس یک تا ده بگین، علاقه ی من به شما عدد یازده
ست اما علاقه ی من به مانی صفر... می فهمین؟ و

من نمی خوام با احساسات پاک یه انسان بازی کنم!
ایستاد و سرش را تکان داد. قبل از اینکه برود گفتم:

-پسر عمه!

نگاهم کرد، گفتم:

-خدا به شما همه چیز داده، زیبایی، جذابیت، ایمان، ثروت و علم و یک خانواده اما یک
چیز نداده و اون قلب!

بی اعتنا رفت و از من دور شد، به هیکل باوقارش خیره شدم و لبخند زم. وقتی بالا رفت صدای
خواندن نمازش را که ه با طمانینه و آرامش و با صدای بم می خواند را شنیدم.

نمازش همیشه طولانی بود و پشت سرش دعا که یواشکی گوش می کردم.

یکساعت بعد پشت میز غذا نشسته بود، غذایش را مقابلش گذاشتم و خودم هم آن سوی
میز نشستم. سالار در سکوت غذایش را تمام کرد و وقتی چای برایش آوردم، او همچنان
در سکوت به مقابلش خیره مانده بود. آنقدر غرق در افکارش بود که چایش داشت سرد
می شد.

-پسر عمه چایتون سرد شد!

نگاهی گذرا به من انداخت و چایش را جرعه جرعه نوشید.

وقتی نزدیک سالار بودم از هرچه درد و رنج بود رها می شدم حتی از خودم، از همه چیز، انگار لحظه ای که عشق به سراغ آدم می آید آدمی به هیچ چیز جز عشق فکر نمی کند. وقتی از خود رها می شدم دیگر احتیاجی به هیچ چیز نداشتم، انگار آزاد می شدم. در کتابی خوانده بودم وقتی عشقت را ملاقات می کنی زمان متوقف می شود و حالا انگار برای من زمان متوقف شده بود، دلم می خواست نه کسی بیاید و نه سالار از جایش تکان بخورد. نگاهش کردم، چشمان نیمه گیج و نیمه بسته اش به نقطه ای دور خیره بود.

-پسر عمه باز چایی بیارم؟ نگاهم کرد و

گفت:

-نه!

و ایستاد تا به اتاقش برود. در همین وقت عمه فخری همراه سمیه و سارا و نوه هایش با سر و صدای زیادی وارد ساختمان شدند. سالار دیگر به انتهای پله ها رسیده بود و در تیررس نگاه آنها نبود. وقتی عمه و دخترانش به نشیمن آمدند می خواستم به اتاقم پناه ببرم اما دیر بود، همگی مرا دیدند. سلام کردم اما پاسخی نشنیدم جز پاسخ سرد و کوتاه عمه فخری، سمیه با بدبینی نگاهی به میز انداخت و گفت:

-سالار خونه س مادر!

بعد نگاهی به من انداخت و گفت:

-سالار کجاست؟

سرم را پایین انداختم تا نگاهشان نکنم. هدیه و هنگامه نزدیکم ایستادند. صدای عمه را شنیدم:

-بچه ها سالار خونه س! حتما بالاست، ساکت باشین!

و همه ساکت شدند. بی آنکه میز را جمع کنم به سمت پله ها رفتم. سمیه با کینه ای که نمی دانستم علتش از کجاست گفت:

-دختره ی غربتی پابرنه، آدم شده و خواستگار به او خوبی رو رد می کنه، دختر تو خیال می کنی کی هستی؟ ه ر چند خوب شد که درست نشد، مانی داشت عقلش رو از دست می داد اگه با تو ازدواج می کرد...

از پله ها بالا رفتم و خودم را به اتاق رساندم. دیگر شنیدن متلکها و طعنه های آنها مرا آزار نمی داد، انگاری ک صحبت عادی بود. نشستم و به حیاط خیره شدم.

چند روز بعد در سکوت و تنهایی گذشت. سالار چند روز بود که وقت ناهار نمی آمد و من هر روز صبح و غروب او را از پنجره تماشا می کردم و به صدای کوبش قلب بی قرارم گوش می سپردم.

عصر جمعه بود و من آرام و غمگین پشت پنجره نشسته بودم. روشنایی کم رمق آسمان از پشت شیشه و پرده های حریر جایی برای جلوه نمی یافت. چشمانم را روی هم فشردم و سرم را تکان دادم. تنها چشمهای سالار بود که تمام

تنم را می جوید، سعی داشتم به چیزی فکر کنم که فکر سالار را از فکرم دور کند. به گذشته فکر کردم، به بچگی ها، به بازیها، به پدر و مادر، اما یک جفت چشم سمج و بی حرف همه را

پاک می کرد و من دوباره به آنها فکر می کردم. به شب چهارشنبه سوری، به عید غدیر، به عید

قربان و به باغی که رفتیم و در همه، چشمان سالار بود که مرا زیر و رو می کرد.

آمدن بهار انگار طراوت و شادابی مرا هم آورد، سبکبال و شاد در حیاط می دویدم. دوباره عطر گلهای، عطر شکوفه ها مرا سرزنده کرده بود. خانه از تمیزی برق می زد و همه چیز آماده ی یک سال جدید بود. گلهای ریز و زرد تمام باغچه را گرفته بود. بوی کاج و بوی شمشاد را حس می کردم. گوهر می گفت گونه هایم دوباره گلبهی شده، خیل ی وقت بود که نسبت به سالار بی اعتنا بودم، یک سلام و دیگر هیچ. حتی نگاهش هم نمی کردم، اگرچه علاقه ام بیشتر و بیشتر می شد.

خورشید در آن روز روشن اری ب می تابید. هوا دلپذیر بود و سایه ی برگهای نارس روی زمین جا به جا می شد.

دوباره پرندگان پر جنب و جوش سر و صدا می کردند و دوباره کلاغها روی درختهای چنار فرود می آمدند و من با دیدن آنها زندگی را بهتر از همیشه می دیدم و خودم را به یک بی خیالی دروغی می زدم و به اجبار لبخند روی لب م می نشاندم.

-سالومه!

نگاه کردم، میلاد بود که سرحال و خندان با ویلچرش نزدیک می آمد. وقتی مقابلم رسید، خندید و گفت:

-چه کار می کنی؟

-از این هوا، از این همه عطر لذت می برم...

دستش را به تنه ی درختی کشید و گفت:

-خوشحالم که سر حال می بینم ت!

-بهار همیشه منو خوشحال می کنه اگرچه غمگین ترین باشم ... نمی دونم چرا ... مامان

همیشه می گفت بهار که می

شه تو می شکفی!

روی چمنها نشستم و به میلاد خیره شدم. گفت:

-سال تحویل کاش می اومدی به اتاق ما؟

-نمی شه، می دونی که سال تحویل همه میان اینجا و من باید باشم ... بارو کن دلم می

خواد بین این جمع نباشم!

میلاد دیگر ادامه نداد، مدتی سکوت کرد و بعد گفت:

-راستی ما پس فردا می ریم خونه خواهرم ... چند روز نیستیم!

با ناراحتی آه کشیدم:

-باز تنها می شم چون خونه ی عمه هم تا یک هفته پر مهمان، بعد از یک هفته هم اینا

می رن!

میلاد با انگشت سمت چپ را نشان داد و گفت:

-نگاه کن، چتر درخت سیب دوباره داره باز می شه!

به سمت درخت خیره شدم و مدتی در کنار میلاد، حیاط را دور زدم. میلاد نام تمامی گلها و درختان را بلد بود و به من که نمی دانستم یاد می داد و علی رغم سنش اطلاعات بالایی داشت، اگرچه پایی برای رفتن نداشت اما از انسانهای ی که سالم بودند شاداب تر و صبورتر بود و تمامی وقتش را با کاری تازه می گذراند.

نیم ساعت تا تحویل سال باقی مانده بود. حمام رفام و لباس پوشیدم و خودم را مرتب کردم. وقتی پائین رفتم سالار و عمه نشستند، سلام کردم و کنار عمه نشستم. سالار پوشیده در کت و شلوار تیره، بسیار جذاب شده بود. سعی داشتم نگاهش نکنم اما چیزی قوی مرا به سوی او می کشید، دوباره سر بلند کردم و نگاه کردم. شال#### زیر یقه کت پنهان بود چقدر این شال#### به او می آمد. به سفره ی پر و زیبا خیره شدم. از جا پریدم و به سمت در خروجی رفتم. صدای عمه بلند در فضا پخش شد:

-کجا می ری؟

-یه چیزی از قلم افتاده می رم بیارم!

و قبل از اینکه عمه حرفی بزند از پذیرایی خارج شدم داخل حیاط زیباترین و خوشبوترین گل ها را چیدم و به پذیرایی برگشتم، آنها را داخل سفره جای دادم و به عمه گفتم:

-بهتر نشد عمه جون

عمه سرش را تکان داد. بوی عطر گل ها با بوی عطر گس سالار مخلوط شده بود. لباس عمه فخری نو و سنگین، لباس سالار هم تازه بود اما لباس من تازه نبود. متاسفانه در این خانه ی اعیانی هیچ پولی نداشتیم و نه اجازه ی بیرون

رفتن و نه دیگر به فکر من بودند، اما من نسبت به لباس حساسیت نداشتم . وقتی توپ سال نو شلیک شد لبخندی ب ر لبم نشست و بلند گفتم:

-سال نو مبارک عمه جون ، سال نو مبارک پسر عم ه به سمت عمه خم شدم و او را بوسیدم . عمه آرام سال نو را به من تبریک گفت . سالار شمانش را بست و آرام و ب ا صدای دلنشینش شروع به خواندن دعای سال تحویل کرد.

از صدای خسته و بمش لذتی شیرین تمام تنم را پر کرد.

بعد قران را باز کرد و شروع به خواندن کرد، اما این بار آهسته و بی صدا. وقتی قرآن را بست رو به عمه با ادب و احترام همیشگی گفت:

-مادر سال نو مبارک امیدوارم سالیان سال کنار این سفره باشین

عمه لبخند زد می دانستم که عاشق سالار است . با عشقی مادرانه او را نگاه کرد و گفت:

-امیدوارم سال خوبی برای تو باشه پسر

ظرف شیرینی را برداشتم ، ابتدا مقابل عمه گرفتم . عمه برداشت و تشکر کرد. بعد مقابل سالار گرفتم برداشت بدون اینکه نگاه کند. از آن فاصله کوتاه هر می دلچسب به صورتم خورد. مدتی بعد سمیه و دخترانش و همسرش، سارا و همسرش و عمه فهیمه و فرزندانش حتی احسان،

به آنجا آمدند و من با آمدن آنها بالا رفتم تا قیافه ی احسان را ببینم . تا ظهر رفت و آمدها ادامه داشت و نزدیک ظهر ماشین مانی و فرخ لقا را از پنجره ی اتاق دیدم که وارد حیاط شد. سرو صدای زیادی بر خلاف روزهای گذشته تمام خانه را پر کرده بود.

تا وقت شام در اتاق بودم که گوهر آمد. با دیدنش شادی تمام وجودم را پر کرد مثل مادری
مهربان مرا بوسید و سال نو را به من تبریک گفت. بعد از زیر چادر گلدارش یک بسته
بیرون کشید و به دستم داد و با لحن همیشه آرامش گفت:

-اینم عیدی دختر گلم قابلی نداره!

در حالی که از این همه مهربانی شرمنده بودم بسته را نگاه کردم و گفتم:

-وای شرمندم کردین این...

دستش را روی دستم گذاشت و گفت:

-عمه فخری گفت برای شام بری پائی ن

-مهمونا همشون هستن؟

سرش را تکان داد و ادامه داد:

-همه هستن فقط احسان رفت...

-جدی؟ چه خوب

گوهر به سمت در رفت. بلند گفتم:

-وظیفه ی من بود پیام دیدن شما و میلاد، تا اومدم پیام اونا اومدن و منم اومدم بالا، ببخشید!

خندید و گفت:

وقت زیاده...حاضر شو بیا پائین

وقتی گوهر رفت بسته را باز کردم. یک چادر رنگی با گل های حریر، رنگ قشنگی داشت.

با این که وضع مالی مناسبی نداشت اما برای من هدیه گرفته بود. چادری را باز کردم و

روی سرم انداختم، قشنگ بود. آن را مثل شیئی گرانبها در کمد پنهان کردم و مقابل آیینه

ایستادم . لباس مناسب پائین رفتن نبود و مجبور شدم مانتویی را دخت ر عمه فخری برایم
برایم خریده بود به تن کردم . یک مانتوی کرم رنگ خوش دوخت با سگ شلوار جین و یک
شال

همانگ کردم و پائین رفتم . وقتی آخرین پله را طی کردم تمام نگاهها به سمت من چرخید.
دستپاچه سلام کردم و تنها صدای گرم فرخ لقا و مانی را که ایستاده بودند شنیدم.
به سمت آنها رفتم و با فرخ لقا روبوسی کردم هیچ نشان ی از دلخوری و ناراحتی در چهره ی
آن دو نبود. به دختران عمه سلام کردم و آنها به پاسخی کوتاه اکتفا کردند. م ی دانستم
دوست ندارند آنها ببوسم بنابراین جلو نرفتم . به عمه فهیمه هم سال نو را تبریک گفتم و
گوشه ای نشستم.

دوباره گفتگوی جمع بالا گرفت . سر بلند کردم و به سالار خیره شدم ، سالار سنگین روی
مبل تابی خود لم داده بود و آهسته تاب می خورد و مانی کمی دورتر سمت راستش نشسته
بود و بعد دامادهای عمه و دیگران . نگاهم در نگاه مانی گره خورد و لبخند ی هیچ منظوری
بر لبش نشست ، لبخند زدم و نگاهم را از او گرفتم . فرخ لقا کنار عمه ه ا بود و من نمی
توانستم با او حرف بزنم.

وقت شام همه دور تا دور میز بزرگ نشستند. سالار سر جای همیشگی بالای میز نشست میز
با چند نوع غذا و سالاد پر شد و گوهر و همان زنی که برای نظافت می آمد تمام مدت در
رفت و آمد بودند. همه فضا را پر کرده بود.

هنوز غذا تمام نشده بود که فرخ لقا رو به سالار گفت:

-آقا سالار پس کی آستین بالا می زنی ما خیلی وقته منتظریم!

سالار سر بلند کرد و لبخند محوی گوشه ی لبش نشست .

چقدر این لبخند نادر به او می آمد. همین سؤال فرخ لقا بحث را بالا برد و هر کسی حرفی زد و همه صحبت ها به ازدواج سالار ختم شد. عمه فهیمه ، عمه فخری فرخ لقا و دخترهای عمه همه در مورد ازدواج سالار حرف می زدند. او در سکوتی عمیق فقط گوش می داد. تا اینکه مانی ب الحن آرامی پرسید:

-آقا سالار نمی خوای جواب این جمع مشتاق و بدی ؟ سالار غذایش را تمام کرده بود تکیه دادو نفس عمیقی کشید بی آنکه نگاهش کنم نفس را در سینه حبس کردم عمه فخری که فرصت را مناسب دید لب گشود:

-من که آرزومه از خدا می خوام ازدواج سالار و بینم اما سالار همیشه مخالف ، اما باید میان ابن جمع به من قول بده که به زودی تصمیم بگیره و آرزوی منو عملی کن ه عمه فهیمه که آرزوی دامادی چون سالار را داشت با لبخندی چاپلوسانه گفت:

-فقط سالار عزیزم شما بله رو بگه ، دختر واست زیاده، هزار ماشاا.. یه دور تسبیح هواخواه داری

دختران عمه فهیمه با تمنا و عشوه به سوی سالار خیره شدند. نگاه همه به لب های سالار بود و گوش های من تی ز برای شنیدن پاسخ سالار که صدای گیرایش مثل آهنگی شیرین در فضا موج برداشت:

-آگه خدا بخواد ان شا الله یه فکرایی کردم!

و همین حرف سالار موجب شد همه دست بزنند و هورا بکشند، اما آواری بر سر من فرو ریخت و قلبم تیر کشید و تمام تنم سست شد. طعم غذا در دهانم عوض شد، لیوان آب سر

کشیدم تا کمی آرام شوم . به سالار نگاه کردم ، ساکت و اخم آلود بود ولی صحبت‌های اطرافیان ادامه داشت . سرم را پائین انداختم تا التهاب نگاهم را کسی نبیند که صدای خوش حالت سالار به گوشم نشست:

-کمی آرومت ر

و همه ساکت شدند. سالار بلند شد و قسمت شمالی پذیرایی نشست و پشت سرش مانی رفت . بعد از دور شدن آن دو ، عمه با یک لبخند حرف می زد و دو دخترش هر کدام کسی را کاندید می کردند. در این بین تنها دختران عمه و با یک لبخند و یک سکوت تماشاگر بودند.

-بلند شو اینا رو جمع کن شالومه

صدای سمیه دختر عمه فخری بود که نامهربان مرا صدا می زد، بی آنکه نگاهش کنم بلند شدم و مشغول جمع کردن وسایل روی میز شدم . گوهر رفته بود و من باید با کمک آن زن تازه وارد تمام آن میز بزرگ را جمع می کردم.

وقتی از آشپزخانه بیرون آمدم همه دور تا دور هم در پذیرایی نشسته بودند. بوی گل و بوی سبزه هایی که گوهر ر ### کرده بود در تمام فضا پیچیده بود . دور تر از همه نشستم و به سبزه ها خیره شدم که صدای سالار آرام و گیرا از میان آن همه صدا به گوشم خورد:

-کتاب قرآن رو بیاری ن

سر بلند کردم طرف کلامش من نبودم . اما دیدم انسیه دختر عمه فهیمه برای اول بار به سرعت از جا پرید و از سر سفره قرآن طلایی را برداشت و به دست سالار داد. او تکیه داد و لای قرآن را باز کرد و از بین آن عیدی تک تک افراد را داد. حتی مانی ، حتی گوهر و

برای میلاد هم کنار گذاشت اما نه به سمت من آمد و نه مرا صدا کرد. در حالی که منتظر بودم گوش تیز کردم اما هیچ کس مرا صدا نزد.

در آن لحظه بود که حقارت درون خود را یافتم و بی آنکه به کسی نگاه کنم از پذیرایی خارج شدم. در اولین شب بهاری آسمان زیبا و پر از ستاره بود. داخل حیاط مشغول قدم زدن شدم. عطر گلهای بهاری هوا را سنگین کرده بود. حسرت، درد تمام تنم را پر کرد. سالار قصد ازدواج داشت، چگونه می توانستم تحمل کنم، چطور به خود جرات دادم که عاشق او بشوم. کاش سالار هم مثل پدرم بود، اما نبود. سالار مثل هیکس نبود و نگاه سنگینش به همه ی نگاه ها فرق داشت نگاهی مه حامل یک دنیا غرور و اخم بود. معنی این همه غریبگی و بی تفاوتی در نگاه سالار را نمی یافتم، لبخند کم رنگی که گوشه ی لبش نشسته بود هنوز در مقابل چشمانم بود.

به ماه چشم دوختم و اشک چشمم را پاتک کردم اشکی که به نشانه ی حسرت و درد فرود آمد. قدم زدم تا بغض سنگینم خالی شود. کاش می توانستم برای لحظه ای کوتاه حتی چند ثانیه ی کم جای آن چشمهای سیاه و جذاب باشم و نگاه کنم. کاش می مردم و نمی شنیدم. مانند

کودکی ناتوان از حفظ تعادل تنم را به درختی تکیه دادم.

هوا

هنک و دلچسب بود اما من لذتی نمی بردم. صدای گام های آشنایی به گوشم خورد، سید کریم بود. قبل از اینکه ه مقابلم برسد خودم را از تنه ی درخت جدا کردم:

-سلام سال نو مبارک

-سلام سال نوی تو هم مبارک خلوت کردی؟ تو هم حکما مثل من طاقت شلوغی رو ندار
ی

خندیدم و همگام با سید به سمت انتهای حیاط رفتم . اتاق کوچک سید مثل یک لانه بود مرا به خانه دعوت کرد، ام ا داخل نرفتم و از او جدا شدم . پشت پنجره ی میلاد ایستادم برقش روشن بود. فکری به سرم زدچند گل از شاخ ه جدا کردم و آن را پشت پنجره میلاد گذاشتم و به سرعت از آنجا دور شدم . داشتم می دویدم که فرخ لقا و مانی را مقابلم دیدم و شرمزده سرم را پائین انداختم . صدای فرخ لقا به گوشم خورد:

-سالومه چی شده حیوونی دنبالت کرده ؟

لحن کلامش شوخ بود. خندیدم و نگاهش کردم . بالای ایوان کسی نبود، خوشبختانه در این خانه کسی را تا دم در بدرقه نمی کردند. گفتم:

-نه داشتم هوا می خوردم ، دارین می رین ؟ دستم را گرفت و لبخند زدو گفت:

-آره دیگه دیر وقته ، تو نیومدی من چند کلام باهات حرف بزن م -ببخشید

صدای مانی بدون هیچ غم یا سرزنش در گوشم پیچید ک

-با اجازه ی شما سال خوبی داشته باشین

آنها رفتند و پشت سرشان عمه فهیمه و خانواده ی شلوغش

، دختران عمه و دامادهایش . وقتی تمام ماشین ها از حیاط خانه خارج شدند، داخل ساختمان رفتم . عمه فخری و سالار هنوز نشسته بودندبی آنکه سئوالی پرسند به آنه اشب بخیر گفتم

و بالا رفتم . تا ساعتی مشغول نوشتن یک نامه برای گلی بودم ، می خواستم هر طور شده فکر ازدواج با سالار را فراموش کنم . به هر حال سالار با کسی به غیر از من ازدواج می کرد و من باید آن اتفاق بد را تماشا می کردم و سکوت می کردم . به هر حال زندگی بر وفق مراد آدمیان پیش نمی رفت.

چند روز از آغاز سال نو می گذشت و هیچ کس در خانه نبود . طی آن چند روز به قدری مهمان آمد و رفت داشت که خسته شده بودم . اگر چه سالار هنوز سی سال نداشت اما تمام بزرگان فامیل و خانواده هابه دیدنش می آمدند ، اقوام دور ، اقوام نزدیک ، اقوام سرهنگ و اقوام پیر پدر بزرگ و مادربزرگ . بچه های کوچک هم این خانه را دوست

داشتند ، چون صاحبخانه با سخاوت به تک تک بچه ها

عیدی می داد و هر بچه ای با لبخند از این خانه خارج می شد .

با نبود گوهر و میلاد روزها به کندی برایم سپری می شد.

عمه فخری بعد از چند روز میزبانی ، حالا برای دید و بازدید با عمه فهیمه و دخترانش از صبح زود خانه را ترک کرده بود و تنها سید بود که در میان شاخ و برگ درختان باغچه راه می رفت و گاهی به چیزی ور می رفت.

ظرفی پست در دست گرفتم و داخل حیاط روی صندلی تکی نشستم . آفتاب پر نور و روشن حیاط را غرق در نور کرده بود . عطر یاس تمام مشامم را پر کرد ، نفس کشیدم و از آن هوای پاک لذت بردم . طی این چند روز هی چ

توجه ای به سالار نکردم چه فایده او که مرا نمی خواست.

داشتم تمرین می کردم . تصمیم خود را گرفته بودم ، م ی خواستم نامه ای برای یار محمد بنویسم و از آن خانه خارج شوم . برای همیشه ، این خانه جای من نبود. اگر م ی ماندم فقط رنج می کشیدم درد دوری بهتر از دیدن سالار در لباس دامادی بود . تک تک پسته ها را مغز می کردم و

به دهانم می گذاشتم . پشت سرم گل های سرخ قرارداداشت و مقابلم انبوه درختان مختلف که نام بعضی شان را نم ی دانستم ، شکوفه ها رنگی و براق می درخشیدند. صدای بوق ماشین آمد و سید کریم به سمت در دویدو ماشین سالار داخل حیاط آمد و سالار پوشیده در پیراهن خاکستری با

آستین بلند و شلواری تیره تر ، جذاب و زیبا پیاده شد.

نگاهم را از او گرفتم و به مقابلم چشم دوختم .هر قدمی که سالار نزدیک تر می آمد قلب من صدایش بیشتر میشد.

دلم می خواست نگاهش کنم اما تلاشم را کردم تا از مقابلم بگذرد. اما انگار نگذشت و ایستاد سایه ی سنگین او را حس کردم . سر بلند نکردم ، اما سلام کردم . سالار بی آن که بهانه بگیرد، پاسخ داد و محکم و دستوری گفت:

-بیاین داخل!

بعد خودش داخل شد . یک لحظه ترس همه ی تنم را پر کرد، هنوز هم از ابهت و سردی کلامش می ترسیدم.

مدتی گذشت تا توانستم داخل بروم ، سالار دست و صورت شسته و روی کاناپه به طرز شاهانه ای لم داده بود.

مقابلش کمی دورتر ایستادم و بدون اینکه نگاهش کنم گفتم

:

-بامن کاری دارین پسر عمه ؟

صدایش را شنیدم مثل همیشه سرد و محکم و کوتاه:

-بشین

مثل یک بچه ترسو نشستم و به زمین خیره شدم . مدت ها بود که توانسته بودم نگاه سرکش خود را کنترل کنم و در آن چشم های زیبا نگاه نکنم. نفس هایم دشوار و نا آرام بالا می آمد و نیزه ی نگاه سالار را روی خود احساس می کردم ، اما باز هم حرکتی نکردم . تا اینکه صدای سالار در فضا طنین انداخت.

-شما می دونید که من تا چه اندازه از گناه بیزارم و تمام تلاشم رو می کنم تا کاری نکنم که پیش خدا شرمنده باشم و توی این مدت زندگیم همیشه سعی کردم و از خدا هم کمک خواستم اما...

سر بلند کردم، از حرف هایش سر در نمی آوردم نگاهش کردم ، سالار سر به زیر ادامه داد:

-اما از روزی که شما آمدینهرگز فکر نمی کردم کسی که قبول کردم با ما زندگی کنه باعث بشه من یه روزی این تصمیم رو بگیرم، من نسبت به شما کاملا بی اعتنا بودم مثل

همیشه مثل همه ، اما با گذشت زمان و با حرف های ی که به من زدید من کمی فکر کردم .
نگاه من به شما بی غرض بود مثل نگاه من به سارا خواهرم ، بی هیچ فکر و یا
تصمیمی ، اما از این به بعد نمی تونم ؛ می ترسم از اینکه ناه من به شما عوض بشه و من خدای
ناکرده مرتکب گناه ی شوم . من روزهاست که سعی می کنم مقابل شما ظاهر نشم و یا خونه
نیام اما نمی شه و حالا فکر می کنم که...

با لبخندی گفتم:

-پس حتما اجازه می دین من برم نه ، من که گفتم بزارید برم ، من اشتباه کردم، من نمی
خوام باعث گناه شما بشم و شما رو آزار بدم ، شما مرد بسیار خوبی هستین و...
دستش بالا رفت و تکیه داد و من حرفم را قطع کردم . سالار ادامه داد:
-از آنجایی که پدر شما، دایی بنده بودن و قبل از فوتشون نامه ای نوشتن و از ما درخواست
کردن که شما ر و حمایت کنیم، ما هم شما رو بنابر شرایطی قبول کردیم ، زیرا که پدر زرگ
هم قبل از فوت راجع به پدر شما با م ن حرف زدند و شما اومدین اینجا...
برای بار اول بود که می دیدم سالار این همه صحبت می کنه و طرف صحبتش من هستم،
سالار مکث کرد و گفتم:

-ممنونم می دونم تا همینجا هم شما رو خیلی اذیت کردم گر چه نمی دونم پدرم چرا چنین
درخواستی داشتن!

حرفی نزد و دستی ه صورتش کشید . ته ریش صورت سفیدش را تیره کرده بود. چشم
هایش محو و اسرار آمی ز برق می زد، انگار چشم هایش حرفی داشت که پشت پلک
هایش پنهان مانده بود. نگاه نجیب و زیبایش را به م ن دوخت و گفت:

-من می خوام با شما ازدواج کن م!

کاسه ی پسته از دستم رها شد ، نه چیزی دیدم و نه چیزی شنیدم ، قلبم در سینه رقصید و زانوانم سست شد. خم شدم تا ظرف شکسته را جمع کنم که صدای سالار را شنیدم

:

-ولشون کن، بنشین!

را ست نشستم و لبخندی روی لبم نشست . برایم حرفسالار مثل یک رویا ، یک سراب بود. گفتم:

-پسر عمه با من شوخی می کنید؟

تکیه داد و دست به سینه نشست صدای محکم و گیرایش در فضا اوج گرفت:

-تا به حال دیدین من با کسی شوخی کنم ؟ حرفی برای گفتن

نداشتم . سالار ادامه داد :

-ترجیح می دم به جای هر حرف اضافه ای حرف اصلی رو بیزنم!

-پسر عمه شما تنها به خاطر اینکه گناه نکنید می خواهید با من ازدواج کنید یا اینکه مجبور

هستید؟ سالار نگاهش را به دستانش دوخت و ادامه داد:

-من هرگز به کاری مجبور نبود م

انگار حرف زدن آن هم حرف دل را گفتن ، برای اسلار سخت ترین کار دنیا بود.

مکث کرد و دوباره گفت:

-من تصمیم خودم رو گرفتم و مدت ها فکر کردم ، تصمیم من به خاطر اجبار یا گناه نیست من...

ادامه نداد . چیزی مثل یک موج گرم و شیرین تمام تنم را پر کرد و اشک از چشمانم سرازیر شدو لبخند زدم . سالار نگاهم نمی کرد هنوز منتظر نگاهش می کردم که گفت: - من شما رو انتخاب کردم!

قلبم می خواست بیرون بزند. سالار نجیب و پر شرم این حرف را گفت و سر به زیر انداخت گفتم:

پسر عمه شما به من علاقه دارین ؟ سر بلند نکرد اما صدایش گوشم را پر کرد:

-سئوال های سخت نپرسین

-باورم نمی شه شما بخواین با من ازدواج کنین ، آخه شما

...

دستش بالا رفت و من باز هم سکوت کردم . صدای سالار در فضا آوازی شیرین بود:

-با من ازدواج کنید!

خندیدم و از خنده ی من لبخندی زیبا و کم رنگ روی لبهای سالار نشست . گفتم:

-این یک دستور بود پسر عمه ؟

سالار ایستاد ، من هم ایستادم . پشت به من کرد و رو به روی آینه ایستاد، اما صدایش

محکم و سرد در گوش م پیچید:

-نمی خوام با وجود دختری مثل شما مرتکب گناهی شوم.

شما...

اگر چه حرف از دهان سالار خارج شد اما من باور نداشتم.

سالار بود که با کنایه از من حرف می زد؛ حتی محب ی کردن و درخواست ازدواج سالار هم با همه فرق داشت و تمام کلماتش با لحنی سرد ادا می شد. سالار به سمت پله ه ا رفت ، بلند گفتم:

-پسر عمه پشیمون می شین من انتخاب مناسبی برای شما نیستم!

میان راه ایستاد و کوتاه گفت:

-شاید شما پشیمون بشید!

-من احساس غرور می کنم و خودم رو خوشبخت می دونم سالار همانطور که پشت به من داشت گفت

-من خدا رو شکر می کن م کمی مکث کرد و

باز پرسید:

شما مطمئن هستید؟

-هیچ وقت تا این اندازه مطمئن نبودم

آنقدر به سالار خیره شدم تا از مقابل نگاهم ناپدید شد.

چیزی که اتفاق افتاد . برایم هنوز هم باور نکردنی بود غی ر ممکن بود. سالار با آن همه اخم و سردی مرا انتخاب کرده باشد ، قلبم از شادی در سینه می رقصید. هنوز ناباور گوشه ای نشسته بودم که سالار آماده و مرتب پائین آمد، با دیدنم ایستاد و گفت:

-حاضر بشید می ریم بیرون ، در ضمن مدارکتون رو هم بدین به م ن

با حیرت به او خریه شدم ، چشمانم پر از اشک بود. در آن لحظه به هیچ چیز و هیچ کس جز چشمان سالار فکر نمی کردم . نفهمیدم چطور حاضر شدم چطور سوار ماشین شدم و چطور از خانه خارج شدم . سالار حواسش به رانندگی بود. از پشت یر به موهای سیاه و براقش خیره شدم.

دلم می خواست حرفی بزند اما ساکت بود. کمی به جلو خم شدم و گفتم:

-پسر عمه شما راست گفتین که...

صدای سالار مثل همیشه سرد و محکم بیان شد:

-من هیچ دروغی نمی گم ، تصمیمی هم که می گیرم روزها و ماه ها به اون فکر کردم

-آخه هر چی فکر می کنم می بینم شما لیاقت بهترین ها رو دارین ، به قول خانواده ی شما یک دختر...

-بس کنید!

صدا چنان محکم بود که مرا میخکوب کرد. تکیه دادم ، حتی ابراز عشق سالار هم متفاوت بود. بی کلام و بی نگاه مدتی تامل کردم. خیابان ها و کوچه ها خلوت و سر ##### بود. نفهمیدم چقدر طول کشید که مقابل ساختمانی ترم ز کردو پیاده شد. به دنبالش چون بره ای مطیع به راه افتادم.

طبقه ی سوم ساختمان که رسیدایستاد و زنگ زد. آنقدر حواسم پرت بود که حتی تابلوهای بالای در را نخواندم . با استرس رو سریم را مرتب کردم ، مردی بلند و لاغر در را گشود و

با دیدن سالار با احترام و لبخند خم شد و دست سالار را در دست فشر د

-سلام جناب میر عماد دفتر ما رو روشن کردین بفرمائین خیلی وقته منتظر شما هستیم
 سالار وارد شد و من به دنبالش، سلام کردم . مرد به همان گرمی پاسخ داد و بعد بی آنکه
 معطل کند به گرمی و احترام ما را به اتاقی گرم و دلباز راهنمایی کرد. سالار مقابل میز
 بزرگی نشست و من مقابلش ، مرد از اتاق خارج شد.
 سالار سر بلند کردو نگاهم کرد، از پشت پرده ی تار نگاهم ناباورانه نگاهش کردم . لب
 گشود:

-ترسیدین ؟

-بله

تکیه داد، دکمه کتش را گشود و ادامه داد ک

-صوتتون رنگی شده !آروم باشین !پیدااست که تریدی ن لبخند زدم و گفتم:

-از هیجانه ...هنوز هم متعجب م سرد و کوتاه

گفت:

-هنوز هم فرصت هست فکراتون رو کردین ؟ بودن با من شاید برای شما قابل تحمل
 نباشه...

با سرزنش نگاهش کردم و گفتم:

-نزدیک دو سال با شما زندگی می کنم ،فکر می کنم به همه ی رفتارهای شما خو گرفتم ،
 حتی اخم های شما رو دوست دارم ، من بدون شما نمی تونم زندگی کنم . شما بهترین مردی
 هستین که من می شناسم

نه لبخندی زد و نه حرکتی کرد تنها سرش را تکان داد و نرمتر از قبل گفت:

-خوب پس این به بعد...

با آمدن مرد ساکت شد. مرد با ظرفی شیرینی و چای به ما نزدیک شد. مدتی طول کشید تا مردی روحانی وارد اتاق شد. سالار بلند شد و سلام داد. مرد با دیدن سالار لبخند زد و او را بوسید، هنوز مشغول احوالپرسی بود. مشخص بود که سالار را به خوبی می شناسد. بعد رو به من کرد و سلام کردم به همان گرمی پاسخ داد و پشت میزش نشست.

نگاهش با مهربانی روی صورت سالار چرخید:

-وقتی دیشب مرادی به من گفت که شما قصد ازدواج دارین نمی دونی چقدر خوشحال شدم، با اینکه چند تا کار داشتم اما دوست داشتم بام و خدوم این کار و انجام بدم واقعا که باعث افتخار بنده س!

سالار به همان اهستگی پاسخ داد:

-ممنون حاج آقا شما لطف داری ن!

مرد روحانی رو به من کرد و گفت:

-عروس خانم مطوئنم دنیا رو بگردی مردی به شریفی آقا سالار پیدا نمی کنید...

حرفی نزدم، تمام این لحظات مثل یک خواب و رویا می گذشت. صدای مرد دوباره پیچید:
-حاضرید؟

سالار سرش را تکان داد و به من نگاه کرد. هراسی ناشناخته تمام تنم را پر کرد، نمی دانتم

قراراست چه کاری انجام

دهم که باید حاضر باشم . جرات نمی کردم که از سالار حرفی بپرسم فکرم به خواب رفته بود.

صدای مرد روحانی دوباره پیچی د:

-لطفا برید توی اتاق کناری ...تا من دفاتر و آماده کنم.

مدونید که مرادی خودشون ترتیب کارها رو می دن سالار ایستاد و به سمت در رفت . پشت سرش به راهنمایی مرادی وارد اتاق بغلی شدیم . اتاق عقد بود، سفره ای ساده و دو مبل و مقداری تزئینات دیگر . با حیرت به سالار خیره شدم و گفتم:

-پسر عمه ما می خواهیم عقد کنیم ؟ سالار به دیوار تکیه

داد و گفت:

-پشیمونید؟ گفتم که من تصمیم خودم رو گرفتم! یک عقد پنهانی و بعد مراسم رو علنی

می کنی م سرم را تکان دادم و گفتم:

-من هرگز پشیمون نیستم اما عمه جون و بقیه چی ؟ صدای سالار در فضای اتاق

پیچید:

فعلا باید من و شما به هم محرم بشیم و این موضوع بین من و شما می مونه تا من کارها رو انجام بدم و با مادر ه م صحبت کنم؛ نمی خوام طی این مدت شما باعث بشین که من نتونم...

ادامه نداد. مرد روحانی همراه با مرادی و یک پیر مرد دیگر وارد شدندو بعد از کمی صحبت

با سالار ؛ شروع ب ه نوشتن کردند. من که مات و مبهوت بودم نمی توانستم حتی کلامی

بگویم ، فقط دست هایم را در هم می فشردم.

باورم نمی شد که سالار اخمو و سرد مرا انتخاب کند، آن هم این طور ناگهانی . صدای مرد مرا از افکار درهمم جدا کرد:

-شما حرفی ندارید خانم ؟ در مورد عقدی که قراره انجام بشه و به گفته ی آقای میر عماد تا یکی یا دو ماه دیگ ه دائمی بشه...

رو به سالار کردم و گفتم ک

-من هرچی پسر عمه بگن قبول داری م مرد با حیرت به سالار خیره شد و گفت:

-آقای میر عماد این خانم با شما نسبتی دارن ؟

سالار سرش را تکان داد و صدای آهسته و متینش در اتاق پیچید:

-این خانم دختر دایی فرید هست ن!

مرد با حیرت مرا تماشا کرد . انگار پدرم را به خوبی می شناخت ، اما جرات سؤال پرسیدن نداشت چون دیگر سئوالی نپرسید. سالار نگاهم کرد و گفت:

-شما همه ی فکراتون رو کردید؟

-بله

قرار بود من و سالار توسط مرد روحانی به عقد هم در آییم ، برای مدتی کوتاه تا سالار کارهای عروسی رو به راه کرده و عمه را راضی کمند. تنها و بی کس به عقد مردی در آمدم که تمام آرزویم بود. در آن لحظه به هیچ چی ز دیگر فکر نمی کردم . حتی زمانی که سالار از من پرسید، نمی ترسین که ... و من حرفش را قطع کردم و گفتم شم ا قابل اعتماد ترین انسانی هستین که سراغ دارم و ذره ای نسبت به شما تردید ندارم و سالار سر به زیر سر جای ش

نشست و منتظر آمدن مرد روحانی شد . برای من آینده روشن شدو در آن لحظه سالار را همسرم دیدم.

مرد آمد و سریع مراسم را انجام داد. سادی آمیخته با هراسی در دلم چنگ انداخت . وقتی تمام شد .صدای صلوات در فضای کوچک اتاق پیچیدف حتی چادر سفیدی که روی سر من بود ، برای همان اتاق بود. قبل از عقد سالار وضو گرفت و مشغول خواندن قرآن شد. مرد روحانی سالار را بوسید و به او و من تبریک گفت و مدتی بعد از اتاق خارج شد و مرادی و آن مرد دیگر هم پشت سرش خارج شدند.

منماندم و سالار ، هنوز هم در حیرت و ناباوری بودم که صدای بم سالار در گوشم پیچید:

-این مراسم برای این بود که من و شما به هم محرم باشیم و من هر شب دچار اون عذاب نباشم . وقتی شما مقابل م هستین نمی تونم به شما نگاه نکنم و حالا با خیالی آسوده می تونم با شما حرف بزنم و نگاهتون کنم ، مراسم های بعدی باشه برای بعد...وقتی کارها تموم شد .حالا شما همسرم هستید.

بعد دست داخل جیب کتش کرد و بسته ی کوچکی بیرون آورد آن را مقابلم گرفت و گفت:

-این برای اینکه لازم بود...

بسته را گرفتم . یک انگشتر نه یک حلقه ، ساده و ظریف، نور طلایی اش در نگاه سالار برق می زد .انگار سالار روزها پیش فکر همه چیز را کرده بود.

-خیلی قشنگه اما واقعا لازم نبود، پیوند من با شما خیلی محکم تر از این حرفهاست
 سرش گردش کرد و نگاهم کرد، نگاهی آشنا . دلم می خواست پشت این چشمان
 درشت و سیاه یک حرف ، ی ک نور ببینم. چیزی وجود داشت اما من نمی فهمیدم . برای
 ثانیه هایی کوتاه در نگاه هم خیره ماندیم . گفتیم -پشیمون نیستین ؟ گفت:
 -هیچ وقت تا این اندازه آرامش نداشتم. این چند ماه امتحان سختی بود و یک عذاب دائم
 برای من!

دست گرم سالار را بوسیدم . دستش را عقب کشید و گفت:

-این کارو نکنین!

دستم را جلو بردم و گفتم:

-دستم نمی کنید ؟

انگشتر را به آرامی درون دستم فرو کرد و دستم را فشرد.

دستش گرم بود انگار نیروی جوانی و شادابی را به من داد. ایستاد و گفت:

-دیگه وقت رفتنه!

سالار هنوز سرد و دستوری حرف می زدو مدتی بعد من و سالار از آن دفتر خارج شدیم .
 تمام اتفاقات مثل یک رویا گذشت . سالار پشت فرمان نشست و من عقب ، وقتی به راه افتاد
 گفتم:

-فکر می کنید من می تونم شما رو خوشبخت کنم ؟ مدتی فکرد و پاسخ داد:

خوشبخت ؟ تا خوشبختی رو توی چی ببینیم ، من خوشبختی رو درون یک جفت چشم روشن و رنگی پیدا کردم.

کار سختی بود اما فکر می کنم درست بود

خندیدم و به جلو خم شدم . دیدن آن انگشتر ظریف به من احساس غرور می داد. گفتم:

-پسر عم ه

صدای سالار در فضای کوچک ماشین پیچید:

-من دیگه همسر قانونی شما هستم

-ببخشید سالار ادامه داد:

-در مقابل همه من پسر عمه هستم و وقتی تنها شدیم من همسر شما هستم ...فقط

دوست دارم موقعیت منو در ک کنین و مراقب باشین تا وقتش برسه -هر چی شما بگین!

آقا سالار ؟ از آئینه نگاهم کرد. گفتم:

-من شما رو خیلی دوست دارم و خیلی دعا کردم تا خدا کمکم کنه ، اونقدر زیاد که نمی

تونم بگم ...از این لحظه شما

همه ی زندگی من هستید و تنها کسی که دارم

حرفی نگفت ، در این وقت تلفن همراه سالار زنگ خورد.

سالار گوشه ای نگه داشت و صدای مردانه اش در فضا پیچید:

-سالام مادر ، حالتون خوبهمن خوبم ...نه بیرونم

...باشه ...باشه مادر ... به امید خدا

وقتی قطع کرد برای یک لحظه یاد عمه سمیه و سارا و عمه فهیمه افتادم . از ترس صندلی ماشین را فشردم . سالار از آئینه نگاهم می کرد و انگار متوجه شد ، چون پرسید:

-چیزی شده ؟

-عمه فخری اگه بگه ...من می ترسم سرش را تکان داد و گفت:

-نگران نباش ! سالار فقط از خدا می ترسه ...مادر با من

...باید سر فرصت برایش توضیح بدم ، روی حرف من حرف نمی زن ه

وقتی به خانه رسیدیم ، هیچ کس در خانه نبود. سالار زودتر از مت وارد خانه شد. کنار گل های سرخ ایستادم و ب ه گل ها خیره شدم . باورم نمی شد، من همسر شرعی سالار بودم . چند گل زیبا و بزرگ چیدم و داخل رفتم سالار پائین نبود. به اتاق رفتم و لباس عوض کردم و شالم را روی سرم مرتب کردم و به اتاق سالار رفتم ، در زدم و صدای

سالار مرا به داخل دعوت کرد. سالار کت از تن خارج کرده و روی صندلی لم داده بود ؛ این بار سر تا پایم را نگاه کرد. نگاه سالار هنوز همان نگاه بی تفاوت بود ، نه لبخندی و نه برق مهربانی اما من دوستش داشتم . نزدیک رفتم و گل ها را به سمت او گرفتم . گل ها را گرفت بو کرد ، بعد آن را روی میز کنار دستش گذاشت . مقابل پایش روی زمین نشستم گفت:

-چرا روی زمی ن

-راختم، مزاحم که نیستم

بهم خیره شدیم، شاید هر کدام از ما می خواستیم چیزی بگوییم اما کلمات را پیدا نمی

کردیم .دلم می خواست دستی

بر سرم بکشد اما سالار تکان نخورد دستم را روی زانویش گذاشتم، بی حرف نگاهم کرد.
یک لحظه دست راستش بالا رفت

از جا پریدم و از این حرکت، هم من خندیدم و هم آن لبخند نادر روی لبان سالار نشست و
گفت:

-هنوز هم از من می ترسین؟

-شما اون قدر پر ابهت و پر جذبه هستین که من احساس حقارت می کن م

دستش را روی دستم گذاشت و گفت:

-دیگه حق نداری از من بترسی فهمیدی؟

لحن کلامش هم بلند بود هم دستوری خندیدم و گفتم:

-چشم

-من دوست دارم همسرم چادر سرکنه و می خوام از این به بعد هر کجا رفتی، هر کی وارد

این خونه شد چادر رکن ی...این کارو میکنی؟

-چشم آقا سالار و آرام

گفت:

-شما خیلی زیبا هستین، حالا می فهمم چرا دایی فرید رفت و همه چیز را زیر پا گذاشت به

سمت در رفت. گفتم:

-جایی می رین آقا سالار؟

-نماز

سجاده ی سالار را پهن کردم ، گل سرخ را کنار مهر سالار گذاشتم و از اتاقش خارج شدم .
چقدر احساس خوشبختی می کردم. به اتاقم رفتم و به عکس پدر و مادر لبخند زدم، انگار
هر دو می خندیدند. از بین تمام چیزهای خوبی که آورده بودم ، صندوق کوچکی بود که
داخل ساکم بود . آن را بیرون کشیدم و از بین خرت و پرت هایی که داخل ش بود انگشتر
پدرم را پیدا کردم . انگشتری نقره با شش نگین فیروزه و یک نگین سفید در وسط ، زیبا و
درشت بود.

انگشتر را بوسیدم و آن قدر نشستم تا نماز سالار تم ام شود . وقتی دوباره به اتاقش رفتم سر
به سجده داشت . چنان با خشوع سر به سجده داشت . چنان با خشوع سر به سجده می
گذاشت که دلم را می لرزاند. خوش به حال سالار ب ا آن حال خوشی که سر نماز داشت !
کنارش نشستم و

نگاهش کردم تا وقتی سرش را از روی مهر برداشت شاید یک

ربع طول کشید .نگاهم کرد . گفتم:

-قبول باشه

-قبول حق باشه

انگشتر را روی جانمازش گذاشتم . آن را برداشت و نگاه کرد گفتم:

-تنها چیز با ارزشی که دارم ، می دم به شما... مال بابا فریدم...

سالار سر بلند کرد و به چشمانم نگریست . شاید پی به بغض صدایم برد که گفت:

-خدا رحمتشون کنه ! هرچی خدا بخواد همون می شه!

-تا دیروز احساس بی کسی و غربی می کردم اما امروز شما جای خالی همه رو برام پر کردین ، من دیگه احساس ناراحتی و تنهایی نمی کنم

انگشتر را داخل انگشتانش جا به جا کرد ، به انگشت دومش اندازه بود بعد دستش را دراز کرد گفتم ک -به نظرتون خوبه ؟ سرش را تکان داد و گفت:

-ممنون

بعد قرآن را برداشت و از انتهای جلد آن چند اسکناس بیرون کشید و گفت:

-این عیدی شما بود که بهتون ندادم

-چرا اون روز به من ندادین ؟

پاسخ مرا نداد و مشغول جمع کردن جانماز شد . وقتی ایستاد گفت:

-امروز از غذا خبری نیست ؟ خندیدم و گفتم:

-چرا سید کریم حتما آماده کرده من می رم میزو بچینم و دویدم سبکبال و بی خیال . میز را

آماده کردم . سید جوجه گرفته بود با نوشابه و مخلفات دیگرش . سالار سر جای همیشگی

نشست و من سر جای همیشگی ، بسم الله گفت و در سکوت شروع به خوردن کرد. بعد مثل

همیشه منتظر نشست تا میز را جمع کردم و با دو فنجان چای برگشتم . آن را مقابل سالار

گذاشتم و سر جای خود نشستم . سالار دست ها را روی میز گذاشته بود و نگاهم می کرد.

زیر آن نگاه طاقت نمی آوردم، صدای دلنشین او گوشم را پر کرد

:

-از نگاه من می ترسی ؟

نگاهم را به چشمانم زیبای او دوختم و با لحن آرامی گفتم ک

-نه چشم های شما اون قدر پر جاذبه ست که طاقت نمی آرم

، وقتی نگاهتون می کنم تمام قلبم می لرزه و داغ می شم!

سالار از بالای فنجان باز هم نگاهم کرد . گفتم:

-هنوز هم بام مثل یک خوابه که شما آقا سالار ، همسر من شده باشین . امیدوارم لیاقت شما رو داشته باشم.

لحن کلامش همان همیشگی بود:

-اون قر هم که شما فکر می کنید من خوب نیستم...

خندیدم و گفتم:

-فکر می کنم طی این مدت شما رو خوب شناخته باشم ، من شما رو با تمام وجود دوست دارم فنجان را در جایش گذاشت و گفت:

-از این به بعد هر احتیاجی داشتین به خودم بگین ... هر چیزی دوست دارم که با من راحت باشی!

-چشم

در نگاهش خیره شدم شاید نشانی از عشق بیابم ، اما نگاه همان نگاه خاموش بود. شاید پشت این نگاه حرف هایی بود پنهان بود ، اما من هنوز هم نمی فهمیدم . نگاه سالار روی مز خیره شد . آرام گفتم:

-آقا سالار

سر بلند کرد و نگاهم کرد، ادامه دادم:

-شما به عشق اعتقاد دارید؟

دستی بین موهای بلند و پرش کشید و تکیه داد و لب هایش از هم باز شد:

-عشق

مدتی سکوت کرد و من چشم به دهانش دوختم، تا اینکه لب گشود:

-حتما وجود داره که شما منو انتخاب کردی ن

در حالی که متوجه منظورش نمی شدم، لبخند زدم و سرم را تکان دادم. ادامه داد:

-وقتی دختر خوبی مثل شما منو قبول می کنه حتما به چیز قوی این میان وجود داره

خندیدم و با عشق تماشایش کردم:

-آقا سالار شما خودتون رو دست کم می گیرین ف به قول عمه فهیمه شما یه دور تسبیح

هوا خواه داری ن حرفی نگفت و من ادامه دادم:

-بابا فرید می گفت عشق یه فضیلت که خدا آفریده ف می گفت عشق یه موهبت الهی که

توی هر دلی ایجاد نمی شه و من حالا خوشحالم که این عشق در قلب من ایجاد شده و

وجود منو گرم کرد، من سال ها شاهد عشق گرم بابا فری د با مادرم بودم و شاید از اونا

یاد گرفتم که عاشق بشم...

سالار بی خرف گوش سپرد و نگاهم کرد، وقتی سکوت سنگینش را دیدم گفتم:

-سرتون درد گرفت؟ ایستاد و

گفت:

-نه ، شما هر چقدر دلتون می خواد برای من حرف بزنین من گوش می کن م
-ناراحت نمی شین ؟ اخه عمه جون همیشه می گن شما از حرف زدن زیاد خوشتون نمی آ
د

در حالی که به سمت پله ها می رفت ، دستش را پشتم گرفتو گفت:

-نه من عادت به حرف زدن زیاد ندارم ! از پر حرفی هم خوشم نمی آد اما حرف های
شما رو گوش می کن م -اما انگار من شما را وادار به حرف زدن می کن م

دست گرمش که گویای هزاران حرف بود پشتم را داغ کرد.

اولین پله را بالا رفت و گفت:

-شاید این خوب باشه ! من می رم توی اتاق مادر الان برمی گرده.

ایستادم و رفتن او را تماشا کردم . بعد میز را جمع کردم و آشپزخانه را مرتب کردم و بالا
رفتم ، انگشتر را از دست م خارج کردم ، زندگی برای من زیبا تر از همیشه جلوه گری می
کرد. پشت پنجره ایستادم و حیاط را تماشا کردم ، حیاط غرق در نور و زیبایی می درخشید.
پنجره را گشودم تا عطر بهار را حس کنم . دلم می خواست کنار سالار بودم. دلم نمی خواشت
لحظه ای از او جدا باشم . حیاط با آن همه گل و گیاه مرا وسوسه کرد ، از اتاق خارج شدم و ب
ه حیاط دویدم . از شوق بود یا از عشق نمی دانم آنقدر داخل حیاط دویدم که به نفس نفس
افتادم.

گوشه ای نشستم و به آسمان خیره شدم . صدای در موجب شد به سمت در خیره شوم، عمه
فخری بود که داخل حیاط آمد و بعد صدای ماشینی که دور شد . وقتی نزدیک آمد سلام

کردم . نگاهی به سرتاپایم انداخت و پاسخم را داد . همانطور که شانه به شانه اش به سمت ایوان می رفتم گفتم:

-عمه جون هوا خیلی خوبه نه ؟

سرش را تکان داد و از پله های ایوان بالا رفت و گفت:

-سرو صدا ایجاد نکن سالار جان حتما خوابیده

با خودم فکر کردم اگر عمه فخری موضوع را بداند حتما سگته خواهد کرد. از تصور

چنین روزی تنم لرزید ؛ مخصوصا اگر سمیه و عمه فهیمه می فهمیدند. سرم را

تکان دادم تا روز خوبم را خراب نکنم . باد ملایمی وزید و خش

خش برگها و شاخه های جوان فضا را پر کرد . کاش باران می آمد، باران بهار زیباترین

پدیده ی طبیعت بود. ساعتی گذشت اما بارانی نگرفت.

وقتی وارد نشیمن شدم عمه فخری و سالار کنار هم نشسته بودند. دستی به روسریم کشیدم

و سلام کردم . سالار س ر

بلند کرد و نگاهم کرد ، بعد آهسته و سرد پاسخ مرا داد. عه فخری با سزش گفت:

-سالومه سر و وضعت رو بین خاک خالی شدی

سرم را پائین انداختم و حرفی نگفتم . نمی دانستم علت این همه خشونت و سردی عمه

چیست.

صدای سالار مثل یک باران زیبا در یک کویر خشک دلم را آرام کرد ک

-مادر امروز ارژنگی با من تماس گرفت...

عمه با محبت به سالار خیره شد و او ادامه داد:

-براتون بلیط گرفت م عمه

پاسخ داد:

-برای من تنها مگه شما نمی آئین ف مثل گذشته ؟ سالار سرد و کوتاه گفت:

من کارم زیاده مادر ، امسال نمی تونم پیام . قراره یه مسافرت کاری برم ، همین هفته ی آینده نمی تونم . می تونید

به جای من خاله یا سارا رو ببرین بلیط ها دو نفره س عمه لبخند زد و با محبت گفت:

-دوست داشتم شما هم باشن اما باشه اشکالی نداره سالار نگاهی به من انداخت ، اما در حضور عمه من سرم را پائین انداختم عمه تکیه داد و گفت:

-بسیار خوب انگار دو ساله قسمت نمی شه

نگاه سالار روی انگشتان دستم چرخید، متوجه جای خالی انگشتر شده بود . صدای عمه باعث شد نگاه سالار به جانب عمه بچرخد.

-پس سالومه چی ؟

سالار بی آنکه نگاهم کند گفت:

-اگه می خواین یه بلیط اضافه بگیرم ؟ یا هر طور دوست دارین ، می خواین به جای خاله ایشون رو ببرین ؟ عمه که دلش راضی نمی شد من با او همراه شوم ، فوری گفت:

-نمی خوام دوباره اذیت بشب ، باشه دفعه ی بعد ، دلم می خواد یه سفر با خواهرم برم...

صدای سالار موج برداشت:

به هر حال اگه تصمیم گرفتین منو خبر کنین ، گوهر خانم و میلاد برمی گردن و سید هم که هست...

عمه بلند شد و نشیمن را ترک کرد به سالار خیره شدم نگاهش برای لحظه ای کوتاه رنگ عوض کرد. انگار پر از برق شد و درخشید ، عجب گرمایی داشت . لبخند زدم و آهسته گفتم:

-به این زودی می خوایین از دستم خلاص بشین ؟

یک لبخند محو و کمیاب صورت مهتابی سالار را زینت داد.

بلند شدم و آهسته گفتم:

-لبخند به شما خیلی می آید ، اما حیف که خیلی کم می خندین

به سمت پله رفتم . اما نگاه سالار را از پشت روی خودم حس می کردم . تا غروب از اتاق خارج نشدم ، صدای اذان از

اذان از بیروناتاق به گوشم خورد . در اتاق را باط گذاشتم و نگاهم به در بسته ی اتاق سالار دوختم. مدتی طول کشید

اما در باز نشد . به سمت پله ها رفتم و گوش تیز کردم ، صدای گفتگوی عمه و سالار را شنیدم . به سمت اتاق سالار رفتم ف عطر سالار در اتاق پیچیده بود. سجاده ی سفید و مخملی سالار را پهن کردم و قرآن بزرگ او را کنار سجاده سجاده گذاشتم . از اتاق خارج شدم و از راهرو گذشتم و داخل حیاط به دنبال یک گل سفید گشتم . وقتی دوباره به ساختمان برگشتم ، هنوز صدای گفتگوی ارام عمه و سالار از پشت در بیمه بسته ی نشیمن به گوش می

رسید. گل را داخل سجاده ی سالار گذاشتم و گل های خشک را جمع کردم. از اینکه برای سالار کاری انجام بدهم خوشحال بودم ؛

کارکردن مادرم را با عشق و علاقه در خانه دیده بودم . با ذوق و مهربانی تمام کارهای پدرم را انجام می داد، حتی دکمه های پیراهنش را می بست و موهایش را شانه می زد و به او عطر می زد و من شاهد اعتراض پدرم بودم و باز لبخند گرکم مادر و باز تکرار کارهایش برای پدر ، حالا از

اینکه برای سالار به عنوان همسرم کاری انجام دهم راضی بودم.

پائین ، داخل نشیمن نشستم . سالار نبود ، می دانستم سر سجاده ست ، همیشه نمازش را اول وقت می خواند . عمه در سکوت مشغول بررسی دفاتری بود و گاهی سر بلند می کرد و مرا تماشا می کرد. مرتب کانال عوض می کردم تا اینکه صدای عمه بلند شد.

-سالومه می شه این همه کانال عوض نکنی ؟

-ببخشید عمه جون

و دیگر کانال عوض نکردم . نگاهم روی میز افتاد، کامپیوتر نقره ای و کوچک سالار روی میز بود.

عمه جون برای شام می خواین چیزی درست کنم ؟ سر بلند کرد و کوتاه دستوری گفت:

-نه از بیرون می گیری م

دعا کردم زودتر گوهر بیاید ، غذاهای او بسیار خوشمزه بود . نگاه سر گردانم روی صفحه ی تلویزیون خره ماند. تا اینکه صدای گام های سنگین و آهسته ی سالار را شنیدم قلبم لرزید.

سالار مقابلم آن سوی میز درست کنار عمه نشست . عمه دفتر را جمع کرد و با مهربانی گفت:

-قبول باشه!

-قبول حق باشه

بلند شدم تای چای بیاورم . مدتی طول کشید تا چای را آماده کردم و برگشتم . ابتدا مقابل سالار خم شدم ، فنجان را برداشت و تشک کوتاهی کرد. مقابل عمه گرفتم ، گفت:

-بذار روی می ز

فنجان عمه را مقابلش روی میز گذاشتم و سر جایم نشستم.

به سالار خیره شدم ، هنوز همانطور اخم آلود بود . خم شد و کامپیوتر کوچکش را

برداشت ، صدای دکمه های کامپیوتر در فضا طنین انداخت.

عمه بلند شد و گفت:

-سالومه یه چایی دیگه برای سالار بریز تا من نماز بخونم

-چشم عمه حون

به سرعت بلند شدم ، وقتی با چای وارد برگشتم عمه رفته بود چای را روی میز مقابل سالار

گذاشتم ، سر بلند نکرد.

اما وقتی سر جایم نشستم نگاهم کرد، نگاهی که تاب آن را نداشتم.

کیفی ناگهانی همه ی تنم را فرا گرفت . نگاه از او گرفتم.

اما صدای بم سالار آهسته و سخت گوشم را پر کرد:

-ممنون

اگر چه سرد ادا شد اگر چه آن حرفی نبود که انتظارش را داشتم اما همین یک کلام مرا را
ی می کرد لبخند زدم و گفتم:

-میوه می خورین ؟

و قبل از اینکه پاسخی بدهد مشغول پوست گرفت میوه شدم. وقتی از هر نوع میوه ای آماده
کردم آن را مقابل سالار گذاشتم و گفتم:

-بفرمائی ن

دست دراز کرد و مشغول خوردن میوه شد. پوست میوه ها را داخل سطل ریختم و برگشتم
. سالار میوه ها را تمام کرده بود. جعبه ی دستمال را مقابل او گرفتم لحظه ای نگاهم کرد و
دستمال را برداشت. دستانش را خشک کرد، دستمال را از دستش گرفتم. وقتی برگشتم
عمه نشسته بود و سالار مشغول کارش بود. از صبح دیگر احساس تنهایی و غم نکرده بودم.
چیزی لذت بخش تمام وجودم را پر کرده بود، انگار سالار همه ی خلا زندگیم بود.

شام در محیطی ساکت تمام شد، فقط صدای قاشق و وچنگال ها بو که به ظروف کریستال می
خورد و صدا ایجاد می

کرد. میز را جمع کردم و مدتی بعد با دو فنجان چای تازه دم برگشتم. در تمام طول مدت
شام سالار حتی یکبار هم سر بلند نکرد، من هم به ملاحظه ی او سرم را پائین انداختم و در
سکوت به نقطه ای خیره شدم.

موقع خواب با رویای شیرین و لبخندی امیروار سر روی بالشت گذاشتم و لحظه به لحظه ی آن روز شیرین را به یاد آوردم و دوباره و دوباره مرور کردم . نسیم خنکی که از بین پرده های حریر به درون راه می بافت با خودش عطرها ی گوناگونی را داخل آورد و همین رویای مرا شیرین تر کرد.

صبح وقتی چشم باز کردم آفتاب بهاری انوار طلایی خودش را داخل اتاق پاشیده بود . از جا پریدم و داخل حیاط را تکاشا کردم ، ماشین سالار نبود و من دلخور از اینکه خواب مانده ام پنجره را بستم . صبحانه را تنها خوردم و داخل

راهرو نشستم ، هیچ صدایی نمی آمد. مدتی طول کشید تا آن زن اخم آلود که حالا می دانستم اسمش مهین است برای نظافت خانه آمد و کمی سرو صدا ایجاد شد.

روی ایوان ایستاده بودم که عمه حاضر و آماده و تمیز از در خارج شد . سلام کردم پاسخ داد و گفت:

-سالومه من می رم خونه ی سارا یادم رفته به سالار بکم بهش زنگ می زن م

-ظهر می آیین عمه جون نگاهم کرد و

گفت:

-نه کمی کار دارم سالار هم می آد اون جا می خوام بیایی ؟ می دانستم که تعارفش فقط از

روی این است که حرفی زده باشد . بنابراین لبخند زدم و گفتم:

-نه عمه جون شما برین ، سلام برسونین.

عمه کنار در حیاط منتظر آژانس بود از فرصت استفاده کردم و کنار در حیاط ایستادم و داخل کوچه را نگاه کردم.

کوچه بزرگ و پهن و خلوت بود. تمام خانه ها بزرگ بود مثل خانه ی عمه ؛ از این همه سکوت متعجب بودم.

-سالومه برو توی خون ه

سر بلند کردم و دیدم آژانس امدو عمه سوار شد . من هم داخل برگشتم . آهسته طول حیاط را قدم می زدم و گاهی کنار درختی بوته ای و گلی مکث می کردم . پروانه ای سفید و بزرگ روی گلی چرخ می زد مدت ها به حرکات پروانه خیره شدم . گاهی روی گل دیگر می نشست و گاهی بالا می رفت چقدر لطیف و زیبا بود آهسته جلو رفتم و پروانه را گرفتم . هنوز نگاهم به پرئانه بود که صدای آشنا سید را شنیدم:

-سالوم ه

-سلام سید خوبی خسته نباشی

لبخند مهربانی بر لبش نقش بست و پاسخ داد:

-علیک سلام تنهایی بازم ؟ خندیدم و

گفتم:

-آره بازم تنهام کاش میلاد زودتر بیا د

به آسمان چشم دوخت و آه سردی کشید و از زیر لبهای کبودش صدایی آرام بیرون آمد ک

-تنهایی بد دردی ه ، خدا نصیب هیچ بنده ای نکنه تنهایی مخصوص خداست و بس

دلم می خواست از او راجع به خودش بپرسم اما دیدم آهسته از کنارم گذشت و در بین درختان ناپدید شد . نفس عمیقی کشیدم تا ریه هایم را از عطر بهار پر کنم هوا انگار مهربان بود. سادی ناشناخته ای مثل یک موج گرم سرت اسر وجودم را فرا گرفت ، احساس سبکی و خرسندی می کردم ، با اتفاق روز قبل احساس آسایش و آرامش و شادی جای تنهایی و اضطابم را گرفته بود . به آینده ای شیرین فکر می کردم . به یک زندگی به یک خانواده و به س الار که همه ی فکرم را پر کرده بود.

وقتی از پله ها بالا می رفتم صدای زن خدمتکار را شنیدم که سخت و و آرام در فضا پیچی
د:

–خانم با اجازه من رفت م
نگاهش کردم و پاسخ
دادم:

–به سلامت ، خسته نباشی ن

داخل اتاق رفتم از بین کتاب های میلاد یکی را برداشتم و داخل بهار خواب نشتم . منظره ی حیاط از آن بالا دیدن ی تر بود. صدای پرندگان ، صدای خش خش برگ ها و پیچ پیچ گل ها را می شنیدم. با آرامش خاطر کتاب را باز کردم و شروع به زمزمه کردم.

کوه با نخستین سنگ ها آغاز می شود انسان با نخستین در

د

و من با نخستین نگاه تو آغاز شدم

نگاهم به ابرها خیره ماند ، تا قبل از این کتاب های شعری یا غیر درسی نخوانده بودم . اما حالا از وقتی که دل به

سالار سپرده بودم به شعر علاقه ی زیادی پیدا کرده بودم و با خواندن هر بیت لذت می بردم . یاد پدر افتادم ، پدرم هم گاهی اشعاری را برای ما می خواند ، بلند و با لبخند، نگاهش هنگام خواندن به من و مادر خیره می ماند.

صدای ترمز ماشین روی سنگفرش حیاط موجب شد از جا پیرم . با دیدن ماشین سالار قلبم در سینه شروع به لرزیدن کرد. عمه گفته بود سالار ظهر نمی آید پس چرا آمد؟ داخل اتاق کمی خودم را مرتب کردم و انگشتر را در دستم چرخاندم و ار اتاق خارج شدم ، کنار در ورودی منتظرش ایستادم . وقتی کنار در رسید لبخند زدم و سلام کردم ، کمی ایستاد و نگاهم کرد و بعد آهسته گفت:

-سلام

خم شدم و کبف را از دستش گرفتم ، داخل شد . کیف را طبق عادت روی میز گذاشتم و به دنبال سالار تا نشیمن کشیده شدم سالار نشست و مقابلش ایستادم با یک دنیا عشق نگاهش کردم:

-خسته نباشین

صدای بم او در فضا پیچید ک

-ممنون

وقتی با دو فنجان چای برگشتم سالار دست و پورت را

شسته بود و سر جایش لم داده بود. چای را مقابلش گذاشت م و روبه روی او نشستم تا او را بهتر ببینم . نگاه سالار در چشمانم فرو رفت و انگار خون به صورتم جهید ، حالا نگاهش را طور دیگری می دیدم.

-عمه جون رفتن خونه ی سارا خانم گفتم شما هم می رین اون جا

صدای خوش سالار در گوشم پیچید:

بله قراره برم اول اومدم خونه...

ادامه نداد اما همین که خیال کنم به خاطر من آمده است شاد شدم . چایش را تمام کرد و از جا بلند شد. و وقتی بالا می رفت نگاهش کردم و لبخند زدم . زیر لب زمزمه کردم:

-با همه این سردی و اخم دوستت دارم

یک ربع بعد وارد اتاق سالار شدم ، لباس عوض کرده و مقابل آئینه موهایش را شانه می زد. پیراهنی خوش دوخت به

رنگ کرم و شلواری قهوه ای که اندامش را نمایان می کرد پوشیده بود. در اتاق را بستم و به در تکیه دادم:

-شما برای نهار می رین اونجا؟

داشت خوش را برای رفتن آماده می کرد، مثل همیشه مرتب و زیبا و پر چذبه . وقتی عطر می زد چرخید و مهربان و پر از آرامش نگاهم کرد انگار که تمام حرفهایش پشت پلک هایش پنهان بود این را حس می کردم. سالار آنقدر ر تنومند بود که یک لحظه از ابهت و نگاه پر نفوذش جا

خوردم ، اما وقتی نگاه اطمینان بخش او را دیدم آرام شدم.

او

مثل یک پناهگاه امن بود و به من احساس آرامش و امنیت می داد . سرش را تکان داد و موج موهای سیاهش در هوا رقصید ، جلو آمد با وقار خوش لباس سنگین و خوش چهره چقدر این رنگ به او می آمد. به رویش لبخند زدم و صدای بمش در گوشم پیچید:

-از تنهایی ناراحت می شین ؟ سر بلند کردم و به او خیره شدم:

-از تنهایی نه از دوری شما ، خیلی وقته از صبح که می رین منتظرم زودتر ظهر بشه و برگردی ن

دستم را گرفت و به سمت تخت برد، لب تخت نشست و مرا هم کنار خود نشاند . گفت:

-به زودی تموم می شه یه مسافرت در پیش دارم وقتی برگردم همه چیز تموم می ش

۵

از شنیدن مسافرت سالار غم درونم ایجاد شد -مسافرت؟ کی؟

همان لبخند کمیاب بر گوشه لبش نشست . گفتم:

-چقدر این لبخند شما رو قشنگ می کنه!

ایستاد. همانطور که به سمت میزش می رفت گفت:

-یک مسافرت کاری ؛ خیلی طول نمی کشه ...فقط یک هفته

...شاید هم کمتر

بعد دستم را گرفت و گفت:

-می رم به سید گفتم برات غذا بگیره زود بر می گردم با هم از اتاق خارج شدیم
پائین پله ها که رسیدیم گفت:

-کاری ندارین شما ؟

-نه مراقب خودتون باشین! زود برگردی ن

دستم را فشرده و به سمت در رفت . به دنبالش دویدم ؛ بالای ایوان ایستادم تا از در خارج شد .
چرا فکر می کردم این مرد دوست داشتم را نمی داند به خاطر من آمده بود و همین نشانه
ی علاقه او بود و این برایم قابل ستایش بود.

عصر بود که عمه و سالار به خانه بازگشتند، من داخل نشیمن کنار پنجره ی باز نشسته بودم
و از تلویزیون آهنگ ملایمی پخش می شد. با وارد شدن سالار و عمه از جا بلند شدم و سلام
کردم دو پاسخ سرد و کوتاه شنیدم . سالار نشست و عمه برای تعویض لباس به اتاقش رفت
. وقتی سر جایم نشستم نگاه سالار را روی خودم حس کردم و لبخند زدم. تکیه داد گفتم:

-جایی می خوری ن

سرش را به علامت نفی تکان داد. عمه برگشت و سالار نگاهش را به صفحه ی

تلویزیون دوخت . صدای عمه موجب

شد سربرگردانم:

-سالومه گوهر خانم هنوز نیومده ؟

-نه عمه جون فکر کنم شب بیا ن عمه کلافه سر

تکان داد و گفت:

-وقتی نیست همه ی کارها می مونه خوبه که حالا مهمون ندارم

بعد رو به سالار پرسید:

-سالار عزیزم خاله می خواست بدونه که سیزده فروردین کجا می ریم ؟

سالار به عمه خیره شد و گفت:

-مادر شما که فکر کنم اون روز مشهد باشین عمه با حواسی پزت

لبخند زد و گفت ک

-آه اصلا یادم رفته بود پس با این حساب من نیستم.

صدای سالار باز در فضا موج برداشت:

-بالاخره تصمیم گرفتین با کی برین ؟

عمه کمی مکث کرد و گفت ک

-فکر کنم با خاله برم بهتره ؛ سمیه که عروسی خواهر شوهرش ، کار دارن ، سارا هم قراره با

محسن برن شمال ب ا چند تا از دوستای محسن ؛ فرخ لقا هم که می ره خارج از کشور...

سالار حرفی نزد. عمه ادامه نداد و رو به من گفت:

-به گوهر خانم می سپرم اگه جایی رفتن سالومه رو ببرن حرفی نگفتم. سالار با چرخش

ملایم سر بی لحظه ای درنگ نگاهم کرد. می دانستم که حرف های سالار تمامی از نگاهش

می گذرد. دلم می خواست خط ایت نگاه هرگز نمی شکست ، اما سالار نگاه از من گفت و من

نگاهم را به سمت حیاط دوختم و به شکوفه های آلبالو خیره شدم و لبخند زدم.

شام در محیطی آرام صرف شد و بعد از یک صحبت کوتاه بین عمه و سالار پیش آمد و

من در تمام مدت مشغول تماشای یک سریال بودم.

نامه ای را که گلی فریتاده ؛ تمام کردم و از اتاق خارج شدم.

با گذشت چند روز هنوز هم خجالت می کشیدم به گل ی حرفی بزنم با این که این همه با هم صمیمی بودیم و حرفی را از هم پنهان نمی کردیم اما باز هم خجالت می کشیدم پائین عمه فخری مشغول صحبت با تلفن بود، فردا صبح پرواز داشت و من از بین صحبت‌هایش شنیدم که با عمه فهیمه قرار می گذاشت. در این سه روزی که گذشت رفتار سالار خیلی سرد و سنگین بود مثل گذشته و هیچ فرصت صحبتی پیدا نکردیم . چون در تمام مدت عمه فخری و گوهر در منزل بودند و هنگامی که سالار از بیرون می آمد عمه کنارش بود تا وقت خواب ، با آمدن میلاد و گوهر زمان برایم با سرعت بیشتری می گذشت.

-سالوم ه

سر بلند کردم و به چشمان ریز و پر نفوذ عمه خیره شدم . لب گشود ک

-می دونی که من چند روز نیستم

-بله عمه جون

تکیه داد و محکم ادامه داد:

-سالار دو روز دیگه می ره مسافرت برای کارهای خودش این دو روز کاری نکن که آرامش اونو بهم بزنی ؛ بی سر و صدا ، سالار خونه که نیست ظهرها هم فکر نکنم بیاد ، شب ها رو می گم ، مراقب رفتارت باش من به سیده م سفارشات لازم رو کردم.

-چشم عمه جون

عمه مدتی خیره نگاهم کرد ف پشت چشمان قهوه ای ریزش حرف های ناگفته زیاد بود که غرور سردش اجازه نمی داد بیان کند . لبخند زدم و گفتم:

-عمه جون جای من هم زیارت کنید عمه سرش را تکان داد و من دوباره گفتم:

-برای من دعا کنید / نفس بلندی کشید و گفت:

-محتاج به دعا

لبخند
 زدم و از
 جا بلند
 شدم . به
 سمت
 عمه رفتم
 و
 صورتش
 را بوسیدم
 عمه با
 حیرت
 تماشایم
 می کرد و
 گفت:

-این چه کاریه دختر ؟

خندیدم و مقابلش نشستم . عمه نگاه از من برگرفت . آهسته گفتم:

-عمه جون یه خواهشی کنم شما به حرفم گوش می کنید ؟ عمه ابروها را بالا برد و پرسید:

-لابد باز هم می خواهی راجع به رفتن حرف بزنی ، می دونی که سالار اجازه نمی ده پس...

حرفش را قطع کردم و گفتم:

-نه عمه جون.

در ذهنم گفتم دیگه اگر بیرونم کنید من نمی رم . بی سالار مگه می شه زندگی کرد...

-بگو!

صدای عمه بود . سرم را پائین انداختم و گفتم:

-برای بابا فرید و مامانم دعا کنید.

سر بلند کردم لحظه ای گذرا رنگ غم به چشمامش نشست.

نگاه از من گرفت و هیچ نگفت . ادامه دادم:

-آحه من تا به حال امام رضا نرفتم ، می گن اونجا برای اموات دعا کنی...

عمه دوباره نگاهم کرد و من ادامه ندادم . ایستاد و گفت:

-میز شام رو آماده کن سالوم ه

به کمک گوهر میز را آماده کردم و بعد به سمت در خروجی رفتم و منتظر سالار ماندم بیشتر

شبها وقت آمدن سالار عمه کنار در می ایستاد تا بیاد اما امشب یادش رفته بود.

انتظارم زیاد طول نکشید که سالار خسته و سنگین و با وقار از پله ها بالا آمد . نگاهش را به چشمانم دوخت عجب نگاهی بود این نگاه و من چقدر عاشق این نگاه پر جاذبه بودم.

حالا ثانیه ها نگاهم می کرد.

-سلام خسته نباشین

خم شدم و کیف را از دستش گرفتم . بوی عطر سنگین و آشنای سالار برایم بهترین عطر بود، مشامم را پر کردم.

صدای آهسته سالار در گوشم طنین انداخت:

-سلام

کنار رفتم تا وارد شد . وقتی خواست از راهرو بگذرد برگشت و نگاهم کرد. لبخندم را به روی چهره ی پر متانتش پاشیدم داخل شد و من مدتی صبر کردم و بعد داخل رفتم...
سر میز شام عمه مدام به سالار سفارش می کرد. غذا یادت نره ، استراحت یادت نره ، نکنه شب بمونی سر کنار، خودت و خسته نکنی ها و آخر سر سالار سر بلند کرد و با یک لبخند محو و کوتاه گفت:

-مادر

عمه ساکت شد و سالار ادامه داد:

-مادر به نظرتون من یک کودکم ؟

عمه خندید و مشغول خوردن غذا شد. هنگامی که عمه حضور داشت؛ شالار حتی ثانیه ای نگاهم نمی کرد اما من دانستم که تمام خواستش به من است و من برای اینکه سالار را ناراحت نکنم؛ نه نگاه می کردم و نه حرفی می زدم.

بعد از شام منتظر یک فرصت بودم تا با سالار حرف بزنم اما فرصتی پیش نیامد ، سالار ساعتی را کنار عمه نشست و بعد عمه تا وقت خواب سالار در اتاقش بود مثل هر شب و من نا امید به اتاقم پنا هبردم.

عمه آماده ی رفتن بود . گوهر را بوسید و سفارشات لازم را به او کرد. گوهر در حالیکه اشک درون چشمانش حلقه بسته بود گفت ک

-یادتون نره خانم جون برای میلاد منم دعا کنی د عمه با یک لبخند گفت
ک

-حتما

عمه نمی خواست مرا ببوسد از همان فاصله رو به من کرد و گفت:

-سالومه من رفت م

-با من خداحافظی نمی کنید عمه جون ؟

انگار از گوهر خجالت کشید و حرفی نزد. جلو رفتم و برای بار اول دیدم که عمه پیشانی ام را بوسید، اما بوسه ی ا و بوسه ای سرد و بی روح بود و از روی اجبار . سالار عمه را برد و من تنها روی ایوان نشستم و به سبزی و طراوت باغچه خیره شدم . نمی دانم چرا نگاه عمه این همه غریب بود . تنها صدای پرندگان و خش خش برگ ها بود که روی کلاف بی انتهای سکوت به گوشم رسید . آفتاب پر زور ، روز را گرم می ساخت . نفس عمیقی کشیدم و لبخن د زدم ، از دور میلدا را دیدم که به سمت ایوان می آید.

صدایش بلند به گوشم رسید:

-خلوت کردی ؟

-چه کار کنم از تنهایی مجبورم خلوت کن م خندید و گفت:

-حوصله ام حسابی سر رفت ه

یا کریمی نفس مفس زنان خودش را به باغچه رساند.

انگار بوی یاس ها او را به سمت خود کشیده بود.

-کجایی سالومه ؟

پشت چرخ او را گرفتم و به جلو هل دادم دورتا دور حیاط برزگ را دور زدیم و از هر دری صحبت کردیم.

میلاد از وضع پاهایش اگر چه شکایتی نداشت اما غم دار بود و از درون چشم هایش می شد این غم را خواند ک -میلاد؟

انگار نم اشک چشمانش را تار کرد. یک لحظه برق اشک را دیدم و گفتم:

-دلم نمی خواد هیچ وقت ناراحتی تو رو ببینم ، خواست

خداست ما آدما قدراون چیزای خوبی رو که دارم نمی دونی م ، همیشه دنیال یه چیز بهتر یه چیز بیشتر هستیم اما اگه به دست بیاریم بازم بیشتر می خوایم

-خدا هر چی صلاح باشه همون کارو می کنه صلاح این بوده که به تو پا نداده ؛ می دونم حرفش آسونه اما هیچ کس

جز خودت نمی دونه چقدر سخته ، صلاحش این بود که پدر و مادر منو خیلی زود ازم بگیره اما من هیچ کاری نم ی تونم بکنم مادرم می گفت اگه خدا چیزی رو بهت می ده شکر کن اما اگه چیزی رو ازت می گیره چند بار شکر ک ن حالا منم شکر می کنم نه یک بار همیشه و همیشه میلاد لبخند زد و گفت:

-کاش همه مثل تو بودن

قبل از اینکه حرفی بزنی گفت:

-راستی ناهار پیش ما هستی ها ، مامانی داره غذا درست می کن ه -حتما

و با هم به سمت خانه ی کوچک گوهر رفتیم . او غذا را آماده کرده بود و من و میلاد با اشتها مشغول خوردن شدیم

گوهر ظرف غذایی پر کرد و برای سید کریم برد و وقتی برگشت من و میلاد دست از خوردن کشیده بودیم.

یک ساعت بعد از غذا بود که صدای ترمز ماشین سالار روی سنگفرش حیاط دلم را لرزاند جرات اینکه از جا بلند شوم را نداشتم . صدای گوهر کموجب شد ر بلند کنم:

-سالومه مادر ببین اگه آقا سالار غذا نخورده براش گرم کن م

چشم

و از جا بلند شدم . ثقتی وارد حیاط شدم . سالار داخل ساختمان شده بود آهسته وارد

شدم . سالار داخل نشیمن روی

مبلی داده بود . از پشت دستم را آهسته روی شانه اش گذاشتم و سلام کردم . دستم را

گرفت و مرا به طرف خود کشید حالا مقابلش بودم و نگاه سالار سر تا پایم را تماشا می

کرد. لب هایش از هم باز شد:

-سلام

-خسته نباشین عمه جون رفتن ؟

سرش را تکان داد، برای سالار چای آماده کردم و برگشتم.

سالار بی حرف چایش را تکام کرد و از پله هها بالا رفت .بی حرف ، بی نگاه . ایستادم و تماشایش کردم ف این مرد اخم آلود و سرد همه ی زندگیم بود و من عاشقش بودم . لبخند زدم و نشستم، می دانستم برای نماز می رود از اینکه نمازش دیر شود کلافه می شد . وقتی بالا رفتم داخل اتاق نبود جاز نماز را انداختم و از اتاق خارج شدم. نماز سالار طولانی بود و وقتی دوباره به اتاقش باز گشتم نمازش تمام شده بود و سالار کنار پنجره روی مبل لم داده بود.

-ناهار خوردین آقا سالار /

نگاهم کرد و لب هایش از هم باز شد:

-بله شما خوردین ؟ لبخند زدم

و گفتم:

-من خونه ی گوهر خانم خوردم برای شما هم گذاشتن...

نگاه مستقیم سالار به چشمانم بود. انگشتر پدر در دستش برق می زد. یک لحظه پدر در

مقابلم قدر کشید ، چشمانم را روی هم گذاشتم و پدر را دیدم . وقتی دوباره چشم

گشودم نگاه سالار به نقطه ای دور بود

-خسته هستین ؟ سرش اتان داد

گفتم:

-من می رم شما کمی استراحت کنید

سالار خسته خودش را روی تخت رها کرد و بی آنکه لباسش را عوض کند . پنجره را باز کردم موجی از عطرها ی

سنگین داخل آمد . به سالار خیره شدم چشمانش ا روی هم گذاشته بود جوراب های سفید او را از پایش در آورد م بعد ملحفه ای روی او انداختم از اتاق خارج شدم و به اتاقم رفتم و خود را تسلیم آب گرم حمام کردم مدت ی

طولکشید تا موهایم را خشک کردم و شانه زدم همیشه مادر موهایم را شانه می رد و حالا برای خودم سخت بود.

حسابی خسته بودم روی تخت دراز کشیدم و چشمانم را روی هم گذاشتم.

پلک های م از هم باز شد و چهره سالار را دیدم . اسیر خواب بودم. یک لحظه چشم باز کردم و میخکوب شدم . سالار لب تخت نشسته بود و مرا تماشا می کرد. از حضور ناگهانی اش ترسی ناشناخته وجودم را پر کرد.

هنوز شوکه بودم که صدای سالار گوشم را پر کرد:

-ترسوندمتون ؟

به خود آمدم و لبخند زدم:

-سلام شما اینجا ؟

سرش را تکان داد خواستم بلند شوم که محکم گفت:

-استراحت کن

تکان نخوردم و تماشایش کردم به جلو خم شد . نفسم به شماره افتاد منتظر شدم تا سالار حرفی بزند اما سکوت سنگین سالار همه جا را پر کرده بود و فقط نگاهم می کرد.

داشتم می لرزیدم نه می توانستم بلند شوم و نه جرات داشتم که حرکتی انجام دهم انگار متوجه التهاب چهره ام شد که آهسته پرسید:

-باز هم ترسیدی سالومه ؟

صدایش آنقدر مهربان و ملایم بود که لبخند زدم و زمزمه کردم:

-مه فقط غافلگیر شدم اخه شما و اینجا...

فقط نگاهم کرد . پرسیدم:

-خیلی وقته این جا منتظر هستین ؟

-یکی دو ساعته که بیدارم صبر کردم تا ببیین اما دیدم اثری از شما نیست تنهایی کمی آزار دهنده ای نمی خواست م که...

ادامه نداد نشستم و تکیه دادم و گفتم:

-خیلی وقته خوابیدم خوبه بیدار شدم

ایستاد و به سمت میز کنار پنجره رفت و نگاهش آرام در اتاق گردش کرد و و صدای گوش نوازش در فضا طنین انداخت:

-هنوز بوی شامپو می دین...

لبخند زدم و گفتم:

-از حمام که بیرون آمدم نفهمیدم کی خوابم برد

از تخت پائین رفتم و به سمت او گام برداشتم. وقتی مقابلش ایستادم با صبر و آرامش نگاهم کرد. نگاهش کردم و پرسیدم:

-چای می خورین ؟

صدای سالار خش دار و آرام در سکوت اتاق طنین انداخت: -بله!

سالار طوری نگاهم می کرد که نمی دانستم چه بگویم . به سمت میز رفتم و چادری را که گوهر برایم دوخته بود را سر کردم . بعد مقابل سالار ایستادم و گفتم ک -خوبه ؟

ر تا پایم را تماشا کرد و با صدایی آرام گفت:

-مثل این می مونه که دور ماه چادر گرفته باشن!

اگر چه لحنش سرد و سنگشن بود ، اما یک دنیا معنی در کلامش یافتم . نزدیک رفتم و گفتم:

-من لایق این همه محبت شما هستم ؟ دستانم را گرفت و

گفت:

-هستی!

دانه های اشک از چشمانم سرازیر شد و گفتم:

-اون قدر شما رو دوست دارم که نمی دونم چی باید بگم!

سالار ایستاد. وقتی مقابلم می ایستاد انگار یک کوه در مقابلم قد می کشید، از آن همه تنومندی و صلابت ترسیدم.

شانه هایم را گرفت و گفت:

-آروم باش.

اشکم را پاک کردم و گفتم:

-کی قراره برین مسافرت؟

دستانش را در جیب شلوارش کرد و به سمت پنجره رفت: -حدودا پس فردا چهاردهم!

-چند روز می مونین؟

سرش گردش کرد و موهایش رقصید و گفت:

-یک هفته! شایدم بیشتر!

-دلم از حالا براتون تنگ می شه! نمی دونم چطور می شه بدون شما زندگی کرد!

بدون حرفی به سمت در رفت و گفت:

-پایین منتظرم تا چای رو از دست شما بخورم!

خندیدم و رفتنش را تماشا کردم. لباس مناسبی به تن کردم و شالم را روی سرم مرتب کردم و پایین رفتم. سالار چای را با هیچ چیز عوض نمی کرد، برایش چای و میوه و آجیل گذاشتم و مقابلش نشستم. صدای در آمد و بعد که گوهر وارد شد، قبل از اینکه نزدیک برسد سلام کردم. پاسخ سلامم را بلند و مهربان داد، رو به سالار کرد تا سلام کند اما سالار زودتر سلام کرد عادت داشت به بزرگترش زودتر سلام کند. رو به سالار گفت:

-جای مادر خالی نباشه!

-ممنونم!

به گوهر نگاه کردم و گفتم:

-چای می خورین؟

خندید و

به سمت
آشپزخانه
رفت.
صدایش
با مهربانی
در فضا
پیچید:

-نه، ممنون!

بعد رو به سالار کرد و گفت:

-آقا سالار شام منزل تشریف دارین؟

نگاهم مشتاق و منتظر به سالار خیره ماند. صدای سالار محکم و سرد شنیده شد:

-نه باید برم خانه خواهرم! سفارش مادر!

گوهر لبخند زد و به آشپزخانه رفت. با شنیدن رفتن سالار کمی دلگیر شدم، حتی نمی خواستم لحظه ای از من دور باشد. انگار متوجه غم چهره ام شد که آهسته گفت:

-زود برمی گردم.

خندیدم و به چشمان زیبایش خیره شدم، چهره روشن و پر نور سالار روشن تر از هر زمان دیگر بود. مدتی بعد سالار از خانه خارج شد و با وجود گوهر خانم سرد و کوتاه خداحافظی کرد و رفت.

شام را در کنار میلاد و گوهر تمام کردم. ساعتی بعد از شام به خانه برگشتم و داخل نشیمن منتظر سالار نشستم. یک فیلم تماشا کردم، اما سالار نیامد. در اتاقم را باز گذاشتم و کلافه و سردرگم دوباره بیرون آمدم و بالای پله ها ایستادم. تا اینکه ساعتی بعد صدای گام های سالار را شنیدم. از پله ها بالا آمد مثل همیشه سنگین و بی صدا، سلام

کردم، نگاهم کرد و گفت:

-سلام چرا اینجا ایستادین؟

-دیر کردین. منتظر شما بودم.

به ساعت دستش خیره شد و گفت:

-یه کاری برام پیش اومد، به محض اینکه غذا خوردم بلند شدم. از این به بعد هر وقت دیر

کردم می رین استراحت می کنین!

دستش را پشتم گذاشت و گفت:

-خسته هستین؟

-نه دلتنگ شما بودم. چای می خورین براتون آماده کنم؟ داخل اتاق سالار شدیم. دکمه

های لباسش را باز کرد و پیراهنش را از تن خارج کرد و آرام گفت:

-نه!

-پس من مزاحم نمی شم، شب بخیر!

سالار پیراهنش را روی مبلی گذاشت و برگشت، نگاه چشمان جذابش را به من دوخت

لبش از هم باز شد و صدایش سکوت را شکست:

شب بخیر.

لبخندی نثارش کردم و از اتاق خارج شدم، هنوز چند قدم نرفته بودم که صدای سالار
 قلبم را به رقص انداخت:

-سالومه!

ایستادم و نگاهش کردم. سالار در چهارچوب در مثل سروی بلند، قد کشید. در آن نیمه شب
 بهاری و در آن سکوت و تنهایی خانه چیزی بیشتر از یک اضطراب درونم را پُر کرده بود
 سالار همه آن کسی بود که می خواستم و تمام روزهای گذشته آرزویش را داشتم اما حالا که
 او نزدیک من بود از او می ترسیدم. می خواستم به اتاق بروم که صدای او، مرا به تعجب وا
 داشت:

-من اصلا خوابم نمی آد!

همین یک جمله کافی بود تا ادامه حرفش را حدس بزنم، گفتم:

-پس اگه سر شما درد گرفت پای خودتون، من وقتی شروع کنم تمام کردنم با خداست....

سالار فقط نگاه کرد و من نزدیک رفتم، هنوز در چهارچوب در بود که مقابلش رسیدم. سالار
 فقط نگاه می کرد، کاش این همه از نزدیک نگاهم نمی کرد. گفتم:

-همین جا حرف بزنیم؟

از مقابل در کنار رفت، وقتی داخل شدم در اتاق را بست و به سمت در انتهای اتاقش رفت.
 وقتی برگشت وضو گرفته بود، همیشه و همه وقت با وضو بود، حوله به دستش دادم.

روی مبلی نشست و به من خیره شد. سکوت بین ما طولانی شد و کش آمد، تا اینکه سالار بالاخره لب گشود: -شماره همراه رو یادداشت کردم و شماره ی محل کارم، هر وقت در هر زمان کاری داشتین با من تماس بگیرید!

-لازم به یادداشت نیست من حفظ می کنم!

سالار یک بار سریع شماره را تکرار کرد و بعد یک شماره دیگر، وقتی سکوت کرد شماره ها را تکرار کردم. نگاهش برای لحظه ای تغییر کرد و لبخند زد، گفتم:

-ریاضی ام خوب بود. اعداد رو خیلی خوب حفظ می کنم!

سالار فقط نگاهم کرد، مدتی که گذشت آهسته گفت:

-گوش می کنم! ادامه بدین.

پایین پای سالار کمی دورتر روی زمین نشستم. نگاهم را به چهره او دوختم و گفتم:

-می دونین من دیپلم ریاضی دارم، اگه گفتین معدلم چند بود؟ هیجده و نود و سه، به

نظرتون خوبه؟ بابا فرید می گفت من دانشگاه یه رشته خوب قبول می شم اما خوب

قسمت نشد. می دونید من اونجا معلم بودم؟ شما اصلا در مورد من چیزی می دونید که

حاضر شدید با من ازدواج کنید؟

سالار لبخند زد، همان لبخند دوست داشتنی که چال چانه اش را نمایان می کرد. گفت:

-نه، اما شما قراره برای من امشب همه چیز و بگین.....

-پس اگه پشیمون شدید چی؟

حرفی نگفت و با همان نگاه پر جذبه به لبهای من چشم دوخت، ادامه دادم:

-سی و دو تا شاگرد داشتم، یه دنیا بچه های قد و نیم قد، من عاشق پاکی بچه ها بودم. عصرها هم با گلی وقتم رو می گذارندم، می دونید گلی تنها دوستی که داشتم و دارم!

هنوز هم به هم نامه می دیم!

کمی سکوت کردم و بعد به چشمان سالار خیره شدم و پرسیدم:

-اگه یه چیزی بگم شما ناراحت نمی شین؟

سالار سرش را تکان داد و دست دراز کرد. بلند شدم و دستش را گرفتم، گفتم:

-بشین نزدیک تر!

پایین پایش نشستم و دستم را روی زانویش گذاشتم. سالار روسری از سرم باز کرد و دستش را مهربان روی سرم کشید. گفتم:

-شما هم، از پدر و مادرم متنفر هستین؟

دستم را در دست گرم و قوی اش فشردم و سکوت کردم. مدتی گذشت تا اینکه صدایش در فضا شکل گرفت:

-نه، من از کسی متنفر نیستم! چون که....

ادامه نداد، عجب غروری داشت این مرد. گفتم:

-گوهر خانم می گه آقا سالار به جناب سرهنگ رفته و یه کمی هم به دایی فریدش، اما

روزای اول که شما رو می دیدم همش یاد پدر می افتادم.

صدای سالار سنگین اوج گرفت:

- پدرم مرد بسیار قابل احترامی بود، پدر بزرگ همه زندگیش رو به دست پدرم سپرد.
سختگیر بود اما مرد بسیار خوبی بود، خدا رحمتش کنه!

- درست مثل شما!

سالار فقط دستم را فشرد. ادامه دادم:

- می دونین راه رفتن شما شبیه پدرم می مونه؟ سالار کمی به جلو خم شد، دنباله موهای
بافته شده ام را گرفت و گفت:

- من دایی فرید رو خوب به خاطر دارم و خیلی زیاد دوستش داشتم....

- راست می گین؟

سرش را به عقب تکیه داد و به سقف خیره شد:

- وقتی رفت همه چیز به هم ریخت، اخلاق و رفتار همه رو عوض کرد!

- بابا هیچ وقت برنگشت؟

سالار ایستاد و به سمت پنجره رفت، پشت به من ایستاد و از گوشه پرده به حیاط خیره
شد. صدایش غم آلود بود:

- برگشت، یادم سه بار دیگه....

با حیرت او را تماشا کردم، قبل از اینکه سوالی بپرسم،

گفت:

- یکبار هم با مادر شما، من خیلی کوچکتتر بودم، نه پدر بزرگ و نه مادر بزرگ و نه مادرم

و نه خاله هیچ کس اونو

پذیرفت. واسطه ها، رفت و آمدها نتیجه ای نداشت. اون رفت و دیگه هیچ وقت
برنگشت!

حالا درست پشت سر سالار ایستاده بودم. گفتم:

-تنها به جرم عشق!

برگشت و نگاهم کرد. همان لبخند ملیح چهره اش را زینت داد و گفت:

-شاید چنین روزی برای من هم پیش بیاد!

از لحن کلامش ترسیدم، دستم را روی سینه گرمش گذاشتم و گفتم:

-نه، تو رو خدا چنین حرفی نزنید، من علاقه ی شدید عمه جون و اطرافیان رو به شما می
دونم!

یک لبخند ناب گوشه لبانش نشست. آنقدر مهربان و پرجذبه نگاهم کرد که یک لحظه
احساس حقارت کردم و از آن همه مهر و عشق، به وجد آمدم اما جمله ای که گفت مرا
ترساند هرگز غم او را نمی خواستم حتی برای یک لحظه کوتاه. احساس ترس کردم و
دستانم را در هم فشردم، انگار کوهی سنگین روی دوشم قرار گرفت، هنوز نگاهش می کردم
که صدای بم او در فضا شکل گرفت:

-ترس، امیدوارم که خدا به ما کمک کنه تا هرگز همچین روزهایی رو نبینیم، حالا آرام
باش، بیا ببینم....

وقتی سر بلند کردم و نگاهش را دیدم، لبخند زدم. با وجود سالار چه جای ترس و ناامنی،
سالار برایم آرامش و عشق بود. وقتی کنارش بودم احساس شادی می کردم، یک لذت

آمیخته به امنیت و خوشبختی داشتم. چطور می توانستم لحظه ای از او دور بمانم؟ صدای آرام نفس های او را می شنیدم.

-نترس، هرگز نترس!

حرف های سالار بی هیچ جمله ی عاشقانه یا محبتی ابراز می شد، کم و کوتاه و سرد، اما در پشت هر کلام او یک دنی ا مهر می دیدم. مرا به عقب کشید و گفت:

-شما می دونستین پدرتون بیماره؟ با حیرت گفتم:

-نه، اون بیمار نبود!

سالار دستم را در دست گرفت و به سمت تخت رفت و نشست. کنار او نشستم، سالار گفت:

-دایی یه بیماری لاعلاج داشته، طی یک نامه این خبر رو به ما داد. درست سه یا چهار سال پیش، قبل از تصادفشون، اون از ما کمک خواسته و راجع به شما حرف زده بود! سالار سکوت کرد و من لب گشودم:

-من هیچ نمی دونستم. البته گاهی با مادرم به دکتر و بیمارستان در شهرهای

اطراف می رفتند، اما من نمی دونستم

به خاطر چیه! بابا فکر می کرده اگه بره، من و مادر بی پناه می مونیم اما نمی دونست دل

مادرم طاقت دوری از اون و نداره و با هم می رن!

سالار تکیه داد و پا روی پا انداخت. به او خیره شدم، به مردی که تا چند روز قبل آرزو داشتم با او حرف بزنم و حالا این چنین نزدیک کنارش بودم. سالار چشم به چشم دوخت، کمی کج

شد و به من نگاه کرد. بعد مرا به سوی خود کشید. چشمانم را بستم، زیرا که طاقت نگاه او را نداشتم.

صورت‌م دوباره گُر گرفت، نفس‌های داغ سالار صورتم را می‌سوزاند. بوی آشنای سالار مرا قلقلک می‌داد، انگار که از منذهای تن سالار آتش‌زبانه می‌کشید. تنها صدای نفس‌های تند ما شنیده می‌شد.

-چشمتو باز کن!

وقتی چشم باز کردم، پرسید:

-هنوز هم از من می‌ترسی؟

-نه، اما طاقت نگاه شما رو ندارم، می‌ترسم زیر این نگاه آب بشم!

ساکت بود انگار حرفی نداشت. لبم را تر کردم و گفتم:

-شما انگار خسته هستین، استراحت کنین من می‌رم.

فقط نگاهم کرد، نگاهی که تاب آن را نداشتم و هر لحظه ممکن بود که مثل آتشفشان منفجر

شوم. چرا نگاهش این‌همه نفوذ داشت و پاها را به زمین قفل می‌کرد؟ تکیه داد و

چشمانش را بست. لبخند زدم و باز زمزمه کردم:

-شب بخیر!

به سمت در قدم برداشتم، هنوز دو قدم نرفته بودم که صدای مهربان و محکمش مرا سر جا

میخکوب کرد:

-سالومه؟

سرم چرخید، وقتی نگاه پر مهر او را دیدم کمی ترسیدم با همیشه فرق داشت، رنگی تازه و عجیب، گونه هایش هم ملتهب بود. حتی نتوانستم بله بگویم، بلند شد و با قدمهای بلند نزدیک آمد.

کاش نمی آمد، بلند گفت:

-مون.

و ماندم.

یک ترس و اضطراب عجیب در تنم ایجاد شده بود، به سختی خودم را به اتاق رساندم و روی تختم دراز کشیدم.

اتفاقات چند ساعت قبل مثل یک تصویر زنده در ذهنم شکل گرفت آیا حقیقت داشت؟ به ل باسهای در دستم خیره شدم، بله حقیقت داشت. نمی دانم چه چیز پیش آمد که هیچ نفهمیدم.

احساس گنگ و آمیخته به ترس و تلخی گزنده ای تمام تنم را فرا گرفت، زبانم به کام تلخ بود. ضعف مثل آواری عظیم روی تن و قلبم فرود آمد. پنجره را به سختی باز کردم، بوی یاس بالا آمد و نسیمی ملایم صورتم را نوازش داد، صدای جیرجیرکها بی انتها بود، بوهای سنگین گیجم می کرد، رنگ شب کم کم محو می شد و ته رخ ستارگان روی زمینه ی نیمه روشن آسمان سوسوی کمی رنگ می زد.

سرما تنم را لرزاند و خودم را زیر پتو پنهان کردم.

صدای در اتاق موجب شد چشم باز کنم، به ساعت خیره شدم نزدیک ظهر بود و من هنوز بی حس روی تخت ره ا بودم، پشت در ایستادم و گفتم:

-بله!

صدای گوهر موجب شد که در را باز کنم. با دیدنم گفتم:

-چرا رنگ توی روت نموده، نکنه مریضی، از صبح می دونی چند بار اومدم بالا؟ آخه تو سحرخیزی، چرا این هم ه خوابیدی؟ بیا اینا رو بخور تا میز غذا رو بچینم!

-کی پایین نگاه کرد و

گفتم:

-وا... تو چت شده، می خواستی کی باشه، آقا سالار، صبح زود رفته بیرون و یک ساعتی

هست که پایین نشسته، اخ م هاشم حسابی تو همه!

دلم می خواست سالار پایین نباشد، به دنبال یک بهانه بودم

:

-من می خوام برم حمام، شاید کمی حالم بهتر بشه، شما غذای پسر عمه رو بدین!

گوهر رفت و من در را به روی خود بستم، وقتی از حمام بیرون آمدم گرسنگی تمام تنم را به

ضعف انداخت. به حیاط نگاه کردم، سالار هنوز هم پایین بود. چطور می توانستم در چشمان

سالار خیره شوم؟ چطور می شد درون آن نگاه نجیب و زیبا باز هم نگاه کرد؟ نشستم،

ایستادم، راه رفتم، حتی جرات اینکه به عکس پدر و مادرم نگاه کنم را نداشتم، زمان سخت و

پر از درد می گذشت و من مضطرب و ناآرام راه می رفتم. عصر بود و خانه در سکوتی ترس

آور فرو رفته بود، من که هیچ وقت نمی ترسیدم حالا می ترسیدم. غذایی که گوهر برایم

بالا آورد، دست نخورده مانده بود، سرم گیج می رفت. روی تخت دراز کشیدم و از سر

ناچاری اشک ریختم، من چه کرده بودم؟ اگر سالار دیگر مرا نخواهد چه کنم؟ ستارگان شب یکی یکی می آمدند که من چشم باز کردم، یک روز کامل بود چیزی نخورده بودم و از ضعف نمی توانستم بلند شوم. پنجره را به سختی باز کردم تا هوای بهاری کمی حال مرا بهتر کند.

ابری سیاه، پنجه روی چهره ی ماه انداخت و آسمان تاریک و روشن شد، نسیم ملایم تبدیل به باد شد، حالا به جای عطر گلها خاک داخل می آمد و صدای زوزوی باد، در بی ن درختان مرا می ترساند. مدتی گذشت تا اینکه باران بهاری بوی خوش نم را داخل آورد و من نفس کشیدم. باران با شادی و عجله روی زمین فرود می آمد و زمین تازه نفس آن آب پاک را باز هم می نوشید. صدای در آمد، حتم ا گوهر بود که برایم شام آورده بود. قلبم به رقص افتاد و وجودم لرزید، عطر آشنای سالار را حس می کردم. سکوت کردم. یک بار، دو بار، سه بار در کوبیده شد. در زدن و آن سکوت سنگین، گوهر نبود. صدای گیرا و خسته ی سالار از پشت در تمام وجودم را نوازش داد:

-سالومه!

برای بار دوم بود که مرا به نام صدا می زد، چقدر شیرین می گفت سالومه. به در تکیه دادم، شاید بودنم را فهمید که آهسته گفت:

-در و باز کن!

باز هم محکم و سرد دستور داده بود، اما من چگونه می توانستم باز هم او را ببینم؟ صدای سالار اینبار خش دار گوشم را پر کرد:

-اگر باز نکنی مجبورم که در و بشکنم!

لحن سالار جدی بود و محکم، می ترسیدم، هنوز هم از سالار ترس داشتم. در را باز کردم و چشمانم را روی فشردم

....

سالار وارد اتاق شد و در را پشت سرش بست. به دیوار تکیه دادم و از شرم نگاهم را به زمین دوختم. نزدیک آمد و درست سینه به سینه ی من ایستاد و محکم گفت:

-چرا بیرون نمی آیی؟

حرفی نزدم، دستش چانه ام را لمس کردم و سرم را بالا کشید. نگاهش گرم و مشتاق درون نگاهم فرو رفت. انگار که جرمی مرتکب شده بودم و یک گناه بزرگ، صدایش مثل آوای یک پرنده بند بند تنم را لرزاند:

-رنگ و روت شده مثل گچ، نگاه کن داری از شرم آب می شی ... سالومه به من نگاه کن! آهسته گفت:

-سالومه، من و شما زن و شوهر هستیم مگه نه؟ حرفی نزدم، بغض گلویم را فشرد. محکم دستور داد:

-به من نگاه کن!

بی اراده نگاهش کردم. در نگاه سالار هیچ سرزنشی نبود، جز یک برق تازه و گرم. نگاهی که حالا متفاوت بود و ی ک دنیا گرمی و تمنا داشت. لبخند محوی گوشه ی لبانش جای گرفت:

-از اتفاق دیشب ناراحتی؟

کاش دیگر فراموش کند بین ما چه گذشت. اشکهایم بی اراده فرو ریخت. سالار بازوانم را محکم گرفت و تکان داد:

-اگر نگرانی یا می ترسی آماده شو همین الان می ریم بیرون تا نام شما رو توی شناسنامه ثبت کنم آماده شید!

باید از اول همین کار و می کردم!

سکوت کردم و سالار ادامه داد:

-به من اعتماد ندارین؟

دلم نمی خواست از من برنجد، گفتم:

-نه هرگز چنین حرفی نزید، از خودم بیشتر به شما اعتماد دارم. احساس می کنم که مرتکب یک گفتم:

-اگر دیدین که من عقد رو پنهانی انجام

دادم فقط به خاطر اینکه اگر زمانی مادرم فهمید دلخور نشه و از من گله نکنه، من دلم می

خواد که بقیه ی کارها در حضور مادرم باشه. سالومه به محض اینکه مادر برگشت من با

ایشون صحبت می کنم! این شبها همیشه پی نمی آد.

من نمی خواستم که...

ادامه نداد، گفتم:

-اگه عمه مخالفت کرد چی؟ گفتم:

-کسی روی حرف من حرفی نمی زنه، اون خوشبختی من و می خواد و سالها منتظر بوده و

حالا من شما رو انتخاب کردم برای خوشبختی خودم!

-اما...

دستش بالا رفت و با اعتراض گفت:

-اما اینکه از صبح تا به حال منتظرم، حتی جرات پرسیدن از گوهر خانم را نداشتم، حالا رفت بیرون و من تونستم پیام. هیچ کس تا به حال من و این همه منتظر نداشته! و من حسابی عصبانی هستم!

زمزمه کرد:

-دیگه هیچ وقت حق ندارین خودتون رو از من پنهان کنید!

من می رم پایین و منتظر هستم تا شام رو با هم بخوریم، دیگه هم نمی تونم منتظر بمونم و گرنه باز عصبانی می شم!

سالار رفت و من با لبخند خودم را آماده کردم.

وقتی پایین رفتم گوهر خانم برای سالار چای گذاشته بود.

سالار اخم آلود و سرد روی مبلی لم داده و مقابلش ی ک دفتر بزرگ را روق می زد.

لباسش روشن و براق بود. با اینکه سالار مثل جوانهای هم سن و سالش رفتار نمی کرد ام ا

بسیار شیک پوش و خوش لباس بود و هرچه می پوشید به او می آمد. سلام کردم و وارد

نشیمن شدم. گوهر پاس خ مرا داد و پرسید:

-بهتر شدی؟

-بله بهترم!

سالار سر بلند کرد و نگاهم کرد. گوهر ادامه داد:
 -شام باید مفصل بخوری و گرنه ضعف می کنی دختر جون!
 -نمی دونم چرا اشتها ندارم...
 صدای سالار محکم و سرد، بند دلم را پاره کرد:
 -دختر خانم با نخوردن شام یا نهار، تنها خودتون رو بیمار و مادر رو باز هم ناراحت می
 کنید!

حتی اخم سالار برای من شیرین و دوست داشتنی بود!
 گوهر غذا را آماده کرد و رفت.
 حالا من بودم و سالار، چیزی که همیشه آروز داشتم. هنوز شروع نکرده بودیم. نگاه سالار به
 من خیره بود، گفتم:

-سرد می شه پسر عمه!
 سرش را تکان داد و گفت:
 -بیا اینجا!
 کنارش درست جایی که عمه می نشست، نشستم و گفتم:
 -اگه گوهر خانم بیاد چی؟
 در حالیکه آماده ی خوردن می شد گفت:

-بخور!
 مشغول خوردن شدم. از گوشه ی چشم سالار را تماشا می کردم، مثل همیشه با آداب
 خاص خودش غذا می خورد.

غذا به دهانم خوشمزه ترین غذا بود. گاهی حرفی می زدم
اما سالار حتی یک کلام هم نگفت و وقتی غذایش تمام شد گفت:

-سر غذا حرفی نمی زن!

-چشم! ببخشید!

خواستم میز را جمع کنم که سالار اجازه نداد و ایستاد، بعد دست مرا محکم گرفت و با خود
با اتاقش برد. روی صندلی کنار میزش نشست و دکمه های لباسش را باز کرد.

گوشه ای ایستادم و به ماهی های سالار خیره شدم.

صدای سالار را شنیدم:

-حالا چی، شما هم اسیر شدین!

منظورش را خیلی خوب می دانستم. خندیدم و گفتم:

-از همون ماه اولی که اومدم اینجا اسیر شما نه ... عاشق شما شدم!

آن شب هم مثل شب قبل اسیر دستان قوی و مردانه ی سالار شدم و خودم را به او

سپردم. سالار اخم آلود و به ظاهر

سرد، یکپارچه شور و آتش بود. از تمام نفسش آتش می بارید و پر بود از تمنا و نیاز،

اگرچه کلامی از عشق ی ا دوست داشتن نمی گفت اما رفتارش با من محترمانه، قابل

احترام و بسیار گرم بود. با من مثل یک نو عروس رفتار می کرد و من طی دو شب کوتاه

خودم را زنی عاشق می دیدم که مرد دلخواهش کنارش است و منتظر چشم به لب های

برجسته سالار داشتم تا کوچکترین خواسته اش را

عملی کنم! سالار مرا دوست داشت، همین که مرا انتخاب کرده بود یک دنیا مهر بود و من راضی بودم! بودن با سالار هم برای من دوست داشتنی بود.

سه روز از رفتن سالار می گذشت و من کلافه تر از هر زمان دیگر بودم. سردرگم و نگران گوشه ای می نشستم و فکر می کردم. ندیدن سالار بیشتر از آنچه فکر

می کردم رنجم می داد. بی اشتها بودم، جای خالی سالار در گوشه گوشه ی این خانه ی بزرگ نمایان بود. چند بار هم با او تماس گرفتم اما جوابی نداد. یک روز پس از رفتن سالار، عمه آمده بود.

عمه برایم چند تکه سوغاتی آورده بود، با نبود سالار خانه ی عمه فخری شلوغ تر از همیشه بود. سر و صدا و هر کاری که در نبود سالار می توانستند انجام دهند، رقص، موسیقی و فریاد. بیشتر وقتم را در اتاقم بودم تا با کسی درگیر نشوم. می دانستم با نبود سالار مرا بیشتر آزار می دهند. زندگی بی سالار تلخ و گزنده بود. نامه ی گلی، آمدن میلاد، هیچ چیز خوشحالم نمی کرد. روز ششم بود که از صبح خانه در جنب و جوش بود. بوی غذا، نظافت و سکوت خانه خبر از آمدن یار می داد. یار ی

که دلم را برده و روحم را اسیر کرده بود. شش سال برایم

گذشت. تمام شب با یاد دو شبی که کنار سالار صبح کردم گذشت. حتی نتوانسته بودم با سالار تماسی داشته باشم.

خانه شلوغ بود و همه مراقب تا با کوچکترین کنایه مرا آزار

دهند. دختران عمه فخری، دختران عمه فهیمه و حتی احسان هم آنجا بودند. حمام رفتم، لباسی تازه پوشیدم.

بهترین

لباسی را که داشتم، مثل یک زن که آماده ی برگشت شوهرش می شود. پشت پنجره ایستادم و به پنجره خیره شدم. نمی دانم انتظارم چقدر طول کشید تا اینکه نزدیک ظهر قامت بلند و کشیده ی سالار از پشت درختان پیدا شد.

پرنده ی دلم به سوی او پرواز کرد و لبخند زدم. وارد بهار خواب شدم تا او را بهتر ببینم، چقدر ندیدن سالار سخت بود! بقیه را دیدم که به سمت سالار می دویدند، سریع داخل رفتم. چقدر بد بود که حتی نمی توانستم یک لبخند خوش آمد به او

بزنم. تا وقت اذان بالا ماندم، داخل اتاق سالار سجاده اش را پهن کردم و گلهایی را که صبح زود چیده بودم داخل سجاده اش گذاشتم. بعد در اتاق را باز گذاشتم و به بهانه ی خواندن کتاب در کنار در نشستم، اما تمام حواسم به پله ها بود. بالاخره سالار آمد، گامهایش بی صدا بود و سنگین.

همه ی تنم چشم شد؛ سالار به آخرین پله که رسید، مکث کرد و سرش چرخید و به من خیره شد. از آن فاصله نگاه ما در هم قفل شد. چقدر حرف بین نگاههای ما رد و بدل شد نفهمیدم. لبخندی نثارم کرد، همان لبخند نادر که عاشقش بودم و حالا بیشتر از همیشه روی لب های سالار می نشست.

صدای پاهای کسی آمد. بلند شدم و در اتاق را بستم و گوش تیز کردم، صدای عمه فخری بود. اما همان نگاه، همان لبخند تمام دلتنگی ها و خستگی ها را برد. ندیدنش رنج بود و دیدنش آرامش!

وقت غذا گوهر به دنبالم آمد، برایم سخت بود که میان آن جمع بروم اما دلم می خواست بروم تا آن چهره ی اخ م آلود و گرفته را تماشا کنم اما نرفتم. گوهر برایم غذا آورد. غذا را تمام کردم و روی بهار خواب نشستم و به آسمان خیره شدم تا خودم را سرگرم کن م.

عصر شد اما هنوز خانه شلوغ بود. از بیکاری و تنهایی خوابم برد و وقتی چشم گشودم وقت نماز مغرب شده بود.

سالار وقت نماز بالا آمد اما باز هم عمه فخری دنبالش بود و من کلافه باز هم منتظر نشستم. ماه مثل نگین م ی درخشید، مثل یک سنگ بزرگ و گران قیمت در زمینه ی یک پارچه ی سیاه، نورش آرام و زیبا و چشم نواز بود.

ستارگان شب بهاری رقص کنان به دور ماه گردش می کردند. دستانم را باز کردم و نفس عمیقی کشیدم.

شام ه م به تنهایی خوردم و منتظر رفتن مهمانها نشستم.

وقتی همه رفتن و خانه در سکوت فرو رفت لبخند زدم. کنار در ایستادم و چشم به راه سالار دوختم. وقتی چراغهای پایین خاموش شد سالار بالا آمد. نفسم به شماره افتاد و قلب م طپید، چنان محکم که صدایش را می شنیدم. سالار بی آنکه نگاهم کند به سمت اتاقش رفت، در را

گشود و کنار د ر چرخید و دستانش را از هم باز کرد و به من خیره شد. به سمت او پرواز کردم. سالار مرا به داخل اتاق کشید و در را از داخل قفل کرد. با صدایی که می لرزید سلام کردم. جاذبه این نگاه با من چه کرده بود؟ منتظر یک بهانه بودم تا گریه کنم و همین بهانه صدای سالار بود که زی ر گوشم زمزمه کرد:

-سلام!

اشکهایم سینه او را مرطوب کرد. سالار بلندم کرد به سادگی بلند کردن یک پَر کاه، مرا روی تخت نشانده و خودش مقابلم چهار زانو نشست. نگاهم کرد، بی حرف و بی لبخند، گفتم:

-دلم قد تموم دنیا براتون تنگ شده بود! برام شش سال گذشت، خوشحالم که اومدین.

دلم می خواست حرفی بزند، اما چیزی نگفت و فقط نگاهم کرد. شاید تمام ناگفته های سالار در نگاهش بود. همان نگاهی که مرا ذوب می کرد و می ارزید به تمام دنیا، چشمان سالار خسته بود.

-سفر خوب بود؟ دستم را فشرده و گفت:

-دور از اینجا دیگه هیچ چیز خوب نیست.

چهره او برخلاف همیشه نامرتب بود انگار وقت نداشت خود را مرتب کند. چقدر در آن لحظه ناب احساس

خوشبختی می کردم، هنوز هم باور نمی کردم با گذشت فقط چند روز این همه به یکدیگر وابسته شویم، آنقدر که نه او و نه من طاقت دوری نداشته باشیم. عشق و محبت عجب

دلنشین و آرام بخش بود، در نگاه او هم این را حس می کردم. اگرچه سالار نمی گفت اما رفتارش این را نشان می داد. سکوت سنگین بود و من این سکوت را شکستم:

-وقتی که نباشین همه چیز تلخ و عذاب آورده!

حرفی نزد و فقط نگاهم کرد و بعد به سمت کمد رفت تا لباس هایش را از تن خارج کرد و به حمام رفت. روی زمی ن نشستم و به آسمان شب چشم دوختم. آسمان هم صاف و آرام مثل دل من بود. وقتی برگشت هنوز نشسته بودم.

خسته به نظر می آمد، به موهای مرطوبش خیره شدم. حوله هنوز تنش بود. لبخند زدم و گفت:

-از صبح تا حالا چشمم به در بود، باید منو ببخشید که نتونستم پیام پایین.

کنار من روی زمین براق و تمیز نشست و نگاهم کرد و بعد لبخند زد و صدایش چون موجی شیرین در گوشم

نشست:

-و نگاه خسته من بر پله ها تا.....

ادامه نداد. نگاهم را به چهره او دوختم، پیشانی‌اش متفکر و سخت نشان می داد انگار که به چیزی دور فکر می کرد، چیزی بالاتر از این دنیا. لبخند زدم و لب گشودم:

-من طاقت این نگاه پر جذبه رو ندارم!

صدای سالار تنم را لرزاند:

-باید تا آخر عمر اگر خدا بخواد این نگاه رو تحمل کنی!

نباید وقتی من نگات می کنم نگاه از من بگیری!

نگاه شما به من امید و زندگی می ده!

دستم را فشرد و گفت:

-پس هر وقت نگاهت می کنم، نگاهم کن!

صدای در وحشتی به جانم انداخت که به بازوی سالار چنگ زدم، صبور و آرام نگاهم کرد و

دستش را روی بین ی گذاشت. صدای بلند سالار فضا را پر کرد:

-بله!

-سالار، عزیزم خوابی؟

صدای عمه فخری بود! سالار به سمت در رفت، خودم را پشت کاناپه بلند سالار پنهان

کردم.

در را باز کرد و گفت:

-نه! کاری داشتین مادر؟ صدای عمه آهسته به گوشم

خورد:

-ببخش عزیزم، یادم رفت بهت بگم، آقای صباغی تلفن کرد.

از شمال همین یک ساعت پیش، گفت هر چی ب ه همراهت زنگ زده

خاموش بوده.....

صدای سالار آرامش را به من داد:

-شب بخیر مادر، ممنون!

عمه رفت، سالار در را بست و قفل کرد. وقتی مقابلم ایستاد گفتم:

-داشتم از ترس سگته می کردم!

سالار پرسید:

-از ترس من؟ هنوز از من می ترسی؟

-می شه اینو به روی من نیارین، من خجالت می کشم!

سالار حرفی نزد، به چشمانش خیره شدم و گفتم:

-شما خسته هستین، بهتره من برم بخوابم!

آرام و سرد گفت:

-دلم نمی خواد برین اما چون نمی خوام ناراحتتون کنم باشه! شب به خبر!

چند ساعت بعد گفتم:

-شب به خیر!

با قلبی امیدوار به آینده و لذت یک زندگی شیرین با مردی مثل سالار به اتاقم رفتم و آن

شب را آرام خوابیدم،

صبح وقتی پایین رفتم، سالار نبود. عمه فخری تنها نشسته بود. برای ناهار هم نیامد و من

کلافه و سر درگم در حیاط راه می رفتم، غروب بود که سالار خسته و اخم آلود وارد حیاط

شد. وقتی وارد ساختمان شد مرا ندید، مدتی بعد من

هم وارد شدم. سالار تکیه داده و چشمانش را روی هم گذاشته بود. سلام کردم، چشم

باز کرد و نگاهم کرد، مثل همیشه سرد و کوتاه پاسخ داد:

-سلام!

نشستم و به صفحه تلویزیون خیره شدم. مدتی گذشت و عمه برای انجام کاری از نشیمن خارج شد. سالار نگاه م کرد و گفت:

-می شه شما برین بیرون ؟

بی پرسش بالا رفتم و بالای پله ها روی آخرین پله نشستم و منتظر شدم. مدتی طول کشید تا عمه فخری وارد

نشیمن شد. چند پله را پایین رفتم، کنجکاو بودم تا صدای آن ها را بشنوم. صدای سالار محکم به گوشم خورد:

-مادر، من می خوام ازدواج کن م!

دستم را روی قلبم گذاشتم و احساس کردم همه خون بدنم روی صورتتم جهید، صدای عمه شاد و بلند به گوش م رسید:

-راست می گی سالار جان؟ من که از خدا می خوام.... الهی قریبوت برم..... من چند نفر رو برات زیر نظر دارم از هر لحاظ که بگی خوب هستن.....

صدای محکم سالار حرف عمه را قطع کرد:

-من خودم با اجازه شما پیدا کردم مادر!

سکوت ایجاد شد. باز هم پایین رفتم، صدای سالار نه لرزش داشت و نه ترس، محکم ادا شده بود. مدتی طول کشید تا عمه پرسید:

-کی عزیزم ؟

چشمانم را بستم و دستم را به نرده ها گرفتم. ترس از دست دادن سالار بزرگترین اندوه را در من ایجاد می کرد.

صدای سالار شیرین گوشم را نوازش داد:

-با سالومه مادر جان!

سکوت مثل یک جسم سنگین روی فضا افتاد و نفس ها را حبس کرد. هیچ صدایی نیامد جز کوبش قلب من، شای د چند دقیقه طول کشید تا دوباره صدای سالار را شنیدم:

-ظرف یک یا دو هفته آینده، می خوام مراسم انجام بشه، لطفا کارهایی رو که مربوط به شماست انجام بدین!

باز هم از طرف عمه سکوت بود. لحظات تلخ و گزنده سپری شد تا اینکه صدای عمه پر لرزش شنیده شد:

-شما عقلتون رو از دست دادین پسر م ؟

صدای قدم هایی آمد، سالار بود که می آمد و بی شک اگر

مرا می دید ناراحت می شد. بالا رفتم و از همان بالا گوش تیز کردم، صدای او را شنیدم:

-مادر ازدواج کردن که دیوانگی نیست!

عمه بلند گفت:

-من اجازه نمی دم سالار جان.... هرگز....

برای بار اول بود که عمه فخری با سالار این چنین محکم حرف می زد. صدای سالار بغض به گلویم آورد:

-مادر نشنیدن چی گفتم ؟ من می خوام با سالومه ازدواج کنم به همین زودی....

سرم را روی نرده ها گذاشتم. صدای جر و بحث عمه و سالار برای اولین بار فضای خانه را تلخ کرد، صداها در مغز م

تکرار می شد، صدای عمه پر بغض و پر خشم و صدای سالار محکم و بی تفاوت.

-آگه قراره با اون ازدواج کنی باید از روی جنازه من رد بشی، سالار پسر م....

-مادر این چه حرفیه، اشکالش چیه ؟

-اشکال؟ مثل اینکه فراموش کردی پدر اون دختر یعنی برادر من چه کرد؟ مادرش

آبروی ما رو برد. اون دخت ر کجا و تو کجا؟ اون هیچ چیزی نداره، من نمی دارم سالار، آخه چرا اون ؟

-چرا نه مادر؟ اون دختر همه اون چیزی رو داره که من می خوام، سالها به دنبالش بودم و از خدا خواستم جفتی برام

انتخاب کنه، بین همه اون آدمایی که دور و بر من هستن، بین این همه دو رنگی که

هست.... مادر آدم های دور م ا هزار رنگ دارن و این دختر تنها یک رنگ داره، رنگ واقعی، رنگ خودش.....سفید و پاک. مادر جان، من با ای ن دختر ازدواج می کنم فقط با این دختر نه با هیچ کس دیگه.... دیگم تکرار نمی کنم!

صدای گریه عمه دلم را به درد آورد. تا به آن روز ندیده بودم گریه کند، پس پشت چهره سر عمه هم دلی وجود داشت. اشکم سرازیر شد، دلم نمی خواست باعث ناراحتی کسی بشوم. صدای سالار باز هم گوشم را نوازش داد:

-مادر جان این دختر یه دنیا مهربونی و صبر داره، به تمام اخلاق های بد و سرد من با یک

لبخند جواب می ده. اون تمام وجودش صداقت، مادر اون قلبش از توی چشمش پیداست. از

من نخواه که با دختری دیگه ازدواج کنم، تمام اون کسایی رو که بارها برام کاندید کردین می شناسم، همه وجودشون تظاهره مادر، تا پشت این در هزار رنگ دارن اما جلوی من به خاطر من روسری هاشون رو جلو می

کشن و آرایش صورتشون و پاک می کنن..... آخ.... مادر من

چی بگم... از خدا نمی ترسن از من می ترسن.... از من که یک بنده هستم... خنده دارِ مادر...
من فکر می کنم خدا اون دختر رو سر راه من قرار داد!

صدای عمه تیری به قلبم زد:

-این دختر چطوری تو رو خام کرد سالار؟ توی این چند روزی که من نبودم با اون چشم ها...

سالار محکم و با خشم بلند داد زد:

-مادر!
سکوت طولانی شد و بعد صدای سالار نرم تر به گوشم رسید:

-مادر من اهل خام شدنم؟ من اهل عشق و عاشقی هستم؟ من اهل گناهم! خدایی ناکرده من حتی یک نگاه بد به او نکردم... اون کسی که با جون و دل برای من قدم بر می داره....
-از این زیباتر برات پیدا می کنم به من چند روز فرصت بده! یکی مثل خودت، با خدا با ایمان....

سرم را بلند کردم و پایین رفتم و روی اولین پله نشستم.

صدای سالار را واضح تر شنیدم:

-مادر شما فکر کردین من به خاطر صورت زیبای این دختر این تصمیم رو گرفتم، زیبایی ظاهر چیزی نیست که من و فریب بده، سخت در اشتباه هستین. من نه به خاطر زیباییش و نه به خاطر قد و بالای اون، فقط به خاطر اینک ه وجودش واقعی و منو فقط به خاطر خودم دوست داره....

توی نگاهش جز عشق و محبت چیزی پیدا نمی شه... شم ا یک بار دیدن بد بگه، بی احترامی کنه، پشت سر کسی حرف بزنه ؟
عمه بلند و با شک گفت:

-سالار... سالار منو می ترسونی.... تو چطور اونو می شناسی، در حالی که می گی حتی به اون یه نگاه بد نکردی....

سالار تو چه کار کردی ؟ این بار سالار فریاد زد:

-مادر من هنوزم همون سالارم که توی هر کاری خدا رو در نظر دارم.... من گناهی نکردم....
من با اون ازدواج می کنم!

از صدای فریاد سالار ترسیدم و از جا پریدم. این مرد اخم آلود و سرد چه چیزی داشت که مرا دیوانه می کرد. ام ا عمه این بار نترسید و ادا مه داد:

-سالار این دختر خامت کرده، همون طور که مادرش برادرم رو خام کرد... اینا جادوگرن سالار، ثروت تو چیری نیست که کسی نادیده بگیره.... قد و بالای تو همه رو به سمت خودش می کشه... سالار....

سالار حالا دوباره در چهارچوب در نشیمن ایستاده بود و پشت به بیرون داشت. صدای او گوشم را پُر کرد:

-بگین مادر جان... باز هم بگین... به خاطر اخلاق خوبی که دارم... به خاطر خنده های بلندم... به خاطر گرمی

رفتارم... مادر من چی دارم جز یک اخم دائم و یک قلب که سرد و حالا این دختر باعث شده که گرم بشه... مادر خوشبختی من با این دختر امکان داره... من بارها و بارها با خدا مشورت کردم خوب اومده...

عمه بلندتر از قبل گفت:

-من نمی دارم سالار! یعنی تو به خاطر این دختر....

-مادر من نمی خوام شما رو دلگیر کنم، شما همه وجودمی، تاج سرمی... اما اون کاری که من انجام می دم این هم ه ناراحتی نداره... شما باید کمک کنید... بی شما که نمی شه... نذارید مثل دایی فرید....

-بس کن سالار! پس چی شد اون همه ایمان و اقتدار؟ صدای عمه بود که بلند در تمام خانه پیچید. گوهر را دیدم که وارد راهرو شد و سالار که بلند گفت:

-گوهر خانم لطف کنید چند لحظه بیرون باشید!

قبل از اینکه سالار مرا ببیند بلند شدم و به اتاقم پناه بردم.

آخر بحث آنها به کجا می انجامید نمی دانستم. سالار مرا می خواست در لای لای حرفهایش دانستم که او هم مرا می خواهد. من بی سالار نمی توانستم نفس بکشم. سرم را بلند کردم و از ته دل دعا کردم، برای خودم، برای سالار، برای عمه فخری... برای آینده... می ترسیدم،

اگر سالار حرف مادرش را قبول می کرد چه؟ هزار فکر و خیال در ذهنم شکل گرفت. پدرم همیشه می گفت عشق بها داره و بهای عشق پدر و مادرم تنهایی بود و بهای عشق من نمی دانم!

شب آمد، شبی پر از اضطراب و ترس، جرات نداشتم از اتاقم خارج شوم. از کنار پنجره به آسمان خیره شدم، ستاره ها مثل چشم هایی حریص به زمین خیره بودند. صدای ماشین و سر و صداهایی که از پایین می آمد نشان از آمدن مهمان و اتفاقات تازه می داد.

-سالومه خوابی، دختر در رو باز کن....

صدای گوه ر بود که مرا صدا می زد، در را باز کردم و نگاهش کردم. با دیدنم آهسته گفت:

-نمی دونم چه خبر شده، خدا به خیر بگذرونه آقا خیلی عصبانی و اخم کرده همه رو دعوت کرده بیان.... عم ه فخری گریه کرده.... خدا خودش به خیر بگذرونه....

-کارم دارین گوهر خانم؟

لبخند زد و گفت:

-آقا گفتن برید پایین... تو چرا گریه کردی مادر.... انگار همه توی این خونه به هم وصل هستن!

گوهر رفت و من لباس عوض کردم و چادری را که گوهر برایم دوخته بود را سرم کردم و پایین رفتم.

پشت در پذیرایی ایستادم و نفس کشیدم و بعد به آرامی داخل شدم. سلام کردم بی آنکه به کسی نگاه کنم. هی چ کس پاسخی نداد جز صدای سالار که آهسته پاسخ داد. سر بلند کردم و نگاه کردم. سالار بالای پذیرایی مثل ی ک شاهزاده نشسته بود و اخمی به وسعت اقیانوس صورتش را فرا گرفته بود. سارا، سمیه و عمه فهیمه نشسته و در کنار آنها عمه فخری با قیافه ای اخم کرده نشسته بود. تیر زهر آلود نگاه ها مرا نشانه رفت و هیچ کس حرفی نزد، ج ز سالار که محکم و سرد گفت:

-بشین!

دورتر از همه نشستم، فضای بزرگ پذیرایی انگار هوایی نداشت. صدای سمیه سکوت تلخ را شکست:

-چی شده مادر؟ از وقتی اومدیم یه کلام حرف هم نزدین...

شما بگین سالار جان، چی شده؟ عمه پر از سرزنش و گله لب گشود:

-بهتره از برادرتون پرسین چی شده؟

قلبم انگار از کار افتاده بود، چه لحظه های سختی بود، چیزی مثل یک ترس و بی پناهی تمامی وجودم را فرا گرفت،

پذیرایی مثل یک قبر تاریک و ساکت به نظرم رسید. ب الاخره صدای عمه فهیمه سکوت را شکست:

-سالار جان خاله چی شده که همتون این همه ناراحتین؟ سر بلند کردم و به سالار نگاه کردم. سالار در حالی که چشمانش را روی هم گذاشته بود گفت:

-چیزی نشده خاله، من به مادرم گفتم می خوام ظرف دو هفته آینده ازدواج کنم!

صدای عمه فهیمه خوشحال و بلند فضا را گرفت:

-به سلامتی! این که خیلی خوبه خواهر، پس چرا این همه اخم کردید ما که زهرمون آب شد مبارکه....

عمه فخری سر بلند کرد، صدایش مثل انفجار یک بمب فضا را در ناباوری فرو برد:

-اون می خواد با سالومه ازدواج کنه!

نفس ها در سینه حبس شد. نگاهم را به سالار دوختم.

سکوت، سکوت، سکوت.... تلخ تر از قبل فرا گرفت. تیر تیز

چند جفت چشم تمام تنم را نشانه گرفت. سالار نگاهم کرد و چشمانش را روی هم گذاشت.

دست عمه فهیمه ب لرزش به سمت من دراز شد و گفت:

-با این دختره ی کولی.... شوخی می کنید ؟ سالار چشم باز کرد و

محکم و بلند گفت:

-من با هیچ کس شوخی ندارم.

عمه فهیمه گفت:

-ولی سالار جان....

سالار دست دراز کرد و عمه ساکت شد. سمیه دنبال حرف خاله اش را کامل کرد:

-سالار جان حتما شما دچار اشتباه شدین آخه....

سالار این بار بلند فریاد زد:

-من قراره با این دختر خانم به زودی ازدواج کنم، هیچ چیز هم تصمیم منو عوض نمی کنه
فهمیدین؟ از این لحظه به بعد هم هیچ کس هم حق نداره به این خانم بی احترامی یا توهین
کنه، این خانم قراره همسر من باشن!

صدای عمه فخری با گریه مخلوط شده بود:

-می بینی خواهر، می بینین دخترا، اون از مادر غُربتی این دختر که گذشته ما رو سیاه کرد،
این هم از این دختر، کاش قلم پاش می شکست و پا توی این خونه نمی گذاشت!
عمه فهیمه گفت:

-سالار، عزیز دل من، آخه حیف از شما نیست، تمام دختران فامیل و آشنا منتظرن لب
تر کنی. چرا این دختر؟ چی

این دختر با شما هماهنگی داره، کمی فکر کن خاله جان!

اشک در چشمانم حلقه بست و منتظر فرو ریختن بود.

نگاهم را به زمین دوختم. سالار ایستاد و محکم گفت: -حرف من همان بود که همگی
شنیدید، هر کس مخالفتی داره می تونه این خونه رو ترک کنه و بره بیرون! دل ای ن دختر
نقطه ی مشترک ماست.

سالار به من نگاه کرد و گفت:

-شما می تونید برید بالا!

وقتی وارد اتاقم شدم، پشت سرم گوهر هم وارد اتاق شد.

مرا با مهربانی بوسید و گفت:

-حرف های آقا سالار رو شنیدم، نمی دونی چقدر خوشحال شدم، کجا می شه جوونی مثل سالار پیدا کرد؟ کمی مکث کرد و بعد پرسید:

-پس چرا این همه پکری، یعنی تو راضی نیستی... خوب به آقا سالار بگو.....
بعد خندید و ادامه داد:

-کی جرات داره روی حرف آقا حرف بزنه، هیچ کس!

-من می ترسم گوهر خانم!

گوهر دستم را فشرد و گفت:

-نترس... اگه تو راضی نباشی که آقا کاری نمی کنه!

به سادگی او لبخند زد. گوهر از اتاق خارج شد و در را بست.

چند روز در سکوت و تلخی گذشت. نه رفت و آمدی و نه حرفی، سالار یک اخم دائمی داشت و عمه در سکوتی مطلق در اتاقش پنهان شده بود. تنها گوهر بود که می رفت و می آمد. طی این چند روز جرات اینکه از اتاقم خارج شوم را نداشتم، حتی برای دیدار سالار، تنها او را از بالای بهار خواب یا پنهانی می کردم. حتی سر میز غذا هم حاضر نمی شدم، می ترسیدم از همه کس و از همه چیز!

چند روز بعد سپری شد. غروب بود و برخلاف روزهای قبل ابری و گرفته. صدای در اتاق موجب شد سر بچرخانم، گوهر وارد شد و به آرامی و با لحنی دو دل گفت:

-وای که چه خبره پایین، بالاخره اومدن و طاقت نیاوردن، مثل اسپند روی آتیش بالا و پایین می رن، جرات نمی کن ن و گرنه همین الان تکه تکه ات می کنن دختر. میلاد می گه

کاش می اومدی اون طرف، حیف از آقا، حیف از تو چطور دلشون می آد؟ آقا رفت بیرون....

کمی سکوت کرد و بعد ادامه داد:

-راستش عمه خانم هم اشتباه می کنه، از خدا بخواد عروسی مثل تو گیرش بیاد. کی بهتر از تو به درد آقا سالار می

خوره، اونا دارن می رن... همه نگران عمه خانم هستن، داشتن خداحافظی می کردن!

صدای ترمز ماشین روی کف پوش حیاط موجب شد گوهر به سمت پنجره برود.

-آقاس! چقدر زود اومدن! برم چای آماده کنم!

قلبم با دیدنش پر کشید. چند روزی می شد که با او هم کلام نشده بودم، این مرد را می خواستم با همه اخم و سردی، با همه جذبه اش و با همه مهربانی نهفته اش، به خاطر او حاضر بودم همه چیز را تحمل کنم به شرط آنکه ه کنارش باشم.

تقریباً یک ساعت بعد از رفتن گوهر در اتاق کوبیده شد، اما ضربه محکم و کوتاه بود. قلبم لرزید و در را گشودم، سالار خسته و منتظر پشت در بود. بی ترس از اطرافیان وارد اتاق من شد و نگاهم کرد. عجب نگاهی داشت!

-سلام آقا سالار، خسته نباشین!

در مقابل نگاه ترسان من در را بست. گفتم:

-عمه جون.....

لبخند زد، همان لبخند شیرین و نادر، دستانش را گشود و مرا در پهنای سینه امن خود گرفت. صدایش آوای یک پرنده بهشتی بود:

-این روزهای سخت به زودی تموم می شه!

نگاهش کردم و خندیدم و گفتم:

-تمام این سختی ها رو تحمل می کنم. تمام سختی ها فدای یه تار موی شما، فقط هیچ وقت

ناراحتی شما رو نم ی خوام. منو ببخشین که آرامش شما رو به هم زدم!

دستش را روی سرم گذاشت و گفت:

-آرامش من تازه داره به دست می آد... من ناراحت نیستم... سختی های زندگی

امتحان خداست، فقط....

-فقط چی؟ عقب رفت و

گفت:

-فقط قیافه من اخم آلود و شما باید تحمل کنید!

-من عاشق این گره ابرو هستم!

سالار فقط نگاهم کرد. پرسیدم:

-عمه جون خیلی ناراحتن، من واقعا متاسفم که....

آهسته گفت:

-مادر نمی تونه ناراحتی منو تحمل کنه، من منتظرم تا کمی آروم بشه و موضوع رو درک کنه،

نمی تونم ناراحتش کن م کمی تحمل کن!

-چشم هر چی شما بگین!

عطر تنش مشامم را پُر کرد. به چشمانش خیره شدم و مدتی در نگاه هم فرو رفتیم. لب باز کرد:

-من صبح فردا باید برای انجام چند قرارداد مهم برم، ادامه همون سفره.....

دلم گرفت، شاید غم را در نگاهم دید که گفت:

-این بار خیلی زود تموم می شه... فقط دو یا سه روز....

زود بر می گردم!

-من بی شما می ترسم، اگه شما نباشین....

اشکم دوباره پایین آمد، چقدر دل نازک شده بودم. گفت:

-وقتی خداست، ترس معنایی نداره!

بعد اشک چشمم را پاک کرد و آهسته زمزمه کرد:

-من بی صبرانه منتظر هستم تا کنار شما باشم، همیشه و همه وقت!

لبخند زدم و گفتم:

-شما رو خیلی دوست دارم. شما همه قلب و روح من هستید مراقب خودتون

باشین....

گفت:

-اگه هر کاری داشتی با من تماس بگیر، چیزی احتیاج نداری؟

-نه، فقط سلامتی شما و امیدوارم که زود برگردین!

راست ایستاد و آهسته گفت:

-امشب می آیی پیش من؟

از خجالت نتوانسم سرم را بلند کنم. گفت:

-اگه ناراحتت می کنه نیا، می خواستم باهات حرف بزنم...

این روزا انگار منم پر چونه شدم! نمی تونم طاقت بیارم!

چقدر وجود سالار گرم و شیرین بود. نباید می رنجیدم، من همسر او بودم. حداقل من و سالار این را می دانستیم. من خودم را به او سپرده بودم و حالا همسرش بودم. گفتم:

-من می آم منتظرم بمونید!

به سمت در رفت و دستش را تکان داد. در قلب من جز تصویر پر رنگ سالار نبود، وقتی می رفت دلم می گرفت.

شام را در اتاقم خوردم و حمام رفتم و لباس تمیزی به تن کردم و منتظر برگشت سالار شدم.

یک ساعت بعد از نیمه شب سالار به خانه باز گشت. عمه غروب به حالت قهر به خانه سارا رفته بود و سالار می دانست...

نزدیک ظهر بود که در اتاق کوییده شد. در را باز کردم و با دیدن عمه زبانم بند آمد، به سختی سلام کردم. هر لحظه منتظر انفجار صدای عمه بودم اما عمه آرام گوشه ای نشست و نگاهش در اتاق گردش کرد و روی قاب عکس پدر و

مادرم لحظه ای ثابت ماند. صدای عمه خشک و خسته سکوت را شکست:

-بشین!

نگاهش کردم و لب تخت نشستم. تازه متوجه شدم که رنگ عمه چقدر پریده ست. گفت:

-تو حتما طی این دو سال یا بیشتر فهمیدی که سالار همه ی زندگی منه و تنها امید من برای ادامه ی زندگی سالار.

تو می دونی که اون امید همه ی فامیل و چطور جوانی، می دونی؟

سرم را تکان دادم و عمه ادامه داد:

-سالار تحصیلات عالی داره، می دونی فرانسه درس خونده؟ با کمالات، با خداست و همه روی حرفش حساب م ی کنن، همه با اون مشورت می کنن، هر کی اگه گرفتاری داره می آد سراغ سالار تا براشون دعا کنه، اون خوش قیافه س و با وقار، قد و بالاش هم که پیدااست. نه اینکه من مادرش هستم نه، همه می دونن تو هم می دونی!

-بله عمه جون می دونم!

عمه نگاهم کرد، سعی داشت خشم خود را پنهان کند:

-حتما می دونی که تو هی هستی، مادرت کی بوده، کجا زندگی می کردی و چطور زندگی می کردی؟

-بله می دونم عمه جون!

نگاه عمه مثل یک تیر در مغزم فرو رفت، چشمانش آکنده از بیزارى و خشم بود.

-چه وجه اشتراکی بین تو و سالار من وجود داره ؟ می خواست اتفاق بیفتد، چه اتفاقی نمی دانستم. سخت به دنبال یک جواب مناسب بودم اما انگار کلمات و جملات را از یاد برده بودم. صدای عمه افکارم را برید:

-ازت سوال کردم!

-عمه جون، من....

عمه دستش را بالا آورد و با تهدید گفت:

-از عشق و دوست داشتن یا هر چیز دیگه ای حرف نزن که من حالم به هم می خوره، هنوز سرگردانم که چطور ر سالار رو خام کردی. سالار جلوی من ایستاد و گفت می خواد با تو ازدواج کنه آخه دختر هیچ چیز تو با سالار برابری نمی کنه هیکل سالار من کجا و تو دختر بچه کجا ... می دونی چند سال تفاوت دارین ؟

-عمه جون باور کنید به روح پدر و مادرم آقا سالار خودش چند روز پیش همون روزی که می خواستن برن سفر، منو صدا زدن و روح من هم خبر دار نبود. گفتن می خوان با من ازدواج کنن، من اصلا خودم هم باورم نشد...

عمه کمی نگاهم کرد و گفت:

-من نمی خوام سرنوشت فرید و گذشته باز هم تکرار بشه، می فهمی؟ سالار همه چیز من ... به مادرم اینو بفهم، از اینجا برو...

کلام عمه آواری بود که روی سرم فرود آمد، بدون سالار مگر ممکن بود زندگی کنم.
گفتم:

-من نمی تونم عمه جون، نه جایی رو دارم و نه کسی رو، شما خودتون منو آوردین و باعث شدین بمونم و دل ببندم.

من خیلی اصرار داشتم برم، نداشتم؟ من نمی خوام باعث ناراحتی بشم.

عمه محکم تر فریاد زد:

-اما شدی، این چند روز تلخ ترین روزها برام بوده، فشارم رفته بالا، شدم مسخره ی خواهرم و دختراش، دختری من جلوی شوهراشون کوچیک شدن.

سینه ی پر از خشم عمه بالا و پایین می رفت:

-گناه من چیه عمه جون؟

عمه تکیه داد و ادامه داد:

-گناه تو؟ گناه تو اینکه که می خوای سالار و بدبخت کنی، سالار با تو خوشبخت نمی شه، وقتی با تو باشه مادرش و خواهراش رو از دست می ده، فامیل رو از دست می ده و می شه مثل پدرت، به نظرت خوشبخت می شه؟ این و درک نمی کنی که سالار و نابود می کنی؟

چیزی درونم شکست و سرم تیر کشید. چه جوابی داشتم.

حرفهای عمه حقیقت داشت اما من بدبختی او را نمی خواستم، خدا می دانست که سالار

همه ی وجودم بود! قبل از اینکه جوابی بدهم عمه ایستاد و مقابلم زانو زد، هرگز نمی

خواستم این را ببینم. قبل از اینکه حرکتی کنم گفت:

-تو رو به روح پدر و مادرت قسم می دم که از اینجا بری و برنگردی، سالار رو فراموش کن!
ن!

عمه داشت گریه می کرد و قطره قطره های غرورش بود که پایین می ریخت، گفتم:

-عمه چرا شما این همه از من بدتون میاد؟ آقا سالار خودشون من و انتخاب کردن
... من ...

بینی اش را بالا کشید و گفت:

-من از کسی بدم نمیاد، اما می گم و مطمئنم که تو به سالار نمی خوری، تو دائم سر و صدا می کنی و می خندی در حالیکه سالار من عاشق سکوت و آرامش، دائم اخم داره، تو دائم حرف می زنی و سالار من از حرف خوشش نمیاد، تو نه تحصیلات داری و نه خانواده تو یک دختر کولی هستی، چطو خودت نمی فهمی؟ می دونی زیر دست سالار چند نفر کار می کنن؟ می دونی شوهر خواهرم و پسرش، دامادها هم زیر دست سالار کار می کنن؟ تو می دونی سالار دو تا شرکت بزرگ داره و دو تا کارخونه؟ اگر پول می خوای من بهت می دم هرچقدر که بخوای....

کلام عمه قلبم را شکست. همه چیز دگرگون شد. کلام عمه نیشی بود که روی دلم سنگین تر و سنگین تر شد و مرا آشفته تر کرد. به چهره ی عمه خیره شدم و گفتم:

-من چشمم به دنبال حتی یک ریال از پول شما یا پسر عمه نیست!

عمه محکم گفت:

-دست از سالار بردار و برو!

-باید به خود آقا سالار بگم ایشون گفتن من از اتاقم خارج نشم تا وقتی برمی گردن...

عمه با شک نگاهم کرد و پرسید:

-تو دوستش داری؟

چشمانم پر از اشک شد و گفتم:

-من عاشق پسر عمه هستم و پسر عمه همه ی زندگی منه!

عمه التماس می کرد از آن همه غرور و سردی چه باقی مانده بود ؟

-تو رو خدا برو تا وقتی اون برنگشته! تو می خواهی اون بدبخت بشه؟ -نه نمی خوام!

دستم را گرفت، اما دستش چه سرد بود. دستم را برد سمت دهانش و لب هایش را روی

دستم گذاشت و دستم را بوسید، لبانش چقدر سرد بود! گفت:

-برو ... سالار و فراموش کن، اون مرد بزرگ و قوی، اون هرگز نمی تونه تو رو پیدا کنه برو!

چشمان عمه ملتمس و اشک آلود درون نگاهم فرو رفت.

این نگاه مثل نفوذ یک قطره باران در خاک خشک در من اثر کرد و گفتم:

-من چه کار کنم عمه جون ؟

لبخندی گرم چهره ی عمه را باز کرد و گفت:

-من ترتیب همه چیز رو می دم بلیط برات می گیرم و پول هم بهت می دم فقط برو....

وقتی اشکهایم را دید، گفت:

-ببین دختر من فقط خوشبختی پسرم برام مهمه، اگه دوستش داری بذار تنها بمونه،
سالار نمی تونه با فقر و تنهایی

زندگی کنه، اون با امکانات و ثروت بزرگ شده، برو دختر

....

عمه از اتاق خارج شد و من با یک دنیا فکر سر جایم گذاشت!

یک ساعت بعد پایین رفتم، عمه کنار نشیمن اخم آلود نشسته بود. دلم برایش می
سوخت، با دیدنم ایستاد و ب ه سختی نگاهم کرد. گفتم:

-عمه جون من می رم، اما وقتی آقا سالار اومد یه بهانه ای میارم و بعد می رم اما باید ایشون
بیان.

عمه مات نگاهم کرد. انگار می دانست هیچ راهی نیست، حرفی نگفت و من باز هم خودم
را در اتاق پنهان کردم.

گوهر شام را برایم بالا آورد و من به تنهایی شام خوردم.

وقتی گوهر برای بردن ظرف می آمد متوجه حالم شد و گفت:

-غصه نخور عزیزم، همه چیز درست می شه!

-چرا من این همه بدبختم، اون از مادرم، اون از پدرم که به جرم عشق چه بلاهایی سرشون
نیومد. اینم از من...

گوهر سکوت کرد تا درد دلم سبک شود:

-باور کنید من نمی خواستم دل ببندم اما شد، به خودم اومدم دیدم همه چیز تموم

شده. می خواستم برم، شما و میلاد

که شاهدین نگذاشتن. این درد شیرین مثل یک پیچک به دور من حلقه زده و نگاه پسر عمه برای من، برای همه ی عمرم کافی تا...

گوهر لبخند زد و گفت:

-اینا جرات ندارن حرفی بزنن، همه ی این اموال مال آقا سالار، پس کسی جرات نمی کنه چون همشون از کار بی کار می شن و از همه چیز محروم، اگه آقا با اینا مشورت کرد فقط به خاطر ادبی که داره و گرنه خودش می دونه

همیشه بهترین راه رو انتخاب می کنه و عاقلانه تصمیم می گیره. وقتی همه چیز تموم بشه دیگه نمی تونن کاری کنن ... پس بخند و بذار اون لپای قشنگت گلی بشه و چالشون پیدا بشه ... مطمئنم آقا توی همین چال افتاد!

خندیدم. داخل اتاقم تلفنی نبود و جرات هم نمی کردم که از اتاق خارج شوم، عمه مراقب بود. شب را

خسته از یک جدال روحی راحت خوابیدم. صبح با صدای گوهر بیدار شدم و صبحانه ام را به زور خوردم. تازه نشسته

بودم که باز هم گوهر آمد و با کمی دلهره گفت:

-خانم گفتن بری پایین!

وقتی پایین رفتم حیرت زده به آن جمع بیکار خیره شدم که همه صبح اول صبح آنجا جمع بودند. سیمه و دو

دخترش، سارا و پسرش، احسان، انیسه، اختر، عمه فهیمه همه دور تا دور هم مرا تماشا می کردند. با ترس به گوه ر خیره شدم، گوهر خانم بیچاره هم ترسید. عمه نگاهش کرد و گفت:

-شما می تونی بری فعلا کاری نداریم!

گوهر انگار می دانست که اتفاقی خواهد افتاد، گفت:

-ناهار چی خانم؟ عمه بلند

گفت:

-گفتم که فعلا کاری نیست، ناهار از بیرون می گیریم!

گوهر رفت و من ملتمس چشم به او دوختم. صدای سمیه مدتی بعد آن سکوت خفقان آور را شکست:

-هی دختر! خیال کردی اینجا شهر خودتون، کارت به جایی رسیده که تو روی مادرم می ایستی؟ هیچ حرفی نزدم. سمیه باز ادامه داد:

-گوش کن بین چی بهت می گم دختری غربتی، همین امروز جل و پلاست رو جمع می کنی گورتو گم می کنی، م ی فهمی؟

سکوت کردم اما او بی ادب و وحشی ادامه داد:

-وگرنه مثل یک سگ پرتت می کنم توی کوچه تا بری گدایی!

صدای عمه فهیمه پر زخم و پرنفرت فضا را احاطه کرد:

-وقتی من می گم اینا جادوگرن شما می گین نه، بفرما، اون از مادر بی صفتش اینم از دختره ی بی آبروش. الهی که ه مادرت توی گور نخوابه، الهی که خودت آواره بشی، معلوم نیست

سالارم و چه طلسمی کرده، هنوز موندم گیج، سالار که سر بلند نمی کنه جز برای خدا چطور اینو می خواد، من که...

ادامه نداد. سمیه مقابلم آمد، آنقدر نزدیک که سر بلند کردم و نگاهش کردم. دستش را پر زور روی شانه ام کوبی د و گفت:

-همین امروز می ری تا قبل از اینکه سالار جان برگرده...

خدایا چه شباهتی بین این جمع و سالار وجود داشت؟ اگر حرفی نمی زدم فقط به خاطر اینکه سادات بودند و پدرم همیشه می گفت حرمت سادات رو باید داشته باشی، انگار که بویی از انسانیت نبرده بودند. نفس عمیقی کشیدم و چشمانم را روی هم گذاشتم و آهسته گفتم:

-تا وقتی پسر عمه نیان من هیچ جا نمی رم. شما هم اگه حرفی دارین مقابل ایشون بزنین، یا اینکه قبل از رفتن باهاش تماس می گیرم....

سمیه با عصبانیت رو به عمه فخری گفت:

-مامان این شماره سالار و از کجا داره؟ عمه حرفی نزد. دختر عمه فهیمه با حسادت گفت:

-لابد سالار جان داده دیگه!

لحنش پر کنایه بود. از پذیرایی خارج شدم و به سمت پله ها رفتم. چند پله بالا نرفته بودم که دستی قوی مرا به پایین کشید و قبل از اینکه چشم باز کنم چند دست، چند پا مثل یک گله حیوانات وحشی به جانم افتادند و بی آنکه ه یارای فرار یا نفس کشیدن داشته باشم کتکم

زدند. پنج نفر بالای سرم بودند. تعادلم را از دست دادم و زمین خوردم و موهایم آشفته روی شانه رها شد. آیا این جمع انسان بودند؟ نفهمیدم چقدر زمان گذشت که توانستم چشم باز کنم اما چشمم سیاهی رفت. بالای سرم احسان و خواهرانش ایستاده بودند، با یک لبخند زشت روی لبانشان. اگر سالار بود چه می کرد، چقدر در آن لحظه ی دردناک سالار را می خواستم. دست احسان، دستم را گرفت و کشید. باز چه نقشه ای داشتند که همه دست در دست هم به این پسر بی شرم کمک می کردند. تمام قوای خود را جمع کردم و تنها توانستم بگویم:

-ولم کنید!

-یا الان می ری یا اینکه می گم یه بلایی سرت بیاره که جرات نکنی اسم سالار و بیاری، کاری می کنم که خود سالار

تف کنه توی صورتت خیال کردی که این بار هم دفعه ی قبل، مادرت رو به دست نیاوردیم وگرنه خفه ش می کردیم یک عمر عذاب کشیدیم و همه چیز و از دست دیدم دختر جون تو به چه درد سالار می خوری؟ کافی بود به چشمان احسان و بقیه خیره شوم تا حقیقت را دریابم. آیا اینها شرف و وجدان داشتند؟ هرچه حرف بل د بودند گفتند. چه خوب بود که پدرم از اینها جدا زندگی می کرد، راهی نداشتم این قوم شوخی سرش نمی شد. حتی عمه فخری و سارا هم ساکت تماشا می کردند. شاید می دانستند که می روم اما اگر می گفتم نه چه، اگر احسان به من حمله می کرد چه، هر چیزی در آن لحظه ممکن بود. با صدایی خسته گفتم:

می رم!

دستها مرا رها کردند، سرم گیج رفت. کسی چمدانم را با چند پاکت پرت کرد پایین پله ها، نمی توانستم سر بلن د

کنم. دست ها قوی و پر نفرت مرا تا حیاط بردند و آن سوی ایوان روی زمین رها کردند. چقدر زمان گذشت نمی دانم که صدای پر بغض و مهربان گوهر را محو شنیدم:

-خدا مرگم بده، چه بلایی سرت آوردن، از خدا نمی ترسن

....

گوهر بود که یکریز حرف می زد و سعی داشت مرا بلند کند، اما دستم تکان نمی خورد. توانستم با ناله حرف بزنم:

-آی دستم، گوهر خانم نمی تونم تکون بدم!

گوهر کمک کرد تا بنشینم، بعد در حالیکه از ناراحتی می لرزید گفت:

-بشین تا برم یه ماشین بگیرم بریم بیمارستان! سید کریم کجا رفته ؟

و بی معطلی به سمت در دوید، از درد نای حرف زدن نداشتم. هیچ کس از اهالی خانه بیرون نیامد حتی عمه فخری،

مدتی طول کشید تا همراه گوهر به نزدیک ترین بیمارستان رفتیم. بعد از عکس برداری

معلوم شد که دستم شکسته است. در قسمت مچ و آرنج، چقدر زمان طول کشید تا اتاق

عمل رفتم و دستم را گچ گرفتند، نفهمیدم. وقتی چشم باز

کردم که سیاهی شب همه جا چادر زده و گوهر کنارم ایستاده بود و اشک می ریخت، مدتی بعد میلاد هم داخل آمد.

وقتی چشم در چشم من دوخت لبخند زد، از نگاه گرمش و از لبخندش من هم لبخند زدم.

-باعث زحمت شدم، ببخشین تو رو خدا...

گوهر با ناراحتی گفت:

-این حرفا چیه دختر، ان شا... که خوب بشی...

-خرج دکتر چی من...

دستش را روی سرم گذاشت و گفت:

-این حرف رو نزن، خدا بزرگه....

میلاد نزدیکم آمد، دستم را گرفت و گفت:

-می شه روی گچ دستت یه نقاشی بکشم؟

خندیدم و رویم را برگرداندم تا اشک چشمم را نبیند. هیچ یک از افراد خانه ی عمه

فخری به دیدنم نیامدند. تمام شب گوهر کنارم ماند...

تازه از بیمارستان آمده بودم، خانه گوهر روی تخت میلاد دراز کشیده بودم. گوهر برایم

سوپ آماده کرد، میلاد کنارم نشسته بود و برایم شعر می خواند. وقتی شعرش تمام شد

آهسته گفتم:

-گوهر خانم...

گوهر سریع آمد و گفت:

-جونم بگو!

-می شه به آقا سالار تلفن بزنین، شمارشو حفظ کردم...

گوهر گوشی را روی پایش گذاشت و میلاد شماره ای را که گفتم مرتب می گرفت، اما مدام یا اشغال می زد یا اینک ه خاموش بود. وسایلم گوشه ی اتاق میلاد افتاده بودو وقایع روز قبل مثل یک تصویر بد مدام در ذهنم تکرار می شد.

صدای در آمد و مدتی بعد عمه فخری در چارچوب در ظاهر شد. نگاهم کرد، آهسته سلام کردم. پاسخی نداد و نزدیک آمد، سکوت کرد و به چشمانم خیره شد. میلاد و گوهر بیرون رفتند. عمه سرد گفت:

-من نمی خواستم اینطوری بشه، خودت خواستی، تو خودتم می دونی که لایق سالار من نیستی، پس برو و اسمی ه م از سالار نیار، این پول هم با خودت ببر، به گوهر می گم ببرت ترمینال. به بسته های اسکناسی که در دست عمه بود خیره شدم و حرفی نگفتم.

تمام دنیا پیش چشمم تار بود، بی سالار چگونه سر می کردم.

-عمه، من نمی تونم بی خداحافظی از پسر عمه برم ... باید صبر کنم تا دو روز دیگه آقا سالار برگرده....

عمه اخم کرد و گفت:

-من مجبورم که برای نجات زندگی پسرم هر کاری بکنم، تا یکی دو ساعت دیگه گوهر می برتت ... وگرنه دست به کاری می زنم....

-اما من حالم خوب نیست...

از در خارج شد بی آنکه به حرفم گوش دهد. میلاد کنارم آمد. گریه امانم را برید. تکه کاغذی را مقابلم گرفت و گفت:

-بخون ببین خوبه؟

نگاه کردم، میلاد به خط خوشی نوشته بود « دهانت را می بویند مبادا گفته باشی دوستت دارم » لبخند زدم و گفتم:

-می شه این و از طرف من بدی به آقا سالار؟ سرش را تکان داد و عقب رفت. گوهر بار دیگر و مرتب شماره ی سالار را گرفت اما پاسخ نداد. گوهر کنارم نشست و با ناراحتی گفت:

-به خدا شرمندتم، اما کاری نمی تونم بکنم جایی رو ندارم که ببرمت. دخترم که خونه ی مادرشوهرش و راهش ه م دوره، کس دیگه هم که نیست می ترسم، اونا هیچ چیز سرشون نمی شه، عمه فهیمت به من گفته اگه به آقا حرف ی بزنی پرت می کنه بیرون ... چه کار کنم؟ خدا ازشون نگذره!

تو هم برو، جونت مهمتره!

-راه دیگه ای ندارم گوهر خانم، می رم.... آقا سالار قرار بود سه روزه بیاد اما امروز پنج روز هم تموم شده، کاش می اومد!

از بین لباسهایی که داشتم، آنهایی را که مال خودم بود برداشتم و تمام وسایلی را که عمه برایم خریده بود جدا کردم

و پس فرستادم. یک ساعت بعد از ظهر همراه میلاد و گوهر سوار بر یک تاکسی راهی ترمینال شدم. با ظاهری که داشتم همه نگاهم می کردند. با دستی بسته و چشمانی کبود، هزاران نگاه مرا نشانه می گرفت!

وقت بیرون آمدن از آن خانه عمه فخری و بقیه بالای ایوان ایستاده بودند تا رفتنم را، خوار شدنم را ببینند. دیگر دل م نمی خواست بمانم، اگر سالار مرا اینگونه می دید چه؟

دوست نداشتم سالار مرا این همه حقیر ببیند. دوست نداشتم او را ناراحت بینم... .

سخت تر و دلگیر تر از همه این بود که دلم را جا می گذاشتم، همه ی عشقم را باید جا می گذاشتم، آن خانه را با همه ی خاطراتش ترک کردم. وقتی به این خانه آمدم سه سال پیش، آسمان آفتابی و هوا گرم بود اما حالا که می رفتم آسمان ابری بود و یک قافله ابر سیاه مثل دسته های بزرگ پرنده تمام آسمان را پر کرده بود. تنها وقت رفتن م نگاهم به ماشین خالی سالار ثابت ماند و برای آخرین بار عطر آشنای سالار مشامم را پر کرد.

با پولی که عمه فخری داده بود گوهر براین یک ماشین کرایه کرد، مدتی طول کشید تا آشنایی پیدا کند، مرد حاضر شد با گرفتن مبلغ بالایی مرا تا خانه ببرد. راهی که دور و طولانی بود، راهی که یک روز طول می کشید اما همان که آشنا بود خیالم راحت بود. وقت رفتن گوهر به مهربانی یک مادر مرا در آغوش گرفت و از ته دل گریه کرد. میلاد دستم را فشرد، اما فقط لبخند زد و برایم آرزوی خوشبختی کرد!

آسمان صاف صاف بود و خورشید وسط آسمان نورافشانی می کرد و زمینه ی آسمان نیلی یک رنگ بود، به بیکران آبی آسمان خیره شدم. مقابلم رودخانه ای در حال جریان بود. آب ها یک دنیا حرف داشتن، مثل دل من، صدای حرف آبها واضح بود و دلنشین. یک بغض سنگین و خسته انگار می خواست خفه ام کند. نفس عمیقی کشیدم و بوی آب را در مشامم پر کردم، دلتنگ و آشفته بودم. دستهایی گرم و مهربان که کمی هم زبر بود روی چشمانم قرار گرفت. لبخند زدم:

-گلی تویی؟

دستها را برداشت و کنارم نشست و گفت:

-خلوت کردی؟

نگاهش کردم، چشمان گلی را انگار با زغال سیاه کرده بودند، روی پوست سبزه و یکدستش قطرات آب برق می زد.

-دلتنگم گلی، بغض دارم کاش گریه می کردم!

خندید و گفت:

-پاشو یک عالمه داد بزن خالی می شی! دستت چگونه؟

-مثل سرب سنگینه، خسته ام کرده!

دستم را گرفت و گفت:

-پاشو که گل بهار منتظره، ناهار آماده س!

خانه ی یار محمد دیوار به دیوار خانه ی ما بود، با گذشت دو هفته از آمدنم هنوز هم نا آرام بودم. شب ها با گلی در اتاق گلی می خوابیدم، هنوز هم نمی توانستم تنهایی در خانه ی خودمان را باز کنم.

هنگامی که بعد از یک پر حرفی طولانی گلی می خوابید من تازه یاد سالار می افتادم. سالار مقابلم می ایستاد و با آن چشمهای زیبا نگاهم می کرد. همان اخم دلنشین و من گیج از نگاهش آه می کشیدم، حتی ثانیه ای نبود که از یاد سالار غافل شوم. در تمام ثانیه های زندگی سالار کنارم بود، در ذهن و در وجودم. سالار الان چه می کرد؟ لم داده بود، نماز می

خواند، چای می خورد و یا اینکه ساکت و اخم آلود فکر می کرد؟ اینها افکاری بودند که هر شب به سراغم می آمد. دلم می خواست با او تماس بگیرم اما نمی توانستم، نمی خواستم آرامش او را به هم بزنم، با گذشت روزها سالار حتما دیگر مرا فراموش کرده بود!

گاهی صبح ها به مدرسه می رفتم و در تمامی مدتی که گلی درس می داد من هم تماشا می کردم، اما تمام حواسم به ه سالار بود. گاهی عصرها سر خاک پدر و مادرم می نشستم و ساعتها با آنها حرف می زدم.

عصر یک روز گرم با اصرار من با گلی و مادرش به خانه ی خودمان رفتیم و آنجا را تمیز کردیم. اگرچه یارمحمد و گلی مخالف بودند اما من باید مستقل می شدم و زندگی خودم را ادامه می دادم. رفتن به آن خانه بی وجود مادرم، بی حضور پدر سخت بود. ساعتی طول کشید تا خانه از تمیزی برق می زد، یار محمد برای خانه ام خرید کرده بود و من که حتی یک ریال پول نداشتم شرمسار فقط تشکر کردم. باقی پولی را که عمه فخری داده بود به گوهر دادم تا پ س

عمه بدهد. نمی خواستم حتی ریالی از پول آنها را داشته باشم.

بارها و بارها به سمت تلفن می رفتم تا شماره سالار را بگیرم اما باز دستم عقب می آمد. می ترسیدم اگر کلامی بشنوم طاقتم تمام شود، تمام دلم و تمام وجودم نیازمند سالار بود. وقتی اذان پخش می شد به یاد سالار نماز می خواندم. کم کم توانستم خودم را با نماز آرام کنم، برای سالار و برای آرامش او دعا می کردم. حالا می فهمیدم چرا سالار ساعت ها، ثانیه ها روی سجاده می نشست و سر به سجاده می گذاشت. صبرم زیاد می شد و طاقتم زیاد، آخ ک ه چقدر دلم برای شال ###سالار تنگ بود!

هوا گرم و طاقت فرسا بود، روی سکوی سیمانی کنار کوچه نشسته بودم و هیچ کاری نمی توانستم انجام دهم. دست م هنوز بسته بود اما کبودی تنم کم کم می رفت. هیچ دلیلی برای شادی نداشتم. بی شک اگر گلی و خانواده اش نبودند از صبح تا شب روی رختخواب دراز می کشیدم.

سالار را می خواستم و قامت بلندش. سالار را در آن شب های

با هم بودن، با یاد آن شب ها موجی گرم و لطیف تمام وجودم را فرا گرفت و تنم را داغ و پر نیاز کرد.

به انگشتر در دستم خیره شدم و لبخند زدم!

-سالومه ... سالی...

صدای فریاد شاد گلی بود که از انتهای کوچه به گوشم می رسید. به سبکبالی یک پروانه تند و چالاک می دوید.

نگاهش کردم:

-چیه، چی شده؟

در حالیکه نفس نفس می زد، با خنده گفت:

-قبیله اومده!

خنده روی لبم نشست، همیشه با مادر برای دیدن آنها می رفتیم و حالا با گذشت سه سال دلم تنگ بود.

-پس آروم برو تا منم بتونم بیا م!

خارج از شهرک کوچک و دور افتاده ی ما، یک رودخانه ی بزرگ جریان داشت و دور تا دور آن چمن و گل بود و قبیله ی عشایری که می گذشتند آنجا چادر می زدند.

چادرهایی که به دست توانای زنان قبیله تهیه می شد.

همهمه

ای برپا بود، گرد و خاک، فریاد، صدای شیشه ی اسبها و بازی کودکان، جنب و جوش و گرمای آنها زندگی را به طرز دیگری نشان می داد.

پسر بچه ای با مهارت آهنگی می زد و دختر بچه ای با یک دامن چین دار دستمال سر وسط جمع کودکان می رقصید.

گلی خندید گفت:

-وروجک! می گم سالی ببرمش مدرسه از فردا یاد بچه ها بده!

تا مدتی خودمان را با آن چادرنشینان سرگرم کردیم. برای ناهار خواستم به خانه بروم که گلی اجازه نداد. رفتار گل ی و گل بهار و یار محمد چنان صمیمی بود که من جرات هیچ مخالفتی را نداشتم! وقتی گل بهار برای من و گلی چای آورد یاد سالار افتادم. هر ظهر که برایش چای می گذاشتم، درد من چیز دیگری بود، درد من دردی بود که نم ی توانستم به هیچ کس بگویم، جز سالار کسی از درد من خبر نداشت. آینده ام، پاکي ام و زندگی ام را به سالار داده بودم. آیا سالار به فکر می کرد؟ گل بهار که مرا در فکر دید، با مهربانی ذاتی اش گفت:

-اصلا رفتن تو اشتباه بود، خودم به یارمحمد گفتم نباید می بردیش. امان از این مردم، خودشون بردنت و خودشون هم با بی رحمی این بلا رو سرت آوردن. اگه شکایت می کردی چی؟

مادر گلی را خاله صدا می زد، زیرا که از هر فامیلی به من نزدیک تر بود.

-خاله دلم گرفته.... دستم درد می کنه....

خاله خندید، ابریشم هایی که به دامنش چسبیده بود را جدا کرد و گفت:

-غصه نخور عزیز دلم، تو جوونی و خوشگل و با سواد، به همین زودی زود یه خواستگار خوب برایت پیدا می شه ...

مطمئنم خوشبخت می شی!

به ظاهر لبخندی زد، هیچ کس نمی دانست چرا مرا بیرون کردند، من چیزی نگفته بودم. رو به خاله گفتم:

-خاله هر سال که قبیله می اومد با مادرم می رفتیم اونجا، هر وقت می اومدن مادر ته دلش شاد می شد.

خاله آرام گفت:

-پاشو صورتت رو بشور، اگه یار محمد اخم تو رو ببینه تا صبح آه می کشه!

گلی سر کلاس بود و من کنار رودخانه نشسته بودم و قبیله را تماشا می کردم. زنی مشغول بار گذاشتن آبگوشت بود، من به خوبی می دانستم چه نوع آبگوشتی است، غذای مورد علاقه ی این قبیله، از کلم و لوبیا هم استفاده م ی

کردند. دور چپق ها و پیپ ها با بوی غذا آمیخته بود. این قبیله از مصرف دخانیات لذت می بردند و با بیگانگان معاشرتی نمی کردند. آفتاب داغ صورتم را می سوزاند. بلند شدم و به خانه برگشتم، وسوسه شدم و دستم به سمت گوشی قدیمی رفت و شماره ی سالار را گرفتم. مدتی بعد صدای بوق اشغال در گوشم پیچید و خواستم گوشی را بگذارم اما دستم رها نمی شد. در خیالم صدای بم و گیرای سالار تمامی وجودم را پر از نیاز کرد:

-بله!

صدا همان بود، بم و خسته و غم دار. چقدر دلم خواست سالار کنارم بود. صدا باز تکرار شد، لبخند زدم و صدا باز در

گوشم پیچید. یاد سالار وجودم را به آتش کشید...

گوشی را گذاشتم و به یاد سالار اشک ریختم، چقدر سالار برایم عزیز بود هنوز مردد اشک می ریختم که در زدند، پشت در مردی غریبه بود با موهایی جوگندمی. از دیدنش نه شاد شدم و نه غمگین، سلام کرد. پاسخ دادم و گفتم:

-بله!

خسته و عرق ریزان نگاهم کرد و گفت:

-من از طرف خانواده ی قوام آمدم...

قلبم لرزید و زانوانم سست شد، نتوانستم حرفی بزنم. مرد ادامه داد:

-آقای میرعماد اینجا هستن؟ با حیرت نگاهش

کردم و گفتم:

-آقا سالار؟

سرش را تکان داد و گفت:

-هستن؟

-نه، من از ایشون خبری ندارم. یعنی خیلی وقته خبری ندارم، تازه آقا سالار اینجا رو بلد

نیستن و ممکن نیست پیدا کنن!

مرد با شک پرسید:

-شما مطمئن هستید؟
-بله، مطمئن باشید من خبری ندارم....

مرد حرفم را برید و گفت:

-آخه آقا سالار چند روزه که گم شدن و هیچ نشونی ازشون نیست ... تلفنشون هم جواب

نمی دن.... خانم قوام منو فرستادن، خیلی سخت اینجا رو پیدا کردم. جای دوری ... اما پیدا

کردم ... خانم خیلی نگران هستن و خواب و خوراک ندارن ... تو رو خدا....

گلی در این وقت آمد و با دیدن مرد غریبه گفت:

-چی شده؟

-این آقا اومدن دنبال آقا سالار میر عماد، فکر می کنن آقا بچه ی کوچیک هستن یا....

گلی چپ چپ به مرد نگاه کرد و گفت:

-آقای محترم شما برین از سر تا ته این روستا رو بگردین، روی هم رفته همه ی خونه ها پنجاه خانواده هم نمی شه و همه همدیگر رو می شناسن ... مطمئن باشید اگر یکی اینجا بود به محض ورود به شما اطلاع می دادن، اینجا یک روستای کوچک بوده که حالا تبدیل به یک شهرک شده...

تلفن تازه رسیده اینجا و...

مرد به گلی خیره شد و گفت:

-من مامورم و معذور ... من توی کارخونه ی آقا کار می کنم، کارهای دفتری آقا رو انجام می دم. الان چند روزه که آقا نیست و بی خبر رفته و تلفن رو هم جواب نمی ده!

گلی به عصبانیت گفت:

-خوب به ما چه ربطی داره، بین چه بلایی سر این خانم آوردن حالا چطور...

دست گلی را گرفتم و گفتم:

-گلی بس کن!

مرد ناراحت و ناامید خداحافظی کرد و رفت. گلی با دیدنم گفت:

-چیه ناراحت شدی؟

-دلواپسم، یعنی آقا سالار کجاست؟ گلی خندید و

گفت:

-قربون اون دل کوچیک تو برم، هر کجا هست خیلی خوب کاری کرده دلم خنک شد!

شب گلی همه ی ماجرای را بی کم و کاست برای یارمحمد تعریف کرد. یارمحمد عصبانی

بود و پشت سر هم سیگار می کشید. آخر سر هم بلند گفت:

-آخر اینجا رو از کجا بلد شدن؟

یارمحمد انگار از آینده می ترسید. گلی گفت:

-از روی نامه ها باباجون.

هر چند می دانستم آدرس خانه ی مرا از خیلی قبل توسط پدرم فهمیدند، از روی نامه پدرم. سفره ی شام پهن شد ام ا غذا به دهان من هیچ مزه ای نمی داد. تمام فکرم درگیر این بود که سالار کجاست، نکنه بلایی سرش اومده ... خود م را تا آخر شب نگه داشتم و به محض اینکه پایم را درون خانه گذاشتم اشکم سرازیر شد. گلی کنارم نشست و گفت:

-سالی چرا گریه می کنی ؟

-ناراحتم، اگه بلایی سر سالار اومده باشه چی؟ نکنه که...

گلی با اخم تماشایم کرد و گفت:

-اینا می ترسن از اینکه سالار پیش تو باشه! اصلا به ما چه با اون پسر اخمو و...

یاد سالار آتش به جانم زد و دلم لرزید، اشک من تمامی نداشت. گلی خسته شد و گفت:

-به جهنم که رفته اگه اون پسر عقل داشته باشه میاد دنبالت، اگه واقعا ... دوستت داشته

باشه، آدرس که روی نامه ها بوده!

-گلی!

گلی با اخم گفت:

-راست می گم سالی جان، اون پسر شاید یه حرفی زده و شاید خواسته که...

درحالیکه دلم نمی خواست هیچ حرف بدی راجع به سالار بشنوم، گفتم:

-گلی دوست ندارم راجع به سالار....

گلی رفت توی حرفم و گفت:

-سالی جان اون اگه تو رو می خواست که تا حالا اومده بود...

-من و سالار عقد کردیم گلی!

گلی با حیرت چرخید و نگاهم کرد. چشمان او گرد شده به من خیره ماند، مدتی بعد

چرخید و مقابلم نشست.

دستانم را گرفت و با صدایی لرزان گفت:

-تو چی می گی دختر؟

-می دونی چند هفته پیش سالار از من خواستگاری کرد، البته خواستگاری اونم با همه فرق داشت، اونم منو دوست داره ... اون خیلی مهربونه، خیلی گرم، بر خلاف ظاهرش تا وقتی عقد

نکرده بودیم باور نمی کردم اما ... اون مرد دوست داشتنیه، رفتیم محضر و عقد کردیم!

گلی با حیرت پرسید:

-یعنی الان اسم شما دو نفر توی شناسنامه ی هم هست؟ یادم آمد که شناسنامه ی من

دست سالار است. گفتم: -نه، قرار بود وقتی عمه فخری برگشت من و اون رسماً مراسم

رو برگزار کنیم و جشن بگیریم!

گلی با کمی خشم پرسید:

-تو هم قبول کردی؟

-تو که می دونی چقدر دوستش دارم، من عاشق سالارم.

من حتی دلم نمی خواد یک کلام بر خلاف میل سالار حرف بزنم، اون گفت نمی خواد وقتی به من نگاه می کنه مرتکب گناهی بشه، من هم با اون رفتم!

گلی با سرزنش گفت:

-اما تو اشتباه بزرگی کردی، با این وضعیت، با این خانواده، با گذشته ی پدر و مادرت، چطور تونستی اعتماد کنی؟

-گلی تو رو خدا این حرف و نزن، من به سالار بیشتر از چشمم اعتماد دادم. اون مردی که نظیرش رو ندیدم، دلش مثل آب، برام مقدس و دوست داشتنی، اون به حرفش عمل می کنه به من گفت به هیچ وجه ناراحت نباشم و منتظر بمونم اگه اونا منو بیرون نمی کردن...

گلی عقب رفت و گفت:

-پس چرا نیومد؟ الان دو هفته هم بیشتره، حتی یک قاصد هم نیومد.

سکوت کردم، دلم نمی خواست حتی ثانیه ای راجع به سالار بد فکر کنم. بنابراین دراز کشیدم. گلی آهسته و با تش ر پرسید:

-بین شما اتفاقی هم افتاد؟

سرم را تکان دادم و دیدم گلی مثل یخ آب شد و غم در چهره اش نشست و گفت:

-تو چقدر ساده ای دختر، آخه چرا؟

-گلی تو اشتباه می کنی، سالار کسی نیست که اهل دروغ باشه و خواسته باشه منو فریب بده، مثل پدرم مرد محترمی و من هرگز برای ثانیه ای به اون شک ندارم!

چشمانم را بستم تا به سالار فکر کنم، اما صدای گلی رشته ی افکارم را قطع کرد:

-خوب من تصمیم گرفتم یعنی من فکر کردم دوتایی یه یار دیگه برای کنکور بخونیم،
چطوره؟ خندیدم و سرم را تکان دادم. گلی ادامه داد:

-بابا می گه، یعنی علی هم می گه بخونین ضرر نمی کنین.

حاضری شروع کنیم؟

-باشه بهتر از بیکاری و فکر و خیال ... راستی گلی تو قصد ازدواج نداری؟ خندید و
گفت:

-خواستگار نیست دختر جون ... اگه داری برام بیار!

گلی شوخ طبع بود و دائم می خندید. می دانستم که بارها و بارها خواستگاران را رد کرده
است. شاید فقط به خاطر من قبول نمی کرد. می خواست من تنها نباشم! گلی به فکر فرو
رفته بود. دستم را روی شانه اش گذاشتم و گفتم:

-چیه باز چی تو کلت؟ نگاهم کرد و
گفت:

-می گم که تو شماره همراه سالار و نداری؟

-خوب آره!

خندید و ادامه داد:

-خوب چرا بهش زنگ نمی زنی، تو که دیگه با اون زن و شوهر هستی....

-نه! گوهر راست گفت، من نمی تونم با اونا بمونم!

گلی جواب محکم مرا که دید دیگر حرفی نزد و دراز کشید نگاهش به سقف خیره ماند و گفت:

-یادته روزی که آقا فرید این جا رو رنگ می کرد؟ به یاد آن روز سر تکان دادم و گلی ادامه داد:

-عجب روزی بود، همه ی ما رنگی بودیم، مامان، من، خاله مهربان، بابا، عمو فرید و علی ما چقدر خندیدم...

خدا

رحمتشون کنه!

-خدا رحمت کنه همه ی اموات رو!

گلی چشمانش را روی هم گذاشت و گفت:

-من که خوایدم ... شب به خی را!

-شب به خیر!

تمام آن شب را به یاد سالار و حرف های آن مرد سر کردم و غلط زدم، دائم از خود

پرسیدم سالار کجاست و چه می کند؟

زیر یک درخت نشسته بودم و به قبیله نگاه می کردم. خسته از یک انتظار طولانی بی هدف هر صبح می نستم و رفت و آمد مردم را تماشا می کردم. جایی که ما زندگی می کردیم جای پرت و خلوتی بود و با نزدیکترین شهر بعدی یک ساعت فاصله داشت و با شهر شیراز یک ساعت و نیم یا دو ساعت برای همین بیشتر قبایل از جمله عشایر کولی ه ا به این منطقه می آمدند.

زنان قبیله آماده می شدند تا به شهرها و روستاهای اطراف بروند تا فال بگیرند و کف بینی کنند؛ تا برای باز شدن بخت دخترها به اصطلاح خودش ان دعا بدهند و طلسم بازکنند.

عده ای موی خرس، پنجه ی گرگ و مهرها و گیاهان

دارویی با خود می بردند تا در عوض پول بگیرند. مادرم به تمام جزئیات این قبلائل آشنایی داشت و بارها و بارها برای من تعریف کرده بود. از زندگی ساده و بی تجمل آنها خوشم می آمد. پدرم همیشه می گفت هر چقدر آدم ها ابتدایی تر و ساده تر باشند بیشتر می توانند عناصر محیط

اطراف و طبیعت خود را منعکس کنند. بازار آنها راه افتاده بود و دلم می خواست بروم و از نزدیک آنها را ببینم اما دست بسته و دل گرفته ام اجازه نمی داد. چند روزی از رفتن آن مرد عربی می گذشت و دل منتظر پر تلاطم من چشم به راه یک خیر یا یک بوی آشنا. چند بار شماره خونی عمه را گرفته بودم و در نیمه راه منصرف شدم. چند بار شماره همراه سالار را گرفته بودم و باز دست نگاه داشته بودم. من سالومه قوام که همه از دست خندها و سرو صدایم عصبانی می شدند حالا بی حوصله و اخم آلود یک گوشه می نشستم و فکر می کردم.

باز هم به خانه رفتم و داخل حیاط کوچک و سیمانی نشستم

، حاط خشک بود. تمامی گل و گیاهش در آن باغچه کوچک خشک شده بود. روزگاری پیش از این مثل کودکی شاد و بی خیال می دویدم تا به این حیاط برسم، آنجا مادر کنار در ###آهنی ایستاده بود و با یک لبخند مرا در آغوش می گرفت. ضوق رسیدن به خانه و

عشق دیدن مادر و پدر مهربانم مرا وادار می کرد که لحظه ای درنگ نکنم ، اما حالا اصلا دلم نمی خواست داخل این خانه بیایم ، خانه ای که برای من مثل یک زندان بود و تنها دارایی پدرم . حالا می فهمیدم که چرا هر چه من اصرار می کردم تا برای من یک خواهر یا برادر بیاورند مادر می خندید و می گفت : تو برای هفت پشتمون بسی ! شاید مادر می دانست که پدر از خیلی زمان پیش بیمار است و آوردن بچه تنها آینده اش را تباہ می کند. بغضی سخت راه گلویم را بست.

به دیوار تکیه دادم. کاش یک عکس از سالار داشتم و شب و روز تماشایش می کردم ، کاش آن شال ###همراه من بود . یک ماه می گذشت و از سالار خبری نداشتم...

صدای در آمد تند و پشت سرهم ، حتما ظهر شده و گلی به دنبال من آمده . آهسته به سمت در رفتم و با دیدن علی برادر گلی که تازه از سربازی برگشته بود لبخند زدم و گفتم

:

-سلام کی اومدی ؟

با چشمان سیاهش نگاهم کرد و پاسخ داد:

-همین الان، مادر گفت بیاین ناهار پس گلی کو؟

-مدرسه ، الان می آد... شما برین ، من با گلی میام علی رفت و من کنار در منتظر گلی

شدم . گلی از پر خاکی کوچه می دوید و پشت سرش خاک روی هوا بلند شده بود.

-پس چرا دیر اومدی خانم معلم ؟

گلی کنارم رسید ، نفس نفس می زد. گفتم:

-چی شده خوب ، کمی یواش تر ! علی اومده ها می دونی ؟ رنگ و روی گلی تغییر کرده بود

. کمی سکوت کردم و وقتی سکوت عجیب گلی را دیدم پرسیدم:

-چی شده گلی ؟

لبخندی شرم آگین روی لبش نشست و گفت:

-آقای...

قلبم لرزید و به لبهایش خیره شدم . منتظر یک خبر بودم اما صدای گلی مرا از افکارم جدا کرد:

-آقای سلیمی رو می شناسی ، همون معلم دبیرستان...

-خوب ؟

گلی خندید و گفت:

-از من خواستگاری کرد.

-خوب اون از تو بزرگتره ... تو هنوز بیست سالته اما اون سشی به بالا داره نه ؟ بازوانم را گرفت و گفت:

-اما مرد خوبییه نه ؟ خندیدم و

گفتم:

-به دل دختر مارو برده ...بذار فکر کنم ، همون کچله ؟ محکم پشتم زد و گفت:

-سالی شوخی نکن ...یعنی تو...

-یعنی من می شناسمش و می دونم کیه ، حالا باید ببینیم یار محمد چی می گه ؟مرد خوبییه ؟

گلی مرا به سمت خانه شان کشید و گفت:

-فقط گفته که اینجا زندگی نمی کنه می گه باید بریم یه شهر درست و حسابی و بزرگ...

-شما کی حرفاتون رو زدید؟ خندید و گفت:

-همین امروز صبح!

خندیدم و با گلی وارد خانه شان شدم . با وجود علی که سربازیش تمام شده بود درست نبود من آنجا بمانم بای د فکری برای خودم می کردم . شاید به زودی گلی هم می رفت من چه می کردم ؟ -بخور دختر از دهان افتاد

صدای گل بهار بود که مرا از افکار درهم نجات داد.

مراسم خواستگاری گلی خیلی زودتر از آنچه فکر می کردم تمام شد. آقای سلیمی یک مادر داشت که با خود آورده بود . در نزدیک ترین شهر به شهرک ما زندگی می کردند.

سال های گذشته معلم دبیرستان بود و من و گلی

دبیرستان را در شهر آقای سلیمی گذرانده بودیم . یار محمد راضی بود. سلیمی دستش به دهانش می رسید و مرد محترمی بود و گلی هم راضی بود. گلی و سلیمی خیلی زود عقد کردند. آقای سلیمی عجله زیادی برای عروسی داشت و یار محمد که می خواست وسایل گلی را فراهم کند کمی از او مهلت خواست ، قرار شد یک ماه دیگر مراسم برگزار شود ، از رفتم گلی دلم می گرفت

گلی مدرسه بود و من هم داخل حیاط خانه نشسته بودم و

کتاب می خواندم . به اصطلاح خودم درس می خواندم تا برای کنکور آماده شوم . کتاب را روی زمین گذاشتم در تمام صفحات کتاب تصویر سالار نقش می بست . دستم هنوز هم بسته

بود و من خسته از این بار سنگین آه می کشیدم . به گفته ی دکتر باید چند روز دیگر دستم را باز م ی کردم . در نیمه باز بود و من صدای در شنیدم که باز شد.
گلی با همان مانتو شلوار سرمه ای ساده در چارچوب در ظاهر شد.
-سلام گلی خانم چی شده مدرسه زود تعطیل شده ؟

خندید مثل هر زمان دیگر که می خندید و پوست تیره اش برق می زد.

-چیه آقای سلیمی اومده بهت سر زده ؟

باز هم حرفی نزد. گلی هر وقت این طوری سکوت می کرد یک خبر داشت . حالا چه بد چه خوب عادت داشت بخندد.

-گلی بگو جون به سرم کردی ؟ عروسی عقب افتاده ؟ لب های گلی از هم باز شد برای بار اول دیدم که که آهسته حرف می زند:

-مهمون داری

کمی فکر کردم تا معنی حرفش را دریابم. هنوز داشتم فکر می کردم که گلی در حیاط را کاملا باز کرد و بلند گفت:

-بفرمائی ن

به در خیره شدم . آیا واقعا این قامت بلند و تنومند سالار بود که مثل یک کوه مقابلم قد کشید؟ چشمانم را چند بار باز و بسته کردم.

انگار که این خانه ، این حیاط ، این در ، در مقابلش حقیر بودند. خواب بودم یا بیدار ؟ همه ی تن چشم شدم و ب ه سالار خیره شدم . چهره ی روشن سالار با آن نگاه پر جذبه خواب نبودیک حقیقت شیرین بود. قلبم از جا کنده شد و چشمانم برای یک لحظه تار شد . نگاه سالار پر از گله ، پر از سرزنش ، سر تا پایم را تماشا می کرد. شاید آگ ر صدای گلی را نمی شنیدم تا ابد می ایستادم و تماشایش می کردم.

-سالی مهمون رو دم در نگه می دارن ؟ زشته دختر ، برو تعارف کن...

اما لرزش صدایم را نمی توانستم پنهان کنم:

-سلام

دیگر نتوانستم هیچ حرفی بزنم. گلی سالار را دعوت کرد تا داخل بیاید ، اما من هنوز ایستاده بودم . وقتی گلی از اتاق بیرون آمد گفت:

-سالی برو گمشو تو دیگه دختره ی خل ... سالار مگه نه؟ عجب خوش تیپه اما راستی راستی آدم از اخمش می ترس ه ، وقتی نگاه کرد و گفت من میر عماد هستم تنم لرزید؛ تو نمی ترسی می خوای کنار این...

گلی امه نداد و خندید . سکوتم را که دید گفت:

-خاک تو سرت برو تو دیگه الانه که بره ...من می رم به مادر بگم غذا رو آماده کنه ...فکر کنم یه قابلمه غذا بخوره نه ؟

گلی رفت و مرا مبهوت به جا گذاشت . مدتی طول کشید تا با قدم های لرزان به سمت اتاق رفتم سالار هنوز ایستاده و منتظر من بود. سالار یک پیراهن نقره ای به تن داشت با یک شبنام مشکی خوش دوخت ، اندامش در این لباس ساده و سنگین بسیار قوی نشان می داد.

خستگی راه در در چهره اش نمایان بود. وقتی از در وارد شدم نگاه سنگینش را به من دوخت و با صدای بمش گفت:

-سلام

نزدیک آمد، کاش نمی آمد. از بوی اشنایش، از حرارت تنش تمام تنم داغ شد. سرم را پائین انداختم و سرد گفتم:

-برای چی اومدین؟

سالار فقط نگاهم می کرد. حالا مقابلم سینه به سینه ایستاده بود. نرم گفتم:

-برای دیدن شم ا

-چرا اومدین؟

اگرچه دلم نمی خواست با او اینگونه حرف بزنم. اما نمی خواستم با او بروم، نمی خواستم او را از خانواده اش جدا کنم. دستهایش گرم و مهربان روی شانه هایم قرار گرفت و صدایش در گوشم پیچید:

-برای مهمونی یا گردش نیومدم، برای خاطر کسی اومدم که عزیزه

-اما من نمی خوام...

مستقیم نگاهم کرد، چقدر دلم برای این نگاه تنگ بود.

چطور می توانستم این مرد را از قلب و روح بیرون کنم؟ چطور تمام خاطرات این مرد را از ذهن و قلبم پاک کنم؟

-احساسات نا آرام فقط شرایط رو بدتر می کن ه صدای بم و گیرای او مرا به
اوج خوشبختی ببرد:

-من با احساسات فلبی ام آمدم و با خاطرات روزهایی که کنارم بودی . سالومه من به
خاطر تو اومدم! برای تو...

آیا این سالار همان مرد مغرور و سرد بود که چنین کلماتی را بیان می رکد. اگر چه
جملاتش بی هیچ گرمایی گفت ه می شد اما برای من شیرین بود . سر بلند کردم و به
چشمانش خیره شدم.

نمی خواستم سالار من ، سالار قلبم بیشتر از این خرد شود.

گفتم:

-من احساسات شما رو ستایش می کنم و می فهمم ...اما نمی توئم ...شما...

دستش را روی دهانم گذاشت و گفت:

-تا حالا شده با نبود یکی یاد بودنش بیفتی ، یا نبودن یکی تو رو یاد بودنش بیفتی ، یا
بنودن یکی تورو یاد بودنش بندازه ؟

کلماتش اگر چه گیجم کرد اما یک دینا معنا داشت . گفتم:

-آقا سالار ، من نمی خوام باعث تنهایی و بدبختی شما بشم.

من نمی خوام گذشته ی پدر و مادرم باز هم تکرار بشه، من نمی توئم کسایی رو ببینم که
منو مثل یک سگ پرت کردن توی کوچه و خیابون ..منو ببخشین نباید در حضور شما این
طور بی ادب صحبت کنم اما نمی توئم ، ببینین چی به روزم آوردن ؟

بازوانم را محکم گرفته بود و نمی داشت از او دور شوم.
گفت:

-به چشمان من نگاه کن و بگو که دیگه دوستم نداری تا همین الان از این جا بر م
به چشمان سالار خیره شدم ، چگونه او را دوست نداشتم ؛ سالار همه ی زندگی من بود. همه ی
عشق من و همه ی آرزوهایم . چشمان سالار مرا به فراتر از دوست داشتم برد.

لب گشودم:

-دارم ... دوستتون دارم ولی...

محکم گفت:

-هر کی بخواد جلوی تقدیر و کار خدا رو بگیره در واقع خودش به انجام اون تقدیر
کمک کرده ... بگو که دوست داری من برم و دیگه برنگردم -نه هرگز ... نمی خوام
...هرگز!

لبخند زیبایش دلم را به آتش کشید. گفتم:

-بی شما می میرم...

گفت:

-خدا رو شکر!

گوشه ای نشست و مرا مقابلش نشاند. گفتم:

-ببخشین اونقدر هول شدم که یادم رفت تعارف کنم ...خوش اومدین پسر عمه!

با اخم نگاهم کرد خندیدم و گفتم:

-خوش اومدین آقا سالار...

سالار دور تا دور خانه ی کوچک را از نظر گذراند و پرسید

:

-دایی فرید این جا زندگی می کرد؟

-بله سال های سال از همان وقتی که با مادرم زندگی کرد این جا ساکن شد. هیچ وقت نفهمیدم چرا نرفت و همی ن جا موند آخه می دونید بابافرید یک پزشک بود ، هر چند نیتونست ادامه بده و تخصص بگیره اما برای من و همه ی مردم این جا یک پزشک نمونه بود!

سالار نگاهم کرد و گفت:

-هیچ وقت نمی دونستم اون پزشک بوده ، خدا رحمتشون کنه!

به آشپزخانه رتم . مدتی طول کشید تا چای آماده شد و برگشتم . وقتی مقابل سالار نشستم گفت:

-مدت ها بود که هوس چایی شما رو کرده بودم

-خیلی وقه اومدین ؟

نگاهی به ساعتش انداخت و گفت:

-خیلی طول کشید تا پیدا کردم ...این جا جای پرت و خلوتیه

...

-تازه الان که شلوغه ...قبیله اومده.

با کمی تردید پرسید:

قبیله ؟

-آره اونا سالی یک یا دو بار می آن اینجا ، این ج هم سر سبزه و هم گرم و خلوت ، جای خوبی برای عشایر و کوچ نشینان ، البته این قبیله که الان اومده کولی هستن ، می خوایین غروب ببرمتون اونجا ؟

تکیه داد و حرفی نزد، فقط نگاهم کرد. همان نگاه که وقتی در چشم فرو می رفت همه چیز را ذوب می کرد . گفتم:

-دلم برای مشا و این نگاه خیلی تنگ بود.

حرفی نزد و به دست بسته ام خیره شد . ناراحتی و اخم چهره اش را پر کرد گفتم:

-چند روز دیگه باید باز کنم دیگه راحت می شم ...می بینین روش گلی یادگاری نوشته.

- گلی ، آماده بشین بریم نهار!

سالار بی پرسش به دنبال من آمد . یار محمد و گل بهار به سالار آنقدر احترامی می گذاشتند. که سالار شرم زده ب ه من خیره می شد. آنها بهترین غذایی را که می توانستند مقابل سالار گذاشتند. یا محمد یک کشاورز بود و زحمت کش وقتی نهار تمام شد . مدتی بعد رو به سالار گفتم:

-شما اگه خسته هستین برین خونه استراحت کنید ...من می ام درو براتون باز می کن م

-ممنون

سالار از یار محمد و گل بهار تشکر کرد و با هم وارد خانه شدیم. وقتی سالار خم شد تا دستش را بشوید گفت:

-از این همه مهمان نوازی شرمنده شدم

-اینها به سادات احترام زیادی می گذارن ، از بچه تا پیر ، حتی خاک پای سادات رو می بوسن ، شما که دیگه جای خود دارین . می خواین امتحان کنید؟

شال سبزتون رو بندازین دور گردن... تازه شما مهمان بابا فرید هستین و بابا برای مردم نه پزشک بلکه همه چیز بود!

وقتی وارد اتاق شدیم . سالار از داخل کیفش ، شال سبزش را بیرون آورد و گفت:

-این برای شما اگه خوشجالتون می کنه!

-من لایق این نیستم ، این برازنده ی شماست.

برای سالار بهترین رختخواب را پهن کردم ، کولر را روشن کردم و گفتم:

-استراحت کنید می دونم این راه شما رو خسته کرده کاری ندارین ؟ سالار دراز کشید و مستقیم به چشمان من خیره شد و گفت:

-بمون!

ماندم و ساعتی بعدبه خانه ی یار محمد رفتم اما تمام حواسم به سالار بود گلی کنارم نشست و گفت:

-نگفت چطوری اومده اینجا رو پیدا کرده ؟

-من که پرسیدم ، تازه آقا سالار خوشش نمی اد...

گلی در حالیکه ادای حرف زدن من را در می آورد گفت:

-خوشش نمی آد... یعنی چه ... خوب می پرسیدی اونا چی گفتم و این چی گفته و چرا

اینقدر دیر اومده.

خندیدم و استکان چایم را سر کشیدم . یار محمد داشت سیگار می کشید. نگاهم کرد و گفت:

-خدا رحمت کنه آقا فرید و چقدر آقا سالار شبیه بابت دختر!

-شمام همین فکر و کردین منم از روز اول فهمیدم.

گل بهار مشغول تهیه ی یک شام آبرومند بود . علی در خانه نبود . یار محمد به گلی گفت:

-این آقا معلم باز اومده بود دختر جون ، تو که وضع منو می دونی بهش بگو کمی صبر کنه گلی با خجالت گفت:

-چشم

بعد رو به من اهسته گفت:

-خیلی خوشحالی ؟

-آره ...وقتی دیدمش انگار خدا دنیا رو به من داد. سالار امید منه...

ساعتی بعد وقتی به خانه رفتم سالار بیدار شده بود و حمام کرده و نمازش را خوانده بود. بادیدنم سر بلند کرد.

-سلام

-سلام

گفتم:

-خوب خوابیدین؟

سرش را تکان داد و دستی به موهایش کشید . بعد ایستاد و مقابل آئینه موهایش را مرتب کرد. پشت سرش

ایستادم . از آئینه نگاهم کرد. قلبم به رقص در آمد. دلم می خواست به سالار بگویم یک احساس تمام وجودم را پ ر کرده نمی بینی ؟عشق را نمی بینی که از تک تک سلول های تنم زبانه می کشد؟

سالار برگشت و بی حرف مرا در آغوش فشرد، هنوز همان بوی آشنا را می داد. صدایش سکوت را شکست:

-چشم های شما خیلی زیباست

-مادرم همیشه می گفت چشم های تو مثله آبه ...پاک زلال و روان...

صدای سالار آهسته گوشم را پر کرد:

-آب ... هم پاک می کنه ...هم خاموش می کنه ...هم ###می کنه ...هم...

ادامه نداد .لبخند زدم و گفتم:

-شرمندم می کنین.

سالار رهایم کرد. گفتم:

-می خواین بریم بیرون ...این جا خیلی با صفاست...

سرش را تکان داد و مدتی طول کشید تا حاضر شد و با هم از خانه خارج شدیم . تمام محل فهمیده بودند که میهمان دارم . همه می دانستند که پسر خواهر آقا فرید آمده . هر کس مارا می دید چنان گرم و صمیمی با سالار سلام و علیک می کرد که سالار متعجب می شد.

سالار به دقت به اطراف نگاه می کرد. کنار رودخانه از گلی جدا شدیم و به سمت پشت رودخانه رفتیم. رودخانه توسط پلی چوبی به آن سو وصل می شد. سالار با دیدن چادرها پرسید:

-مادر شما هم جز این گروه بودن؟ خندیدم و گفتم:

-نه پدر بزرگ من رئیس قبیله کولی بوده، مثل اون آقا می بینین؟ لباساشو نگاه کنید یک لباس تیره با دکمه های برنجی و یک شلوار گشاد، اون کیسه هم که به کمر بسته کیسه ی شکاره. من پدر بزرگم و هرگز ندیدم چون وقتی مادر با پدرم ازدواج کرد از اونا جدا شدن و زندگی خودشون رو شروع کردن. این جا نزدیک جایی که بابا فری د درس می خوند اما یه روز برای گردش با دوستاش می آد اینجا و مادرمو می بینه. بعد از اون که ازدواج کردن پدر بزرگ فقط سالی یکبار برای دیدن دخترش می آد، آخه ازدواج با غریبه در بین کولی ها رسم نیست. مادرم کم کم م

اصالت و گذشته ی خودش رو فراموش کرد و شد همون زنی که پدرم می خواست. یک زنهربان، پر محبت، عاشق، خانه دار و هنر مند!

سالار بی آنکه نگاهم کند گفت:

-پس مادر شما خیلی با سخاوت بوده که همه اونا رو به شما داده.

-نه بابا من حتی یکی از کارهای مادرم رو بلد نیستم.

سالار محکم گفت:

-پای من یادتون رفته؟

خندیدم و نگاهم را به آسمان دوختم:

-زنانی که کوچ نشین هستن مثل عشایر ، مثل کولی ها و دیگران ، زنان هنرمند و زحمت کشی هستن و پابه پای مردها کار می کنن ، بی توقع و بی تجمل . مادرم می گفت کولی ها دسته ای از ایل قشقایی ها هستن مثل عشایر خودمون ...وجود این ایل بزرگ در قرن های گذشته حدود...حدود...قرن دوازده ثابت شده ...اونوا از تیره های مختلفی تشکیل شدن . یکی از اونوا کولی...

سالار ساکت و علاقمند گوش می داد. پرسیدم:

-سرتون درد گرفت ؟ نگاهم کرد

و گفت:

-من دارم با علاقه گوش می کنم ! پس ادامه بدین...

-بابا فریدم همیشه می گفت کولی ها از مردم هند هستن و زباناونوا سانسکریت ، اما مادرم قبول نداشت ...می گفت آداب و رسوم کولی ها توی دنیا یکیه ، فقط وقتی به محلی می رسن و ساکن می شن رنگ و بوی اون محل و به خودشون می گیرن ، اونوا به خاطر اینکه شهر به شهر و روستا به روستا می رن و آداب و رسوم زیادی پیدا می کنن ...تو به کتابی خوندم اونوا به دو مبدا خیر و شر معتقد هستن

...اونوا زیاد به مذهب علاقه ندارن...

سالار نگاهم کرد و گفت:

-به نظرم زنان کولی همه مثل مادر شما هنرمند و زیبا هستن...

کنار درختی ایستادیم و گفتیم:

-کولی های انگلستان زیباترین زنان را دارن ، حتی رئیس

اون قبایل کولی در انگلستان همان ملکه ست ...البته توی کشورهای دیگه کولی ها کارهای خلاف زیادی می کنن و از بدترین کارها ابایی ندارن ، اما توی کشور ما ، از بعد از انقلاب که اکثر قبایل از هم پاشیده شدن یا عده ی ناچیزی باقی مانده ، اینجا کار خلافی نمی کنن ، بیشتر اونا قبل از انقلاب از راه رقص و آواز و موسیقی گذران می کردن ...اما حالا با هنرهای دستی ، کف بینی و فال ...زندگی می کنند.

سالار تکیه داد و نگاه کنجکاوانه اش را به من دوخت انگار هنوز هم منتظر بود:

-می دونید ازدواج کولی ها چه طوری بوده البته نه توی ایران ، اونا یعنی دختر و پسر می آن جلوی ملکه زانو می زنن

و ملکه شروع می کنه به آنها نصیحت کردن ؛ بعد دست اونا رو توی دست هم می ذاره ...بعد اونا ازدواج می کنن.

مقابل پای سالار روی چمن ها نشستم. سالار روی سنگی نشسته بود، لب گشود:

-شما اطلاعات جالبی دارید!

-سر شما رو درد آورد نه ؟

سرش را تکان داد و گفت:

تا به حال این طوری به قبایل فکر نکرده بودم ، فقط فکر می کردم کولی ها دوره گردهایی هستن که توی کوچه ها می چرخن.

دستم را روی زانوی او گذاشتم . سالار به دستم خیره شد و غمی چهره اش را گرفت . برای اینکه فکر او را عوض کنم گفتم:

-به نظر شما کولی ها عجیب نیستن ؟ بابا می گفت اونا هنگام مهاجرت از هند به دسته های مختلفی تقسیم شدند.

گروهی در آسیا موندن ؛ گروهی به اروپا رفتن و گروهی به امریکا بعضی از کولی ها توی فرانسه ساکن شدند ...عده ای اطراف شهر مسکو بودن که در زمان تزارها دارای ثروت و شکوه زیادی شدند و در کاخ ها جای گرفتن.

سالار گفت:

-اگه دایی فرید رو نمی شناختم فکر می کردم اون واقعا یه کولی بوده.

خندیدم و به چهره ی روشن سالار چشم دوختم:

-آخه بابا یک کتاب قطور داشت که همه چیز و رو راجع به کولی ها نوشته بودشاید ازدواج با مادرم اونو تحریک کرده بود.

حالا سالار مستقیم به چشمانم خیره شد . همان نگاه پر جذب که جذب و اقتدار از آن می پاشید ،نگاهی که دل ها می لرزاند.

نگاه از او گرفتم و به چمن ها خیره شدم . گفت:

-یکبار قبلا به شما گفته بودم وقتی نگاهتون می کنم نگاه از من نگیری ن

سر بلند کردم و به او خیره شدم . نگاه سالار مرا از زمین و زمینان جدا کرد و صدایش مرا به اوج رساند:

-چشم های شما مثل دو اقیانوس وسعت دارن.
سکوتم را که دید زمزمه کرد:

-چشم های شما مثل دو اقیانوس وسعت دارن.
سکوتم را دید زمزمه کرد:

-من از وقتی خیلی کوچک بودم حتی زمانی که یک نوجوان بودم همه در مقابل پای بند می شدن و همه از کوچک و بزرگ به من احترام می گذاشتند. پدرم اولین کسی که اون قدر احترام گذاشت تا بقیه احترام گذاشت تا بقیه هم یاد گرفتند اون قدر آقا سالار به من گفتن که دیگه جرات نمی کردم رفتار بدی داشته باشم و تمام سعی خودم را می کردم تا شایسته و شریف زندگی کنم. اون قدر احترام و اون همه کار توی اون سن از من اینو ساخت ،به من نگاه کنید من یک جوان هستم اما هیچ یک از کارهای جوانان دیگر را بلد نیستم ...من دو سال خارج از کشور بودم اما...

آقا سالار شما چیزایی دارین که هیچ کس نداره.
لبخند محوش چهره اش را زینت داد:

-من تمام دلتنگی ها و تنهاییم را با راز و نیاز با خدا پر می کنم . من حتی خندیدن رو فراموش کردم ...وقتی شما اومدین...

سالار سکوت کرد و چشمانش را روی هم گذاشت . به سالار خیره شدم آیا سالار به چشمان من این همه زیبا بود یا

به چشم همه ...اما نه گلی هم از او تعریف کرد. یا محمد و گل بهار هم ، پس زیبا بود.

-پسر عمه من اون اوایل فکر می کردم شما اصلا نه حرفی می زنید نه می خندید.

چشم بار کرد و نگاهم کرد. پاهایم را دراز کردم و دوباره جمع کردم و دستم را روی

پایم قرارداددم . سالار هنو ز نگاهم می کرد:

-من زیاد حرف می زنم اون همه کارمند اون همه کارگر اون همه ثروت منو به حرف زدن وا

می داره...

خندیدم و گفتم:

-اما همیشه توی خونه اخم آلود و ساکت بودین و من خیلی کم دیدم بخندین.

سالار به چادرهای کولی ها خیره شد و زمزمه کرد:

-وقتی شما اومدین ، وقتی صدای خنده های بلند شما و میلاد را از حیاط می شنیدم احساس

می کردم که شما خیلی خوشبخت هستین یا اینکه زندگی برای شما خیلی شیرینه... -اما

شما هم یک انسان هستید و البته جوان می تونید مثل همه...

دستش بالا رفت و من سکوت کردم . دستی بین موهایش کشید و گفت:

-من نمی تونم مثل شما حرف های به این سادگی و گرمی بزمن نه مثل بقیه جوانهایی که به

نامزدهای خودی ا همسران خود چنین حرف هایی می زنن ، من اصلا نمی دونم چی باید بگم

...من الان بلام که بزرگترین و طولانی ترین اعداد ریاضی رو با هم جمع ببندم . کارگران

زیادی رو راضی نگه دارم می تونم نفیس ترین فرش ها رو مقابل شما بیارم اما نمی تونم به

شما حرفی بزمن که خوشایند شما باشه . پدرم منو با سرسختی و مقررات زیادی بزرگ کرد،

سرد ، خشک ، مقرراتی و پرکار....

حرف های سالار تلخ و سرد بیان می شد و نشان از دل نا آرامش می داد. گفتم:

-این حرفا رو نزنین ، من با چشم خودم دیدم که چقدر همه شما رو دوست دارن ، چقدر دخترهای فامیل آرزو دارن با شما ازدواج کنن . چقدر عمه فخری به شما افتخار می کنه ...توی چشم شما یک دنیا مهر پنهان شده که تنها من اونارو می بینم . حتی اخم و فریاد شما برای من شیرینه و من دوستشون دارم

محاسن سالار سیاهی می زد. نگاهش را درون چشمانم من فرو کرد و گفت:

-من حتی یک کتاب شعر یک کتاب عاشقانه یک موسیقی تا به حال نخوندم و نه شنیدم من وقتم را با خواندن قرآن و دعا می گذرانم و لذت می برم ... به جای اینکه به

کشورهای اروپایی سفر کنم به مکه رفتم به کربلا رفتم به سوریه

رفتم ترجیح می دم به زیارت برم تا...

خندیدم و گفتم:

-جدی این همه جا رفتین؟ من تا به حال حتی مشهدم نرفتم.

سالار نگاهم کرد و گفت:

-می خوای بعد عروسی ببرمت کجا هر کجا بگین حاضریم پیام.

خندیدم و سکوت کردم . سالار هم سکوت کرد. سرو صدای قبیله به اوج خود رسید . سالار

نگاهشان کرد . گفتم:

-عصبانی هستید؟ آرام گفت:

-احساس می کنم در این دنیای فانی من یک جزیره خشک و سرد بودم تنهای تنها که فقط خدا رو می دیدم و شم ا اولین نفری اومدین و پا گذاشتین توی خاک خشک این جزیره و حالا جای پاهای شما نمی ره من دیگه نمی تونم تنها

زندگی کنم چون این جزیره به نام شما ثبت شده.

خندیدم و به آسمان خیره شدم:

-باورم نمی شه که شما این حرفها رو بزنین.

چهره اش اخم آلود شد و زمزمه کرد:

-وقتی برگشتم ، وقتی ندیدمتون تازه فهمیدم که چقدر به شما انس گرفتم شما بی آنکه

من بفهمم در من نفوذ کردین!

-مثل یک حشره ی موذی نه پسر عمه ؟

خندید و من برای بار اول دندان های سفید و مرتبش را دیدم:

-می دونین بار اول می خندین ؟ ساده پرسید:

-راست می گین ؟

سرم را تکان دادم . سلار نگاهم کرد و گفت:

-صبح صبح مدت زیادی شاید دو سال کنار در خروجی، کفش هام تمیز و جفت شده بود همیشه بران چای م ی آوردین حتی قبل از عقدمون تموم سردی ها /و بد اخلاقی های منو با محبت و لبخند پاسخ می دادین . من حتی ب ه چای آوردن شما به صدای پای شما که همیشه باعث ازارم می شد انس گرفته بودم و نمی دانستم . در تمام مدت شم ا رفتارهای بد

اطرافیان و توهین ها رو تحمل کردین بی آنکه حتی یکبار به من گله کنید . من خیلی دیر متوجه شدم

وقتی آمدم خانه و شما را ندیدم تازه فهمیدم جای شما خیلی خالیه و من به شما انس گرفتم... من از خدا کمک خواستم و از اون خواستم که شما رو به من برگردونه.

سالار مکث کرد و من به نیم رخ او خیره شدم:

-پسر عمه می شه این همه از گذشته حرف نزنین ؟ ساکت شد و سکوت بین ما طول کشید . گفتم:

-ناراحت شدین ؟ نگاهم کرد و لب گشود:

-نه پس از آینده حرف می زنم . من آمدم تا شما رو با خودم ببرم.

قلب و روحم متعلق به این مرد بود، اگر تنها می رفت روحو قلبم را می بردو از من یک جسم سرد و باقی م ی ماندگفتم:

-پسر عمه به خاطر من لازم نیست صحبت هایی رو که عادت ندارین بگین من می دنم برای شما سخته ،من به وجود اخم آلود و سرد شما و به همه ی رفتارهای شما عشق می ورزم تا آخر عمرم.

نگاهم کرد و گفت:

-اشکالی نداره تمرین کنم ؟

خندیدم سالار نگاهم کرد و بعد لب باز کرد:

-وقتی اومدم خونه با یک دنیا فکر آمدم برای مراسم اما شما نبودین و تمام فکرهای من باطل بود. وقتی سراغ شما را

گرفتم کسی پاسخ نداد. مادر خیلی راحت گفت که شما رفتین

؛ بی خبر بی هیچ سر و صدایی . می دانستم شما نمی رفتین اما من نمی توانستم در مقابل مادر حرفی بزنم. هرگز نشده به مادرم بی احترامی کنم دلم نمی خواست از من برنجد. تنها کاری که کردم ترک خانه بود بی خبر و ناگهانی . رفتم زیارت اونجا فکر کردم و دعا کردم تا خدا کمک م کنه.

سالار به فکر فرو رفت و سکوت کرد. گفتم:

-من نمی خواستم روی حرف شما حرف بزنم اما شد دیدگه.

سالار به جلو خم شد و گفت:

-کی ابن بلا رو ست آورد ؟

-می شه فراموش کنید . من کم کم داشت از یادم می رفت.

به دستم اشاره کرد و گفت ک -این فراموش می

شه سالومه ؟

سالومه را خیلی سخت بیان می کرد اما از لحنش خوشم می امد . لبخند زدم و گفتم ک

همه چیز فراموش می شه جز عشق که تا ابد باقی می مونه.

سالار حرفی نگفت . ادامه دادم:

-من از لحظه ی ورودم به اون خونه تا وقتی دوباره اومدم خونه ی خودمون رو فراموش کردم . جز لحظه هایی که ه شما حضور داشتین او نا از یادم لحظه ای دور نمی شن .
سالار ایستاد و با دست لباسش را پاک کردو بعد خم شد و دستش را شست . مرد مرتب و پاکیزه ای بود . وقتی کنارم آمد گفت:

-اما من فراموش نگردم و تمام لحظه ها بی آنکه بخواهم یادم می اومد . عجیب اینکه توی اون زمان من هیچ توجه ای

به اون نداشتم ...مثل اینکه آدم یه فیلمی رو ندیده اما از اتفاقات اون با خبره شب چهارشنبه سوری ، اون شب برای اولین بار من غم را در چهره ی شما دیدم . اون قدر زیاد بود که از خودم پرسیدم چرا این همه غم ؟دلم نمی خواست انسان بی گناهی مثل شما تاوان گناه دیگران رو پس دهد .

اون زمان که احسان احمق باشما اون کار رو کرد... همیشه فکر می کردم اگر بلایی سر شما بیاد جواب خدا رو چی باید بدم ؟ با اینکه شما باعث عصبانیت من می شدید باز ه م سکوت می کردم چون نمی خواستم اذیت بشین .

به سالار نگاه کردم . حالا صدای بچه های کولی کمتر به گوش می رسیدو آفتاب در حال غروب کردن بود . گفتم:

-چقدر خوب همه چیز و به خاطر دارین .

سالار حرفی نگفت . در امتداد رودخانه شان به شان ی هم راه می رفتیم . آب پاک و زلال جریان داشت و صدایش

گوش را نوازش می داد .

-پسر عمه از تون یه سؤال پرسه ؟

نگاهش به مقابلش بود . اما صدایش را شنیدم:

-پرس.

-شما از چه زمانی به من علاقه مند شدید؟

به آسمان خیره شد و بعد کمی سرش به سمت چادرها چرخید . صدای شیشه ی یک اسب از دور شنیده شد. سالار نمی توانست راحت بگوید . گفتم:

-اگر براتون

سخته نگید.

به راه رفتم ادامه داد

و گفتم:

-از همان زمان که...

مشتاق به او خیره شدم . لب ها از هم باز شد

-از موقعی که ... سال دوم ورود شما ... وقتی شما بهمین اعتراف کردید ... همون موقع ..

چقدر بد حرف دلش را بیرون می ریخت . یک زن باردار با لباس چین چینش از مقابل ما گذشت.

-پسر عمه می دونستین وقتی بچه های کولی به دنیا می آن

، نوزاد رو پس از تولد داخل آب سرد می گذارن ؟ تا بدن نوزاد قوی بشه اگه نوزاد

اونا زمستون به دنیا بیاد خوشحال تر می شن.

سالار تنها لبخند زد.

-می خواین بریم بازار کولی ها ؟

نگاهم کرد صدای گیرا و بمش در گوشم پیچید ک -بریم.

سالار در میانه ی راه پرسید:

-اینا از کجا می آن ؟ کمی فکر کردم تا یادم

بیاید.

-عده ای از کوهپایه های جنوب زاگرس و جلگه های اطراف اونجا . عده ای هم از دشتهای

شمالی استان فارس و

دامنه های زرد کوه عده ای هم ...نمی دونم.

سالار در حال که با دقت تماشا می کرد گفت:

-مثل عشایر و کوچ نشینان خودمون نه ؟

سرم را تکان دادم . مسیر خاک آلود بود و سالار هر از چند گاهی دستش را در مقابل صورتش

تکان می داد. اهسته ه گفت ک

-هوای اینجا خیلی گرمه.

زنان کولی روی زمین بساط خود را پهن کرده بودند و عده ای هم اطراف آنها حلقه زده

بودند. زنی در مقابلش زیور آلات پهن کرده بود و دانه های آنها برق می زد.

اینا رو خودشون درست می کنن ، از صمغ گیاهان و نوعی ماده پلاستیکی خشک و شیشه

هایی که تراش می دن م ی بینین چه رنگهای متنوعی دارن ؟

زنی دیگر در مقابلش قاب قرآن عنبردان و گردنبندهای مهره ای و گیسوبند و غره داشت . سالار پرسید:

-ابنا مسلمون هستن ؟

-نه فکر نمی کنم ..دین مشخصی ندارن ...البته مسلمون هم بین اینا پیدا می شه مثل قبیله مادرم ، البته مادرم قبل از ازدواج مسیحی بود و بعد مسلمون شد. این قاب قرآن ها رو برای فروش درست می کنن کنده کاری شده و قشنگه.

سالار نگاهم کرد و گفت:

-بخیریم ؟

-یادگاری امروز بخیرین.

سالار روی دو پا نشست و با دست قاب قرآن را لمس کرد.

رن با لهجه ی شیرینی گفت:

-اونا جنس خوبی دارن پشیمون نمی شی آقا.

سالار پرسید:

-این چیه سالومه ؟

خواستم پاسخ دهم که زن نگاهم کرد و گفت:

-تو کولی هستی دختر جون ؟

-نه مادرم کولی بوده.

خندید و گفت:

-آخه سمت یه جورایی شبیه کولی ها بود، بعدشم تو زیادی خوشگلی دختر...منو یاد کسی می ندازی.

خندیدم و دستم را روی شانه سالار گذاشتم و گفتم:

عنبردان برای نگهداری مواد معطر و اسانس های خوشبو مادر می گفت قدیما از گیاهان خوشبو به جای عطر و ادکلن استفاده می کردند. اونا رو توی عنبردان می ذارن و به گردن آویزان می کنن ، مادرم یکی به من داده که از طلاو نقره ساخته شده.

سالار ایستاد و قاب قرآن را به دست من داد و راه افتاد.

قامت رعنائش دل هر کسی را به رقص می آورد. گفتم:

-خسته شدین ؟

حرفی نزد. وقتی کنارش رسیدم گفتم:

-زندگی اینا مثل عشایر...

-آره اما عشایر مردم معتقدی هستن و اینا نه ، اینا به بی قانون ترین انسان ها شهرت دارن.

دست بردم سمت گردنم و گردنبند شیشه ای خودم را بیرون آوردم و گفتم:

-ببین آقا سالار این مال مادرم بود، بهش می گم گردنبند مهلو ، از درختچه هایی درست می شن که دانه ها ش کوچکتر از لوبیا هستن ، بوی خوش اونا هرگز تموم نمی شه...بو

کنید ؟

گردنبند را به دست سالار دادم و واو بو کرد و گفتم:

-مثل بوی گل درسته ؟

-بیشتر زیور آلات اینا همین طوریه ، گردنبند میخک و خیلی چیزهایدیگه !چون اینا نمی تونن از طلاو جواهرات گران استفاده کنن از اینا استفاده می کنن.

سالار لبخند زد و نگاهم کرد. دورتر زنی فال می گرفت و دختران و پسران دور تا دور او حلقه بسته بودند. صدای زن کلفت و سخت به گوشم می رسید:

-یکی یکی این طوری نمی شه.

صدای دلنشین سالار ، تارهای دلم را لرزاند:

-شما چیزی از بازار نمی خواین ، برای یادگاری ؟

-نه من دارم همه مال مادرم بود ه...

من و سالار دور شدیم . سالار گفت:

-شما اطلاعات جالبی به من دادین ممنونم.

-من فقط سر شما رو درد آوردم ، عمه فخری همیشه می گفت سالار از حرف زدن

خوشش نمی آد،زیاد حرف نزنی سالومه.

خندیدم و سالار فقط تماشايم کرد.پرسیدم:

-شما از حرف زدن من ناراحت می شین ؟ سالار دستانش را داخل جیب

شلوار کردو گفت:

-نه امروز منم زیاد حرف زدم ...من باید یاد بگیرم که دیگران رو بفهمم و به حرفاشون

گوش کنم خصوصا شما!

-می خواین براتون یه شعر از کولی ها بگم ؟

سرش را تکان داد . صدای آب موسیقی دلنشین طبیعت بود که دل های ما را بیشتر به هم پیوند می داد . جایی که دل ها برای هم می طپند جایی برای هیچ چیز جز عشق وجود ندارد... زمزمه کردم:

تا آنجا که در خاطر دارم

سراسر دنیا را با چادر خویش گشته ام در جستجوی عشق و محبت و عدالت و خوشبختی بوده ام همراه با زندگی بزرگ شده ام اما عشق حقیقی را نیافته ام و این کلمه را نشینده ام که حقیقت کولی در کجاست

سالار نگاهش را به آب دوخت و زمزمه کرد:

-با اینکه شما هرگز بین این قبایل نبودین ، اما انگار لحظه به لحظه با آنها زندگی کردین... بعد خم شد و روی دو پا نشست و وضو گرفت . وقتی بلند شد گفت:
-وقت نمازه.

صدای اذان از مسجد شنیده می شد. سالار گفت:

-خیلی وقته صدای اذان را این طور رسا نشنیده بودم.

-این جا کوچیکه.

وقتی با سالار وارد خانه شدیم . برایش سجاده پهن کردم و گفتم:

-این مال بابا فریده

سالار مشغول نماز شد و من به خانه ی یار محمد رفتم . گل بهار مشغول آشپزی بود و بوی ماهی تازه تمام فضا را پر کرده بود. گل بهار پرسید:

-پس مهمونت کو دختر؟

-رفته نماز ، آقا سالار فضیلت نماز اول وقت رو هیچ وقت از دست نمی ده!

گل بهار سرش را با سادگی تکان دادو گفت:

-خوش به سعادتش چهره اش که نورانی و محجوبه، خدا حفظش کنه!

مدتی بعد وقتی به خانه بازگشتم سالار نماز را تمام کرده و کنار دیوار تکیه داده بود .

کنارش نشستم و گفتم:

-قبول باشه.

صدای سالار در سکوت سنگین خانه موج برداشت:

-قبول حق باشه.

سالار در سکوت به من خیره شد . نگاهم را به فرش دوختم می خواستم حرفی بزنم اما

خجالت می کشیدم و صدای سالار مثل یک حس شیرین و نرم به جانم نشست:

-بگین گوش می کنم؟

سر بلند کردم و با کمی شرم گفتم:

-راستش پسر عمه روم نمی شه بگم ، یار محمد یعنی می دمید گلی با آقای سلیمی عقد کردن

...اون آقا خیلی عجله داره که عروسی کنن اما ...یارمحمد دستش خالیه ، می دونم نباید بگم

اما اینا اون قدر به من خوبی کردن که من دل م می خواد یه جوری خوشحال بشن ...می شه

شما کمک کنین ...عمه می گفت شما به همه کمک می کنید.

سالار اجازه نداد حرفم را تمام کنم گفت:

-حتما...این جا بانک داره ؟ خندیدم و گفتم:

-داره یک بانک ...ممنون پسر عمه ...حتما گلی خیلی

خوشحال می شه...

سالار دست دراز کرد و دستم را گرفت . گفت:

-برای خودتون چیزی نمی خواید؟

-نه فقط...

سالار نگاه کرد. گفتم:

-شما همیشه و همه وقت سلامت باشین.

لبخند زد و گفت:

-اگه هر چیزی خواستین بگین ، می دونید من یک مرد میلیونر هستم و برای شما

همه چیز فراهم می کنم.

-من احتیاج به چیزی ندارم وقتی با شما باشم.

گفتم:

-گل بهار منتظره برای شما یک شام خوشمزه درست کرده.

تازه شام را تمام کرده بودیم و گل بهار چای گذاشته بود. یار محمد و علی کنار سالار نشسته

بودند و راجع به زمی ن ها و قیمت زمین های کشاورزی با سالار حرف می زدند.

سالار پر حوصله و ساکت گوش می داد. وقتی صحبت‌هایش تمام شد رو به ن گفت:
 -سالومه بابا فردا باید دستت رو باز کنی ، یادت که نرفته ؟
 -نه یادم ه

یارمحمد سرش را تکان داد و گفت:

-بازم خدا رو شکر ...دو جای دستش شکسته بود. وقتی
 اومد خونه انگار یه سالومه دیگه بود، سر تا پا کبود و زخمی
 ...با این دست وبال گردن ...راستی آقا سالار یه آقایی چند روزه پیش اومده بود دنبال
 شما...

سالار سر بلند کرد و به من نگاه کرد ، در نگاهش هیچ چیز نمی شد خواند. نگاه از او گرفتم
 سالار آهسته پرسید:

-چه کسی بود ، شما اونو می شناختید؟

-نه از طرف عمه فخری آمده بود.

-پس چرا به من نگفتین ؟

لحن سالار آنقدر محکم و پر جذبه بود که همه سکوت کردند. جرات اینکه حرفی بزنم را
 نداشتم . صدای گل بهار همه چیز را عوض کرد:

-چای سرد شد آقا سالار.

سالار تشکر کرد ، چایش را خورد و از جا بلند شد وقت بیرون رفتن از خانه ی یار
 محمد همراهش رفتم تا رختخواب

را برایش آماده کنم . کنار در خروجی سالار چک نوشته شده ای را به مبلغ بالایی به من داد و گفت:

-اینو بدین به یار محمد یا گلی خانم.

-دست شما درد نکنه...

نگاهم روی رقم های چک ثابت ماند. با حیرت گفتم:

-پنج میلیون تومن ، این خیلی زیاده پسر عمه...

به سمت خانه رفت ، گلی را صدا زدم و چک را به او دادم.

گلی از خوشحالی اشک ریخت و بلند طوری که سالار بشنود گفت:

-دست شما درد نکنه ، امیدوارم هدا به شما عوض بدهد.

سالار حرفی نزد و وارد خانه شد . یار محمد و علی و گل بهار با ناباوری به رقم چک نگاه می کردند. یارمحمد گفت:

-پسشون بده سالومه من که ندارم...

-این حرفا چیه عموجان ؟ آقا سالار اون قدر داه که اینا توش گمه ، یه مقدار جهیزیه واسه ی گلی یه مقداری واسه ی

علی آقا ، براش دعا کنید.

به سمت خانه دویدم و گفتم:

-برمی گردم گلی.

وقتی به خانه ی یار محمد رفتم همه در خواب بودند و تنها گلی منتظرم بود. با دیدنم لبخند مرموزی زد و گفت:

-پس چرا لپات گلی شدن و این همه می لرزی ؟

-بدجنس.

گلی خندید و سرش را زیر پتو کرد و گفت:

-خیلی خوشحالم سالی ... آقا سالار واقعا همون طوره که تو می گفتی.

صبح وقتی برای سالار صبحانه آماده کردم و سفره پهن کردم ، هنوز داخل حیاط کوچک بود . وقتی سفره را دی د گفت:

-دست شما درد نکنه ، چرا زحمت کشیدین ؟

-قابلی نداره ببخشید وسیله پذیرایی کمه آخه من چند روزه اومدم خونه ی خودمون.

سالار مشغول خوردن صبحانه شد. وقتی تمام شد به حمام رفت و لباس تازه پوشید ، شلوار خاکستری با یک پیراه ن نیلی خوش دوخت . وقتی روی صندلی چوبی و تک که مال پدرم بود نشست گفتم:

-پسر عمه این چند وقته کجا رفته بودین ؟ حرفی نزد و در سکوت

تماشایم کرد. گفتم:

-وقتی اون آقا گفت شما رفتین دلم هزار راه رفت...

محکم گفت:

-از این به بعد دلم نمی خواد هیچ چیز رو از من پنهون کنی حتی کوچکترین مسئله.

-چشم ! باور کنید نمی خواستم ناراحت بشین و گرنه..

دستش را فشرد و گفت:

-می دونم.

در مشت او کاغذی بود . به سمت من گرفت و گفت:

-اینو میلاد به من داد...

کاغذ را نگاه کردم . صدای بم و گیرای سالار تارهای دلم را لرزان د

-دهانت را می بویند مبادا گفته باشی دوستت دارم.

خندیدم و نگاهش کردم . وقتی مقابلش روی زمین نشستم.

گفتم:

-پدرم همیشه می گفت خدا انشان را خلق کرد خیلی خوبه، دنیا را خلق کرد این خیلی

خوبه ، اما نمی فهمم چرا عواطف را خلق کرد.

به شالار نگاه کردم و پرسیدم:

-نظر شما هم همینه ؟

کمی مکث کردو بعد دستانش را در هم قلاب کرد و روی میز گذاشت . قاب عکس پدرو

مادرم نگاه او را به شمت خود کشاند و گفت:

-این سومی از همه خوبتره ! حالا آماده بشین بریم دستتون رو باز کنی م

بیمارستان که نمی شد گفت ، درمانگاه شلوغ بود مدتی طول کشید تا دکتر آمد و دستم را باز

کرد. اکثر کارکنان

آنجا مرا با نام دختر آقای دکتر می شناختند. وقتی دستم باز شد انگار دنیا برایم عوض شد. با لبی خندان از اتاق خارج شدم. سالار کنار در، روی نیمکت نشسته بود. با دیدنم بلند شد و گفت:

-تمام شد؟

دستم را بالا بردم و گفتم:

-آخی...راحت شدم.

انگشتر سالار هنوز در دستم بود و انگشتر پدرم در انگشتان سالار، تمام هزینه ها را سالار پرداخت کرد.

موقع برگشت کنار رودخانه نشستیم. کولی ها در حال جمع آوری و رفتن بودند. سالار اخم آلود و غم دار به آب رود خیره شد. نسیم موهای سیاه او را می رقصاند.

-پسر عمه؟

نگاهم کرد، چشمانش پر غم بود و ته ریش و سیل او در زمینه ی شفاف و روشن پوستش خودنمایی می کرد.

-مادرم می گفت وقتی مرد غم داره و ناراحته به اندازه ی یه کوه درد داره...

سالار نگاه از من گرفت و به آب چشم دوخت، ادامه دادم:

-من باعث دردسر شما شدم و آرامش زندگی شما رو بهم ریختم، تا قبل از این شما زندگی آرومی داشتین.

هنوز نگاهم نمی کرد، اما صدایش با صدای آب آمیخت: -دیگه تکرار نکنید.

سکوت کردم نمی دانستم باید به این مرد چه بگویم . وقتی نگاهش کردم . سر بلند کرد و پرسید:

-نمی خوایین منو بیرین سر خاک دایی فرید ؟ بلند شدم ایستادم و با لبخند گفتم:

-حتما همین پشته.

هنوز چند قدم نرفته بودیم که تلفن سالار زنگ خورد، گوشی را جواب نداد و به حرکت ادامه داد. قبرستان یک امامزاده ی کوچک و قدیمی بود. سالار زیر لب مشغول خواندن دعا بود. زیارت کرد و وقتی بیرون آمد، پرسید:

-قبر دایی فرید کجاست ؟

-اونجا زیر اون درخت.

سالار روی پاهایش بالای قبر نشست و مشغول خواندن فاتحه شد. وقتی مدتی طولانی در سکوت گذشت . سر بلند کرد و گفت:

-هیچ وقت فکر نمی کردم دایی فرید به این زودی زیر خاک بخوابه...

از قبرستان خارج شدیم ، راه خاکی و پر خاشاک را با قدم هایی آهسته طی می کردیم . صدای سالار گرفته در فضا شکل گرفت:

-وقتی بچه بودم تنها کسی رو که خیلی دوست داشتم دایی فرید بود،اون برام یه دوست بود، در درس ها کمکم می کرد. توی بازی ها و اوقات بی کاری می رفتم پیش دایی فرید. می

دویدخانه ی پدر بزرگ دیوار به دیوار خنه ما بود و پدرم تنها اجازه می داد با دایی فریئ بیرون برم . خنده های شامنو یاد دایی می اندازه.

اشک بی صدا و قطره قطره از گوشه ی چشمم سرازیر شد .
ادامه داد:

-زندگی خیلی عجیب و دور از انتظاره، یعنی همه ی کارها دست خداست و ما باید بپذیریم و تسلیم باشم . خداون د می دونه چی به صلاح ما هست چی نیست پس صبور باش ، در اون صورته که پیش خدا عزیزتر می شی و پاداش م ی گیری.
-من فقط دلم برای اونا تنگه پسر عمه.

سالار نگاهم کرد و گفت:

-من می دونم شاید ندیدمشون اما دایی رو خوب می شناختم . اگر اون دل پاک و مهربونی نداشت که دل از همه ی تجملات و ثروتش نمی کشید و این زندگی شاده رو توی این جای دور انتخاب کنه . این ثروت کلانی که دسته من ه باید دست دایی بود...

-شما ناراحت هستین ؟ سرش را تکان دادو گفت:

نه اما احساس می کنم خیلی دیر معنی زندگی رو فهمیدم ،سی دو سال زندگی خلاصه شده در کار کار کار . من حتی جرات خنده نداشتم چون نمی شد...این همه ثروت ...این همه کارمند، این همه کارگر نظم می خوان.

ادامه دا د:

- برای اینکه اطرافیان حاضرین من یک لبخند بزخم تا خواسته های نامعقولشون رو بگن .تنها دسوت من خداوند بود.

وقتی از همه کس و همه چیز می بریدم تنها محل امن برای من اونقبله و ون سجاده بود من معنای عشق زمینی را نم ی دانستم ،باور می کنی ؟

-چشمان شما حقیقت را می گن . روزهای اول از خودم می پرسیدم آیا در وجود شما قلبی هم هست ؟ سالار دستانش را در هم قلاب کرد. گفتم:

-شما چقدر دیر از سفر برگشتین ؟ نگاهم کرد و گفت:

-حق با شماست ؛خیلی طول کشید ...من از هر کسی راجع به شما پرسیدم گفتن خودتون رفتین اما گوهر خانم و

میلااد حقیقت را به من گفتن و اینکه چه بلایی سر شما آوردن و من دلگیر و خسته از خدا خواستم شما رو دوباره به من برگردونه.

سالار کمی مکث کرد و بعد گفت:

-احساس کردم همه غریبه اند؛ از خونه بیرون آمدم ...باورم نمی شد خانواده ی من این بلا رو سر شما آورده باشن...

-این جا رو چطور پیدا کردین ؟ لبخند زد و گفت:

-توسط یک آشنا و یک آدرس!

-عمه فخری چی ؟

سالار نگاهم کرد. از نگاهش وحشت کردم . لب گشود:

-به نظر شما منم می تونم مثل دایی فرید این حا یا در جای دیگه با شما شروع کنم ؟
چرخیدم و مقابلش ایستادم . انتهای جاده ی خاکی بودیم و آفتاب مستقیم می تابید، تمام
تنم می سوخت . محکم گفتم:

-نه!

با سماجت نگاهش کردم و گفتم:

-نمی خوام قصه ی تلخ بابا، بازهم تکرار بشه . شما رو قسم مس دم به خدا این فکر رو از سر
بیرون کنید، دلم نم ی خواد شما رو از خان ه جدا کنم...

سالار دستم را گرفت و گفت:

-یعنی نمی خوای با من شروع کنی ؟

به چشمان سیاه و جذابش خیره شدم . چطور می توانستم از جاذبه ی این نگاه دست بکشم؟
اشک در چشمانم حلق ه بست گفتم:

-فقط مرگ می تونه شما رو از من دور کنه.

گفتم:

-پسر عمه خواهش می کنم ، تمام اون زندگی ، ثروت و خانواده مال شماست و نباید به
خاطر من رها کنید اگر ای ن کار رو بکنید...من...

سالار تقریباً فریاد زد:

-چرا نمی خوام قبول کنی ، نمی دونی بین من و شما چه اتفاقی افتاده ؟
 با عجز و نا توانی به سالار خیره شدم و اشک ریختم ، بعد به سمت خانه دویدم و سالار را
 در انتهای راه جا گذاشتم.
 به خانه ی یار محمد رفتم گل به همراه گلی و سلیمی برای خرید رفته بودند. چند روز دیگر
 عروسی گلی انجام می شد. یار محمد نشسته بود و سیگار می کشید؛ با دیدنم گفت
 :

-سالومه بابا چرا گریه می کنی ؟
 -چیزی نیست گلی می خواد بره دلتنگم.
 یار محمد خندید و گفت:

-ای بابا پشت کوه که نمی ره همین نزدیکه و نیم ساعت راه
 ...تازه هر روزم می تونی بری.
 از خانه ی یار محمد خارج شدم و به خانه رفتم. داخل اتاق روی صندلی تک پدر نشستم و
 به فکر فرو رفتم . مدتی.
 مدتی بعد گام های سنگین سالار دلم را لرزاند. وقتی پشت سرم ایستاد گفت:
 -دیگه هرگز از من فرار نکن!
 سالار اجازه داد تا آرام شوم گفت م:
 -من نمی تونم ، نه می تونم شما رو از یاد ببرم ،بی شما زندگی یعنی مرگ ، نه می تونم
 بینم تنها می شین، به م ن بگید چی کار کنم ؟ -یک راه هست.

سر بلند کردم و نگاهش کردم:

-چه راهی ؟ گفت:

-با من به خونه برگردین ، وگرنه من پیش شما می مونم...

-پس عمه فخری چی ؟

سالار مرا روی صندلی نشاند و آرام گفت:

-مادر بیماره و ناراحت ، به من احتیاج داره اما اگه شما نیابین حق دارین با اون بلاهایی که سر شما آوردن . حالا تصمیم با شما ؛ من تحت هیچ شرایطی نمی تونم شما رو تنها بذارم.

-پسر عمه اگه اون شب اتفاق نمی افتاد...

حرفم را قطع کرد و گفت:

-من می خوام با شما زندگی کنم . حتی اگه اون اتفاق نبود.

لبخند زد و گفتم:

-با شما می آم ، دلم نمی خواد حتی لحظه ای ناراحتی شما رو ببینم.

مقابل پای من نشست و پرسید:

-یعنی حاضری به اون خونه برگردی ؟ با اون رفتارهای بد...من که نبودم اما گوهر برام

گفت و من خودم را نمی بخشم و نه اونا رو...

خندیدم و گفتم:

-به خاطر شما هر چیزی رو تحمل می کنم.

به چشمانم خیره شد و گفت:

-چطور یک قلب می تونه این ه مه ببخشه ؟

-عشق همه ی کارها رو آسون می کنه ...همه ی کینه ها رو به عشق تبدیل می کنه و عشق
معنای چشمان شماست. پدرم همیشه می خندید و می گفت ما شاید نتونیم به دلمون یاد
بدیم که نشکنه ؛ اما می تونیم یاد بدیم وقتی خردش د و شکست لبه های تیزش دست اون
کسی رو که دلمون رو شکسته نبره.
سالار گفت:

-مادر چطور این همه مهربونی و خوبی رو نادیده گرفت ؟
-شرمندم نکنین.

سالار ایستاد و گفت:

بی شک شما یکی از سه فرشته خوب خدا هستین.

-پس اون دو تا ؟ خندید و
گفت:

-یکی به بچه های یتیم می رسه ، کی به بیمارا کمک می کنه و یکی کنار من نشسته و منو
تماشا می کنه.

خندیدم و گفتم:

-کی برمی گردین ؟ اخم کردو
گفت:

-برمی گردیم دختر خانم ! امشب خوبه ؟

-من دوست دارم عروسی گلی این جا باشم اگه شما اجازه بدین آخر همین هفته است.

سالار کمی فکر کرد و گفت:

-اشکالی نداره من امشب می رم و آخر هفته برای بردن شما می آم خوبه ؟ دستانش را گرفتم و خندیدم . آنقدر بالا و پائین پردیم که سالار محکم گفت:

-آروم ت ر

-نگفتم پشیمون می شیدمن خیلی شلوغم.

سالار نشست و تکیه داد. برایش جای آماده کردم . وقتی چای را مقابلش گذاشتم گفت:

-ازمن ناراحت نیستین ؟

-به خاطر چی ؟ آهسته

گفت:

-اون سیلی که به شما زدم ، باور کنید وقتی شما اون همه صادق و بی ریا به من از احساسات قلبی خودتون گفتید، ترسیدم و فکر کردم شما هنوز بچه هستین و هم برای من و هم برای خودتون دردرس درست می شه.

سالار نگاهم کرد و خم شد چای خود را برداشت و خورد گفتم:

-چرا نداشتین برگردم ؟

لبخند زد و سرش را به دیوار گذاشت:

-نمی خوام دروغ بگم ، حقیقت رو می گم دلم راضی نمی

شدشما برین ، وقتی مانی اومد خواستگاری شما ترسیدم نکنه پاسخ شما مثبت باشه ، خودم

هم نمی دونستم چرا ،قلب شما ساده ترین قلب و چشم شما پر از یکرنگیه . من و

به خاطر بداخلاقی ها...

-وقت غذاست آقا سالار ، بریم ؟

خندید و ایستاد . گل بهار مثل همیشه بهترین چیزی را که داشت مقابل سالار چید . از خرید برگشته بودند و همه خوشحال و خندان ، بعد از غذا سالار آماده ی رفتن شد. من گلی یار محمد و گل بهار کنار ماشین گرانقیمت سالار

ایستادیم . سالار با تک تک خانواده ی یارمحمد خداحافظی کرد و سوار ماشین شد . بعد در ماشین را باز کرد تا من سوار شوم . خانواده ی یار محمد رفتند. سالار آهسته حرکت می کرد. گفتم:

-تا سر جاده با شما می آم.

رفتن سالار ناراحت می کرد،البته قرار شد سالار برای عروسی گلی برگردد. سر جاده که رسید ترمز کرد و گفت:

-کاری ندارید؟

-نه فقط ...زود برگردین ...دلم براتون تنگ می شه.

دستم را گرفت و گفت:

-می دونی محرمیت ما فردا تمام می شه و آخر هفته که آمدم باید بریم مراسم عقد خودمون رو برگزار کنیم.

-من منتظرم.

از ماشین پیاده شدم و چرخیدم آن سوی ماشین درست کنار سالار ایستادم و گفتم:

-آروم برین ،رسیدین به من زنگ بزنین ...مراقب باشین.

-مرافب خودت باش...

سالار لبخند زد و از من جدا شد . شیشه ی آبی را که گل بهار به من داده بود پشت ماشین ریختم.

بعد آنقدر ایستادم تا گردو خاک تمام جاده را پر کرد. با رفتن سالار دلم پر غم شد.

از صبح زود همه ی کوچه جارو و آب پاشی شده بود و همه مشغول بودند . صدای ساز و دهلمی آمد. خانه ی کوچک

یارمحمد غرق شادی بود و نگاه من به سر کوچه تا سالار بیاید . سالار هیچ زنگی نزده بود. با گذشت پنج روز هنوز هم منتظر تماس او بودم . از صبح لباس قرمز مادرم را پوشیده بودم و منتظر کنار در ایستاده بودم . صدای دست و هلله و دادو فریاد تمام کوچه را پر کرده بود.
گل بهار آمد

و مرا به خانه برد . تمام مدتی که کنار گلی بودم ، تمام لحظه هایی که ناها ر داده شدو تمام لحظه هایی که رقص محلی مردها برگزار شد من چشمم به راهبود.

یک ساعت پیش گلی رفت و عروسی تمام شد. آسمان غرق نورو شادی بود اما دل من پر از غم بود. سالار هنوز نیامده بود. با غصه به کوچه خیره شدم و روی سکوی سیمانی خانه نشستم چرا سالار نمی آمد؟ صدای پای گل بهار را شنیدم:

-سالی جان هنوز نشستی ؟

-بله این جام شما برو بخواب خسته شدی ، جای گلی خالی نباشه.

گل بهار رفت و من بازهم تنها نشستم . شاید ساعتی از نیمه شب گذشته بود که صدای پارس سگ ها سکوت را شکست . آرام آرام به سمت جاده رفتم هیچ کس در کوچه ی خلوت دیده

نمی شد. سایه ی درختان وحشت ایجاد می کرد. سر جاده ایستادم و به جاده خیره شدم. مدتی ایستادم اما ترس همه ی وجودم را پر کرد. داشتم بر م ی گشتم اما هنوز امیدوار بودم که سالار بیاید. شب را کنار گل بهار صبح کردم...

صبح خیلی زود با خواب بدی که دیده بودم از جا پردیم. تمام تنم درد می کردو برای فرار از هر فکری از خانه خارج شدم. گل بهار برای گرفتن نان تازه می رفت که با دیدنم گفت: -چقدر چشمت سرخ شده من که نخوابیدی من گفتم زود بخواب؟ -نه... خوبم...

وقتی که گل بهار رفت به سمت قبرستان رفتم. از سالار برای بار اول دلخور بودم. کنار خاک شرد آن دو عزیز نشستم. قبرستان خالی و ترس آور بود. هیچ کس نبود. سرم را به درخت تکیه دادم و زیر لب با خودم حرف می زدم. -سالوم ه

خواب بودم، به سختی چشم باز کردم و تصویر زیبای سالار به همان قد افراشته مقابلم بود. ایستادم و نگاهش کردم.

سالار سرد و اخم آلود عقب ایستادو گفت:

-سلام

-سلام

حرفی برای گفتن نداشتم. سالار گفت:

-آدم شما رو با خودم ببرم...

سکوت کردم و او پرسید:

-به چی فکر می کنید؟

حرفی نداشتم و سالار عصبی دست بین موهایش کشید و گفت:

-می دونم...اما...

-تمام دیشب ، نه از صبح دیروز تا صبح امروز کنار در منتظر شما بودم.

حالا سالار مستقیم در چشمانم نگاه می کرد. اگر چه از او ناراحت بودم اما نگاه سالار مثل یک جویبار سرد و روان مرا آرام می کرد. صدای دلنشین او در سکوت گورستان در حضور

پدر و مادرم طنین انداخت:

-با من برمی گردی ؟

حرفی نزدم اخم مثل یک ابر در چهره ی او پنجه انداخت.

چقدر از دیدن اخم او لذت بردم . گفت:

-من سعی می کنم که ...رفتارم رو بهتر کنم ...شاید شما من و...

-من بدون شما چطور می تونم زندگی کنم حتی اگه بد اخلاق ترین و اخمو ترین انسان

باشید؟ لبخند روی لبس جا گرفت و گفت:

-شما همون زنی هستید که من می خوام من با یک دینا آرزو اومدم تا در کنار شما باشم .

مطمئن باشید دیگه هی چ کس به شما بی احترامی نمی کنه و دیگه هرگز تنهاتون نمی گذارم

حتی سفرهای کوتاه کاری !من...

نگاهش را به انتهای جاده دوخت و گفت:

-با من بیا.

-پسر عمه

لبخند روی لبش هنوز نشسته بود. گفت:

-روزهایی که شما کنارم نیستین خیلی سخته . من...

ادامه نداد. دلم می خواست بگویم من عاشقم اما نگفت.

صدای او افکارم را قطه کرد:

-یک نفر با من اومده.

با حیرت به پشت سرش خیره شدم . خدایا آیا این عمه فخری بود که با گام های لرزان به من و سالار نزدیک می شد. نمی توانستم حرکت کنم . وقتی جلو آمد نگاهش کردم:

-سلام عمه جون ...خوش اومدین ...این جا خاک پدر و مادرمه ببینین ؟

عمه فخری فقط نگاهم می کرد مدتی طول کشید تا گفت:

-سلام

عمه روی پاهایش نشست و به خاک و سنگ سیاه قبر خیره شد. یک سکوت تلخ و گزنده تمام تمام فضا را پر کرده بود و یک بغض خسته و سنگین این سکوت تلخ را شکست ، یک بغض کهنه و قدیمی که پر از نفرت و کینه بود و حالا شکست . صدای بلند عمه در فضای خالی دل هر کسی را می لرزاند. انعکاس صدای گریه عمه در سکوت قبرستان پیچید و شاید نفرت ها و کینه ها و بغض ها قطره قطره از دل عمه بیرون آمد. سالار هنوز به مادرش چشم دوخته بود. می دانستم برای عمه و اطرافیان آنقدر با ارزش بود که کسی ناراحتیش را نمی

توانست تحمل کند. عم ه آنقدر گریه کرد تا آرام شد. وقتی سر بیلند کرد و نگاهم کرد، خجالت کشیدم و سرم را پائین انداختم. اما صدای عمه گوشم را پر کرد:

-فرید شاید وقت مناسبی نیومدم بهت سر بزنم اما ... حالا امدم تا دخترت رو ببرم تا عروسم باشه، عروس سالار رو می دونم که تو چقدر سالارو دوست داشتی و همین طوری دخترت رو.

عمه ایستاد و نگاهش را به من دوخت. گفتم:

-عمه جون.

با همان لحن پر اقتدار گفت:

-وقتی سالار چیزی رو انتخاب کنه حتما بهترین چیزه و شکی در آن نیست سالارو انتخاب کرده و تو برای من عزیزی هستی.

-ممنون عمه جون می دونم که لیاقت آقا سالار بهتر از

ایناس اما من تمام سعی خودم رو می کنم تا پسر عمه از من راضی باشه من...

عمه نگذاشت ادامه دهم گفت:

-همه چیز آماده س و ما باید هر چه زودتر حرکت کنیم.

به سمت در خروجی رفت و من رفتنش را تماشا کردم. تا صدای سالار در فضای قبرستان طنین انداخت:

-شما قصد ندارید حرکت کنید؟ نگاهش کردم

وگفت م:

-من قصد دارم تا ابد کنار شما باشم.

خندید و سرش را عقب بردو گفت:

-پس عجله کنید تا فرودگاه راه طولانیه...

-عمه جون چطور...

نگاهش را به عمه دوخت و گفت:

-مادر خوشیختی منو می خواد و خوشبختی من با شما تکمیل خواهد شد.

-دوستتون دارم.

نه نگاه کرد نه حرفی زد ، فقط بلند گام برداشت و جلو رفت به خاک سرد پدر و مادرم نگاه

کردم و لبخند زدم.

بند بند وجودم تشنه ی سالار بود. دویدم تا به او برسم که

محکم به دیوار خروجی قبرستان خوردم . عمه فخری بلن د گفت:

-سالارجان نمی دونم چطور می خوای با این دختر بچه ی بازگوش زندگی کنی ؟

سالار خندید و نگاهم کرد. صدایش را شنیدم:

-مادر من به این دختر بچه احتیاج دارم تا کمک کنه زندگی من از این حالت در بیاد، این

دختر یکپارچه عشق و شوره

سالار به من خیره شد و عمه نگاهم کرد. خاک های تنم را با دست تکاندم و گفتم:

-پام گیر کرد به سنگ ببخشین!

گفت:

-شما منو یاد بچه های شیطون و بازگوش می ندازین!

لبخند زدم و جلو رفتم خواستم دستش را بگیرم که خود را عقب کشید و آهسته گفت:
- شما نمی دونید که ما نامحرم هستیم و عجله ی من برای اینه که دیگه طاقت ندارم سالوم
ه!

خندیدم و به چشمان زیبای سالار خیره شدم . نگاهم به او بود که با کمی اخم و یک دنیا
جذبه مرا تماشا می کرد. ه م گام با عمه جلو رفتند و من که تمام حواسم به او بود ، باز
محکم به با صورت به زمین خوردم و درد تمام صورتم را پر
کرد. وقتی سرم را از روی خاک ها بلند کردم هر دو برگشته بودند و با حیرت مرا نگاه می
کردند. از اینکه مقاب ل
عمه و سالار این همه دست و پا چلفتی نشان دهم بیزار بودم.

به سرعت بلند شدم تا خاک ها را از خودم بتکانم که صدای عمه گوشم را پر کرد:
- سالار جان عزیزم چطور می خوای زندگیت رو با این شیطن حرابکار آغاز کنی ؟
لبخند به زیباترین شکل ممکن چهره ی سالار را زینت داد و چشمانش درخشید . صدایش
آوای خوش زندگی بود که ه در گوشم پیچید:
- مادر من به این بچه ی بازیگوش که البته ظاهرا این طوره احتیاج دارم و می دونم که زندگی
منو از این هم ه
یکنواختی در خواهد آورد و من دلم می خواد که این دختر با همه ی روحیه شاد و دل پاکش
برای همیشه کنار م ن باشه.

عمه خندید و از ما دور شد. سالار نزدیک آمد و محکم گفت

:

-طوریتون نشد؟ حداقل تا خانه مراقب باشید.

خندیدم و نگاه بی خیالم را به قامت زیبای او دوختم و گفتم:

-وقتی شما هستین من هیچ وقت طوریم نمیشه.

سالار در سکوت فقط نگاهم کرد. نگاهش در آن لحظه نرم بود و پر از حرف که من می فهمیدم. نگاه سالار مثل آب ی زلال و خنک روی آتش دلم ریخته می شد و من را آرام می کرد و لبخند زدم اما سالار هنوز هم مرا تماشا می کرد.

شاید به ظاهر در نظر دیگران من و سالار بهم نمی آمدیم اما هم من و هم سالار می دانستیم و مطمئن بودیم که شاید تنها زوجی که بهم می آمدند ما بودیم. من می دانستم که زیر این چهره ی اخم آلود و سرد و پر جاذبه چه دل مهربانی نهفته است و این را نیز می دانستم که سالار با تمامی وجود مرا می خواهد و عشق او یک عشق پاک است و جاودانه و تنها من بودم که از پشت حریر نگاه سالار، نگاهی که به ظاهر سرد بود، نازک ترین و دل انگیزترین ن

نوازش را می دیدم. سالار یک پارچه آتش و گرما بود و من و سالار این را می دانستیم. سالار هنوز منتظر و اخم آلود مرا نگاه می کرد. صدایش ترنم شیرینی بود که گوشم را نوازش داد:

-عجله کنید باید زودتر بریم و بقیه کارها رو انجام بدیم. -پسر عمه شما پشیمونید؟
لحظه ای مکث کرد و بعد لبخند زد. وقتی کنارش رسیدم به مقابلش خیره شد و گام برداشت، من وقتی در کنار او قدم می زدم احساس کردم بابا فرید و مهربان کنار در خروجی ایستاده اند و با یک لبخند ما را تماشا می کنند.

گفتم:

-پسر عمه احساس می کنم بابا فرید و مامان مهربون دارن ما رو تماشا می کنن.

همان طور که می رفت گفت:

-حتما همین طوره! لطفا عجله کنید چون من دیگه طاقت ندارم.

سالار دور شد و من با حیرت او را تماشا کردم . کنار عمه ایستاد ، عمه لبخند بر لب سالار را نگاه می کرد و چیزی ب ه او می گفت. دامنم را بالا گرفتم و یک نفس تا کنار آن دو دویدم . وقتی ایستادم ، نگاه سالار سرشار از محبت و نوازشی نرم به من خیره بودو مخمل نگاهش ملایمو نرم تمام وجود مرا در بر گرفت!.